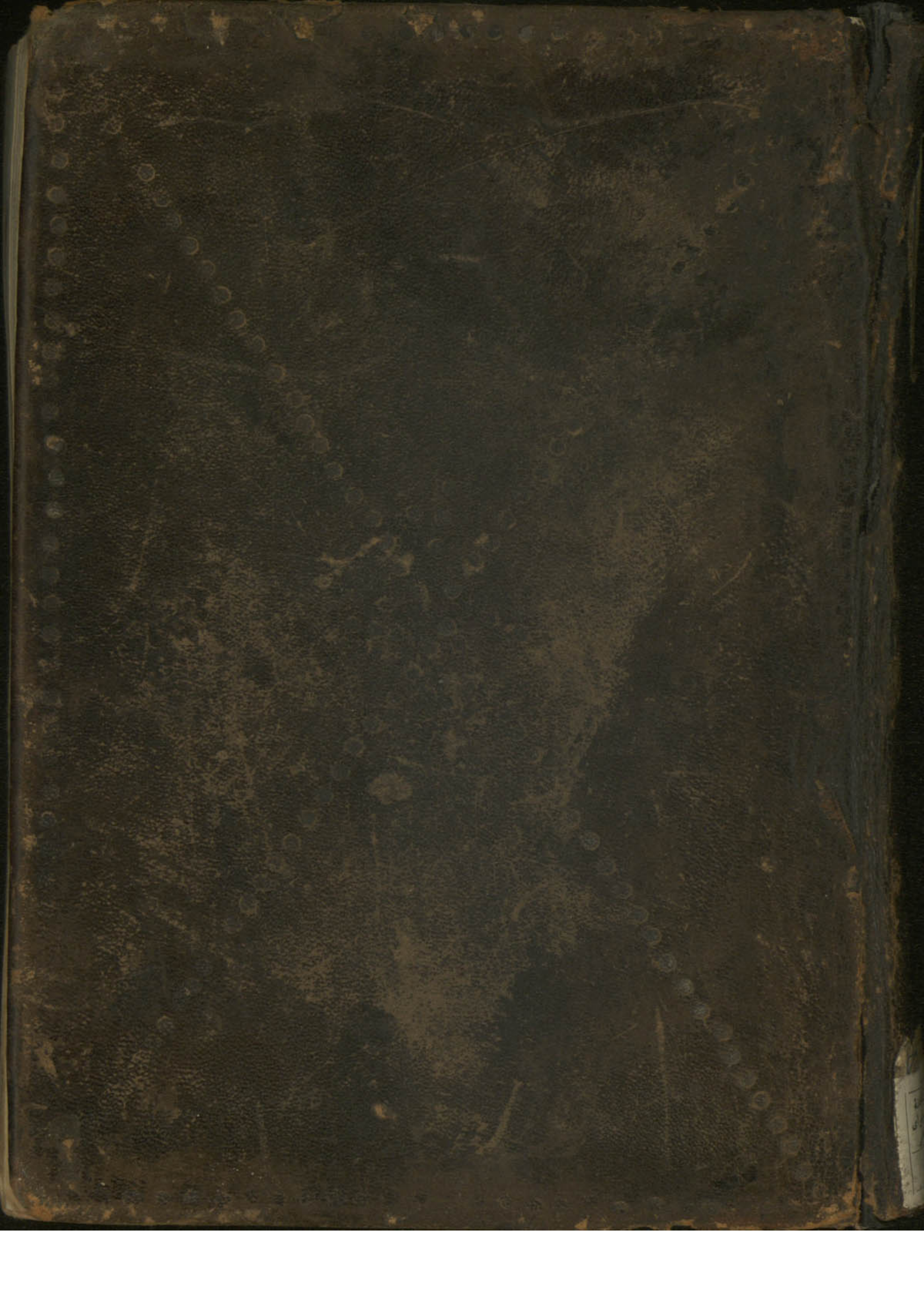
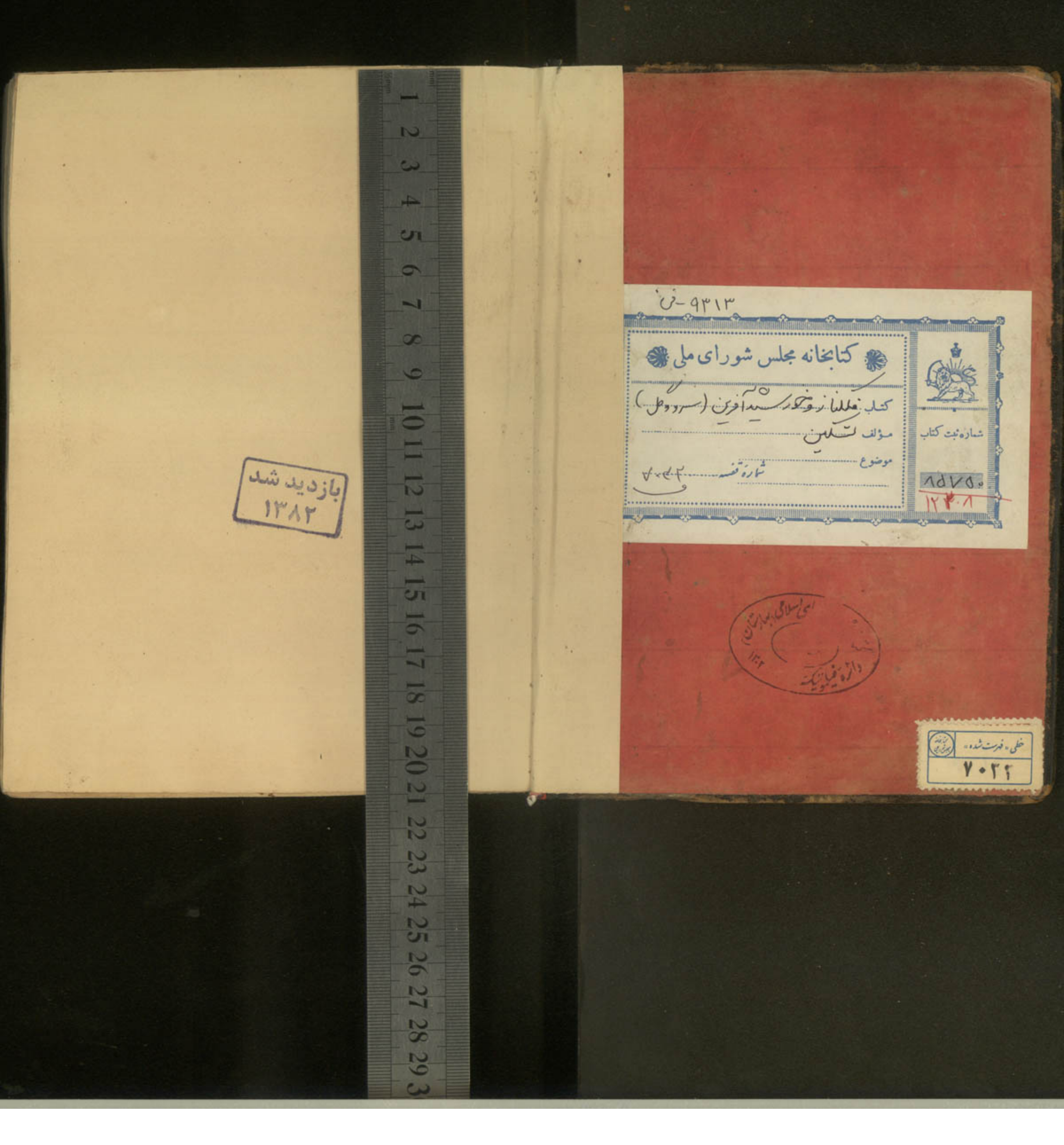
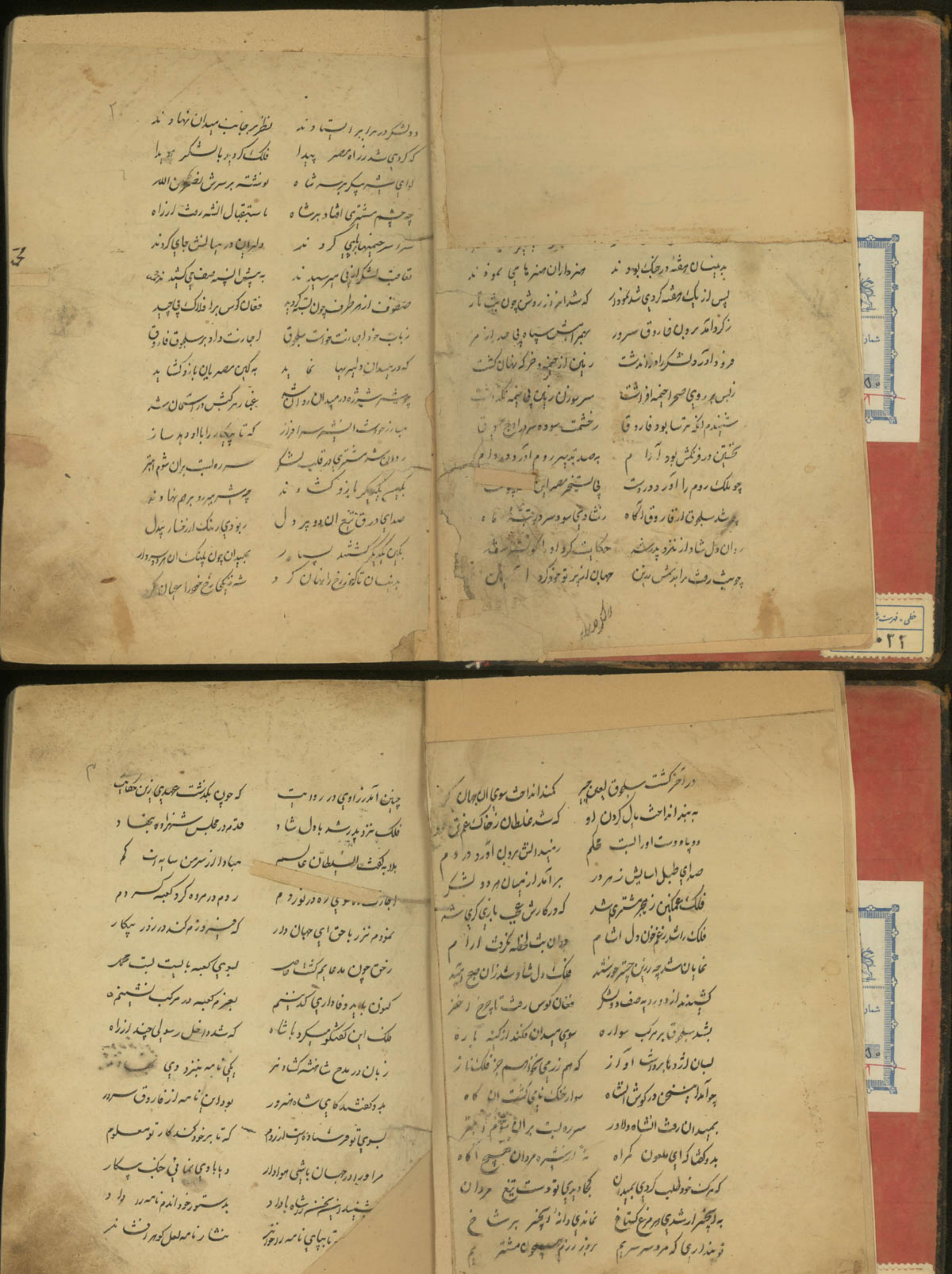



بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۷۵۰
خطی «فهرست شده»
۷۰۲۲

فرود آمد ز مرکب آن جهاندار — نمود از شاه کاوی شکر جبار
کرشت اکر و بیم از جنگ [illegible] — بود الطف تو بر من روز نوروز
دگر زان خاکی چه آ[illegible] — به سم پای تو کی نوری قرار
طبعت این سوار گشت چو باد — سوی مصر آن رخ چون مهر بنهاد
بفرمود خسرو را که فرزند — به فتح نصرت آمد لشکر قند
چو آن شاه مایی بر فلک شد — ابا ارکان دولت بر فلک شد
وزان ره چون بیکدیگر رسیدند — به عزت یکدیگر دیدند کشیدند
ملک گفتش که ای فرزند جانم — همیشه خرم و خندان بمانی
رهاندی خلق را زین بلا باد — سرت سبز رخت سرخ دلت شاد
جنش لشکر سپه پا را آفرین خوانم — وزان اسب [illegible] او عجب ماند

سحر چون سر ورها در عالم زد — شه مغرب بپا از جاه علم زد
دلیران از دو جانب صف کشیدند — ز هر سو رای تا شیخ راد مهید ند
سواری شد روان از لشکر روم — که زیر سم اسبش سنگ شد موم
چنین خواندم که نامش بد کیانوش — دلیر عاقل و با رای با هوش
همانروز خواست کرد از لشکر مصر — که اندر غلغله شد سر ور مصر
ز مصری شد روان در دم دلیری — هژبری پهلوانی شیر گیری
وزان سپه بهلوانی بیکدیگر رسیدند — بکین یکدیگر شمشیر کشیدند
ز رومی مرکب رومی ببر رفت — ز دستش تیغ و از ترکش ببر رفت
کمند انداخت مصری چست چالاک — کشید او را ز اسب افکند بر خاک
به میدان بی [illegible] اگر آن سلجوق — بخاک تیره افکندی ز سجوق
به قد صد [illegible] از آن کرد خون خوار — وز شاه آن شه لشکر بوی پیکار

بگفتا با فلک دادار بیچون — تو زین نوع داده زیب گلگون
که روز جنگ بر پشتش نشینی — لسان خود هم اندر دهانه چینی
فرستادند کاو مردی لب پار — که آن زندان تن دیوان غدار
سر دیوان برای عبرت دهر — ببایند برند بر دروازه شهر
بفرموده تن دیوان منکر — بشهر مصر آوردند از بر
سران هر یک بر دروازه بستند — ز خوف آن بلا یکباره رستند
خلایق آمدند از ره فراوان — هر دروازه ببر در سر دیوان
چو دیدند آفرین از دل نمودند — فلک را هر زمان از دل ستودند
تمام مردمان آزاد از غم — بگل گشت چمن دل شاد و خرم
[illegible]



بدینسان دو هفته در جنگ بودند | هنرداران هنرها می‌نمودند
پس از یک هفته گردی شد نمودار | که شد از ذره روشن چون شب تار
ز گرد آمد برون فاروق سرور | بهمراهش سپاه بی حد از مر
فرود آورد لشکر را ز اندشت | زمین از خیمه و خرگه نهان گشت
زمین بر روی صحرا خیمه افراشت | سر سوزن زمین بی خیمه نگذاشت
شنیدم آنکه ترسا بود فاروق | ز حشمت سوده سر در اوج عیوق
نخستین در فرنگش بود آرام | بقصد بدبهر روم آورده دام
چو ملک روم را آورد در دست | پی تسخیر مصر این [illegible]
بهم شد سلجوق از فاروق آگاه | ز شادی سود سر در [illegible] ماه
روان دل شاد از نزد پدر شه | حکایت کرد او آنگونه [illegible]
چو بیت رفت را بدمش [illegible] | جهان از بهر تو خود کرد [illegible]

دو لشکر در برابر ایستادند | نظر بر جانب میدان نهادند
که گردی شد ز راه مصر پیدا | فلک گردید با لشکر هویدا
لوای شیر پیکر بر سر شاه | نوشته بر سرش نصر من الله
چه چشم مشتری افتاد بر شاه | باستقبال الشه رفت از راه
سراسر خیمه‌ها برپا کردند | دلیران در میانش جای کردند
تعاقب لشکر از پی هر سپهدند | به پیش لشکر صف می‌کشیدند ز جمع
صفوف از هر طرف چون راسته گردید | فغان کوس بر افلاک پیچید
زبان خود اجازت خواست سلجوق | اجازت داد بر سلجوق فاروق
که در میدان دلیری بنماید | به کین مصریان بازو گشاید
چو شیر شرزه در میدان روان شد | غبار ره کشش در آسمان شد
مبارز خواست الشه سرافراز | که تا پیکار را با او دهد ساز
روان شد مشتری در قلب لشکر | سر ره لبست بر آن شوم ابتر
بکین یکدیگر بازو گشادند | چو شیر شیر رو بر هم نهادند
صدای درق تیغ آن دو پردل | ربودی رنگ از رخسار بیدل
بکین یکدیگر گشتند [illegible] | بمیدان چون پلنگ آن هر دو [illegible]
بهر سان تا که روز [illegible] کرد | شه زنگی رخ خود [illegible] کرد

در آخر گشت سلجوق لعین چیر | کمند انداخت سوی آن جهانگیر
به بند انداخت مال کردن او | که شد غلطان ز خاک عرق [illegible]
دو پا و دست او را بست محکم | رهنید الشه برون آورد در دم
صدای طبل آسایش ز هر در | برآمد از میان هر دو لشکر
فلک غمگین ز هجر مشتری شد | که در کارش عجب بازیگری شد
فلک را شد ز غم خون دل آشام | در آن یک لحظه نگرفت آرام
نمایان شد چه زین چتر جور شد | فلک دل شاد و شد زان صبح [illegible]
کشیدند از دو سو ره صف دو لشکر | فغان کوس رفت تا چرخ اخضر
نشد سلجوق تا بر مرکب سواره | سوی میدان فکند از کینه باره
لبان از دندان بر روش آواز | که هم رزمی نخواهم جز فلک ناز
چو آمد این سخن در گوش الشاه | سوار خنگ نوبی گشت آنگاه
بمیدان رفت الشاه دلاور | سر ره لبست بر آن شوم ابتر
بدو گفتا که ای ملعون گمراه | [illegible] از شیر مردان صبح آگاه
که مرگ خود طلب کردی بمیدان | کجا دیدی تو دست تیغ مردان
به اچخر ار شدی مرغ گستاخ | نماندی دانه [illegible] بر شاخ
تو هندری که مرد سر سرم | بروز رزم همچون مست [illegible]

چنین آمد ز راوی در روایت | که چون بگذشت چندی زین حکایت
فلک نزد پدر شه با دل شاد | قدم در مجلس شهزاده بنهاد
بلابه گفت السلطان عالم | مبادا از سر من سایه‌ات کم
اجازت [illegible] سوی ره در نوردم | روم در مروه گرد کعبه گردم
نمودم نذر با حق ای جهاندار | که چون [illegible] کند در روز پیکار
رخ حق چون مدعایم گشت حاصل | بسوی کعبه با لبیت لبیک محمل
کنون باید وفاداری کند بشنم | بعزم کعبه در مرکب نشینم
فلک این گفتگو می‌کرد با شاه | که شد داخل رسولی چند از راه
زبان در مدح شاهنشه گشادند | یکی نامه بنزد وی [illegible]
بدو گفتند کای شاه هنرور | بود این نامه از فاروق سرور
بسوی تو فرستاده است از روم | که تا برخود کند کار تو معلوم
مرا ور ای در جهان باشی هوادار | ده یا دیهما بی جنگ پیکار
شنید این سخن زان شاه با داد | بدستور خود آندم نامه را داد
[illegible] تا بپای نامه راز [illegible] | نثار نامه لعل گوهر افشان [illegible]

چو مضمون نامهٔ فاروق برداشت | یکی حرف از جهان نا خوانده نگذاشت
قسم نموده بودی آن بد آیین | ز سوی ما سرود مصر از ره کین
که من در ربع مسکون پادشاهم | جهان را سر بسر پشت و پناهم
از آن روزی که بنهادم به سر تاج | ز شاهان جهان بگرفته‌ام باج
اگر خواهی که باشی فارغ البال | بسوی من روان کن باج هر سال
کنند ای [illegible] رجا [illegible] ند | لوای مملکت برپا بمانند
قسم بر مذهب بر دین عیسی | بانجیل و بزنار و کلیسا
بجز این گر کنی خونت بریزم | نگویی من ز مصر تن عزیزم
سخن زین سان چه در مجلس گذر کرد | حمیت بر فلک دود اثر کرد
رجا بر جست آتش چنین شراره | گرفت آن نامه را و کرد پاره
بگفتا با رسولان آن جهانگیر | که قاصد را نباشد هیچ تقصیر
وگرنه جمله را سر می بریدم | بر و دهقان می افکندم
ولی بخشیدم از کشتن شما را | که پیش شه کنید اظهار ما را
چه کردید با فاروق دمساز | بگوییدش که [illegible]

ز حد خویش پا بیرون نهادی | [illegible] با خواهی [illegible]
مکن بد تا توانی در زمانه | که دنیا بر تو نبود جاودانه
هر آنچه از [illegible] | مکن ورنه ز سنگ هستی تو کمتر
چو ایشان [illegible] | ز بیم شاهزاده دل پریشان
ز خاک مصر بیرون گشته‌اند | بابنک روز در مقصد رسیدند
ز برگشتن [illegible] | تمام احوال با فاروق گفتند
چه آمد این سخن در گوش فاروق | طلب فرمود پور خویش سلجوق
سپه داد از لشکر او هفتصد هزارش | در آن هفته مهیا کرد کارش

لشکر آرائی نمودن سلجوق ابن فاروق

بدو گفتا که چون خورشید خاور | کند عالم ز نور خود منور
برو با لشکر راه مصر بپیمای | فرود لشکر بگیرید کوه صحرای
عزیز نام و [illegible] کردن | فلک را از زمین زیر و زبر کردن
هر آنچه دست آید کشتن ایشان | به ضرب تیغشان گردن پریشان
ز من خواهیست [illegible] دنبال | که باشم واقف از سر احوال

سحر که چون برآمد خور ز خاور | کشیدند از روم سوی مصر لشکر
بیابان در بیابان ره بریدند | ز ره رفتن دمی راحت ندیدند
به ره بگذار سلجوق بدحشم | ابا آن حشمت انبوه لشکر
وزان سو شاه مصر شاه اعظم | زبان [illegible]
همی گفت شه با پور سرور | که اینچنین بد بدارت منور
چرا فاروقیان در خار خسپی | ز خواب این فتنه را بیدار گوی
بود زر از برای راحت جان | چه جان باشد بپای ما آسان
در این بودند که آمد پیکی از راه | بدادوا [illegible] سلجوق بدخواه
که سلجوق ابن فاروق است سردار | به شهر مصر آید بهر پیکار
بود هفتصد هزارش مرد جنگی | نگاه کینه هر یک چون پلنگی
چو بشنید این سخن شهزاده از وی | جبین او ز غیرت گشت پر خوی
بگفتا لشکرش گر بیشمار است | هزار است وگرنه صد هزار است
بتوفیق خداوند جهاندار | سپاهش را ز زنم آتش یکبار
ندارم ترس هیچ از مرد ترسا | اگر سوده است سر در چرخ مینا

بجان نازنین شاه سوگند | مرا هست این جوان در جای فرزند
شکسته استخوان و راستامت | بکن رحمی به پیر ناتوانت
دوای برگشتن مشکل من | بکن آزادش از بهر دل من
چه بشنید این حکایت شاه با داد | در آنجا سوی زندانش فرستاد
که تا معلوم گردد تا که باشد | مر او را [illegible] شهر از چه باشد
به نزد آفتاب آمد چه [illegible] | حکایت کرد از آن مرد سبک سر
چو مهر زهره از وی این شنیدند | ز غصه جامهٔ جان را دریدند

رفتن زهره در زندان و بیرون آوردن مشتری

بیا ساقی بکن ده جام باده | که غم [illegible] را سازم اراده
کنم پرواز از این زندان دل تنگ | بسوی منزل خود سازم آهنگ
به [illegible] ایوان فلک را | شوم هم بزم دوران ملک را
[illegible] | روم جایی که نبود [illegible]
نهان در چاه مغرب شد چو خورشید | شه زنگی لب [illegible] چید
زجا برجست زهره دل پر از درد | شده رنگ گل سرخش گل زرد
اجازت از آفتاب ماه تابان | طلب فرمود تا گردد شتابان
[illegible] و فا و مهر آن ماه | برآید یوسف خود را از آن چاه
اجازت بود گفتش شاه هشیار | که این کار هست [illegible] دشوار

اگر گردد کسی زین کار آگاه — شود عمر من و تو هر دو کوتاه
کشند از دار تابان مشتری را — شود تو هیچ ماه خاوری را
چو بشنید این سخن از مهر خاور — صلاح بت روی را کرد در بر
کمند و خنجر و شمشیر فولاد — بجو بر لب اندم سرو آزاد
برون آمد ان ماه شیران — سوی زندان روان شد چون دلیران
چو شد نزدیک زندان آن پریوش — روان در پشت زندان شد چو آتش
کمند انداخت در بام آن سمنبر — ببالا رفت چون مرغ سبک پر
بچنگ کند سقف بام زندان — ز بالا سوی زندان شد شتابان
چراغ بت رویان را کرد روشن — نگاهی کرد اندر صحن گلشن
بدید آن یار را در غل و زنجیر — نشسته گوشه افکنده سر زیر
برای امتحان آن ماه عیار — بزد بانگی باو کی دزد طرار
رها بر خیز آمد مرگت امشب — به قبله رو کن و بگشای لب
ترا با آفتاب و زهره این دم — به تیغ کین فرستم در جهنم
منم مریخ جلاد شهنشاه — فرستاده شهنشاه هم درین راه
ز راه کینه فرمانم چنین داد — که بردارم سرت از تیغ فولاد
تو بُد دشمن نه از نیک خواهان — خیانت کرده در قصر شاهان
چو بشنید این حکایت را جوان مرد — همان ساعت به قبله روی آورد

بگفت از مرگ خود عاری ندارم — درین غمخانه غمخواری ندارم
که گوید شرح حالم با فلک باز — خبر کردا نداو را زود ازین راز
که گردد خون من از شاه داور — ستاند از زدم شمشیر و خنجر
چو بشنید این سخن را ماه عیار — ز خنده کرد روی خویش با یار
چو روی زهره حالی مشتری دید — لبان غنچه بر رویش بخندید
چو زهره مشتری را زار گریان — کی از زان جز نبخشد جای [illegible]
نه شادی رخ آن ماه خورشید — ز هم بگسیخت بند احوال پرسید
ازان جا سر سوی بالا نهادند — ز بالا سوی منزل رو نهادند
به پیش آفتاب از راه رفتند — به نزد آن بت دلخواه رفتند
بدو گفت آفتاب از من چه گویی — نشستی با براه مصر پویی
بگفتا فرصت ماندن ندارم — بسوی شهر روی خود گذارم
به بادار شه شود ازین خبر دار — بترسم راز نم سازند ز بخت دار
سمندی گر تورا باشد زهر کار — که کندی تا ورود دشت کهسار
اگر دشمن بیم آید دران راغ — توان بیرون فکندن خود ازان راه
دگر از رخت رزم از پای تا سر — ز رنج تیر و گرز خود [illegible] سپر
شفقت کن بمن ای نازنین ماه — که جوینده شوم در راه چون ماه

صلاح از زهره بگرفت و باو داد — ز مهر مرکب رخش را فرستاد
چکوی مرکبی آورد [illegible] — لبی پیموده راه کوه و هامون
بدی از مرکبان ماه خاور — ز عنبر مشتری زین کرد رخش
بگفتا مشتری با آن پریزاد — که باشی از جهان در هر غم آزاد
از آنجا چون روم نزد فلک باز — گرت رازی بود با من نهان ساز
بگفتا نامه گر خواهم نوشتن — نیاید چون قلم از سر گذشتن
زبانی گو که ای شاه دلاور — ز شهر مصر کن رو سوی خاور
بگوی ای طالع بخت بلندم — بگوی ای تاجدار ارجمندم
بگوی ای مردم چشم عزیزم — بگوی این تورا کمتر کنیزم
همان در مصر کن رو سوی خاور — مروت کرد از خاور [illegible]
که مهر خاوری از اشتیاقت — ز عنبر پای بوسی و ارادت
نیاید آفتاب هم گر زوالی — نشستم در وفات تا ابد [illegible]
اگر در کار تو تاخیر افتاد — بسوی مصر آیم ز پیت شاد
پس آنگه یکدگر بدرود کردند — روان خون از مژه چون رود کردند
بگفتا مشتری با اختران گاه — که بعد از رفتنم رو سوی بنگاه
صلاح اسب را پیش خود آورد — که من رفتم نباشم [illegible] ازین در

مسلح گشت شد بر پشت مرکب — روشهر آمد برون ویران دل شب
سحر که از پیش هر سو دوانیدند — نشان از سم اسب او ندیدند
همه یکسر بنزد ماه خاور — بیان کردند حال بت سراسر
چو بشنید این سخن شاه جهانبان — بجا آنش کرد رخش را بزندان
که تا معلوم گردد بر من این راز — با رخش مشتری کی گشت دمساز

روانه شدن مشتری شب تنها بمصر گوید

وزان سو مشتری در ره روان بود — زهجر زهره دایم در فغان بود
همی میرفت چون باد بهاران — همی میگشت گرد جویباران
بموج دشت ها مون در بدر بود — شرابش روز و شب خون جگر بود
بدینسان تا بمصر آمد سرافراز — روان از راه شد پیش فلک ناز
فرود آمد زبان پیشش بمید — فلک از رنج راه او بپرسید
بجدیت مشتری شرحی که رخ داد — تمامی گفت پیش شاه [illegible] داد
چو بشنید این سخن زان سرو آزاد — هوای آفتابش بر سر افتاد
بدو گفت که ای [illegible] — مکن با هیچ کس افشای این راز
کنون خواهم شدن نزد شهنشاه — که گیرم از شهنشه رخصت راه
مرادت آرزوی کعبه در دل — که گردم قطره سان در بحر ساحل

زیارت چو که کردم ای هنرور
از آن جانب روم در شهر خاور

بشهر خویش تو دل شادمی باش
چو سرو از هر غمی آزاد می باش

کرفت بدا فتاب از راه دیکر
به مصر آید روان از ملک خاور

تو اورا اندرین جا میزبان باش
بهر نیک بد اورا مهربان باش

بکفت این و روان نزد پدر شد
ز هجر رفتن خود چاره کر شد

زبان بکشود کفت ای جوان بخت
تو فرزند با و این افسر تخت

وداعت میکنم از حال غمناک
ز روی مرحمت بردارم از خاک

اجازت ده که رو در کعبه آرم
بود چندین که من امیدوارم

عزیزش کفت ای فرزانه فرزند
ز هر جایی بود بهتر خداوند

نهانی سیر وری یا با سپاهت
چنان فرما که سازم برک راحت

فلک کفتا که بهتر کر شاهان
بسوی کعبه رو آرند پنهان

چو رخصت از پدر انعام دریافت
از آنجا سوی مادر زود بشتافت

روان آمد بنزد مادر خویش
وداعش کفت او با سینه ریش

چو مادر دید رخسار فلک را
ز کریه زد بهم فوج ملک را

بوکفت که ای فرزند مقبل
نهال باغ جان و میوه دل

مرا در اندوه و تیمار بسپند
بغم از حسرت دیدار بسپند

ستم بر مادر مسکین روا نیست
روا نیست این سفر اما ز جا نیست

فلک کفتا که ای محنت رسیده
بمقراض الم از غم بریده

ز هجرانم نظر بر ما سوا بند
دل اندر رحمت لطف خدا بند

پس انکه جرم مادر پاک بکشاد
بنوک هر مژه در سفتن سفت

چو رخصت یافت ان شه مه جابون
سراپرده زدند از شهر بیرون

غلامی ده کنیزش همره کردند
همان ساعت از انجا بار کردند

زکنج مال و پهنای فراوان
نموده بار بر پشت هیونان

سوار ره کشت بران رخش کلکون
ز شهر آمد روان با بخت همیون

بدینسان میشد از منزل بمنزل
برفت از مصر پس ان شاه بیدل

چه مهر مه وز شام سحرگاه
بمقراض قدم مها رشته راه

بمقصد با دل خرم رسیدند
فلک را خیمه در مقصد کشیدند

ز بعد سعی بسیار ان جهان دار
چو آمد بر در خلوت که یار

نخستینش ز خون دل وضو کرد
پس انکه در حریم دوست رو کرد

ز جان احرام طوف ان حرم بست
بجان اکرد اندوه و غم رست

مرادت کعبه بود کشت حاصل
ولی غافل شدی از کعبه دل

بود کعبه نشانی بهر مردم
که تا هرکس نشاند راه را کم

اکر خواهی خدا باشد ترا یاد
برو تو کعبه دل را بجا آر

فلک حج کرد و کرد کعبه کردید
همه احرامیان کعبه را دید

کهی در مروه و که در صفا بود
کهی در زمزم و که در منا بود

باهل مکه کرد انعام بسیار
تمام مفلسان کشتند زردار

بدرکاهش خلایق رو نهادند
بزرکان را بنزدش بار دادند

بقدر هر کسی شه پایه داد
بهر کس در خور خود مایه داد

همه حیران ان شکل و شمایل
همه کشتند بان رخسار مایل

همه کفتند احسنت ای جوان مرد
ز خوبان جهان اکنون تویی فرد

بزرکی با کمال روحت عیان هست
که با مسکین ولت بس مهربان است

ملک سایه دو داری چهره حور
ز رخسارت همیشه چشم بد دور

جهان بادا بکامت ای سرافراز
همیشه با مراد و عزت و ناز

اظهار نمودن شاهزاده فلک ناز [illegible] پیش پیر مرد [illegible] کعبه

بیا ساقی که افتاده ز کامم
ببخش جامی بمنت بر جانم

ز بیچارکیها دارم خوفناکت
که از قصه داران که آب خاک است

بدل دارم هوای مهر خاور
ولی افغان که بخت منست یاور

شبی شهزاده فارغ با دل آزاد
نمود صبح و از حج کشته دل شاد

جه بد آمد دران جا پیر مردی
ز بیچی کاملی عالم نوردی

سخن وانی لطیفی نکته سنجی
کشیده بی حد از ایام رنجی

بشه کفت او که ای ملکت اباد
سخن بویان همه با قد شمشاد

به نزدیک من ملکی عدن نام
پریرویی درانجا دارد آرام

نکار مهوشی قد چه سروی
که رفتار ماند تذروی

دو لب مثل عقیق آب داده
کمند کیسوان را تاب داده

سیه چشمان او چون چشم آهو
دهن میم و برخ چون قوس ابرو

بود با در میان دلستانان
بخوبی کوی برد از نازنینان

چه او زیبا رخی کیتی ندارد
مدام هر کسی کی سر درارد

اکر هر که کسی اورا در آغوش
از ان جاه زنق ای کنند فرخش

نخواهد لذت او فرقش از یاد
شود کر خاک کل خاکش برد باد

بهم خوابه اکر او دوست کردد
جه دو با دام ور یک پوست کردد

ز دامان خویش چون در خنده ارد
جه او خندان شود کل زو بیارد

اکر همخوابه در خوردش نباشد
ب طاخویش را از هم بپاشد

بیک رمزی کند بیچاره را مات
زند بر فرق ان مسکین کف دست

همان لحظه دو شاخش بر سر آید
وکر در کردن مسکین نباید

ز خود کر دو خنده زان جا کشد رخت
بحال خویش حیران جکر لخت

چه پیرزن شد و شاه خوش و خوب — نمیداند کسی این معنی از ناچیست
عجایب قصه پوشیده رازی — به بعضی کس گشودن گونه بازی
بود خاتون عدن‌اش در جهان نام — نگاری دلبری رعنا و خوش کام
چه بر گفت این سخن را انجام کرد — فلک بر پیر دانا آفرین کرد
بدو بخشید چندان گوهر و زر — که شد آن پیر و مرد آن توان گر
بدو گفتا روم اندر عدن باز — ز بهر دیدن آن شوخ طناز
به خلوت یک شبی با او نشینم — ره و رسم طریق او ببینم
وصال او اگر گردد میسر — بدو بخشم هزاران گوهر و زر
که تا خود را نماید خنده نایی — ببینم زارش از آن جا و خانی
از آنجا رو بسوی خاور آرم — رخ خود در مقام دلبر آرم
که باشد آفتاب ملک خاور — ز خاتون عدن البته بهتر
در این سفته و آن ناسفته باشد — ز آن در صدف بنهفته باشد
بگفت این و زمین کرد التقار — نهند اگر ز نیکی چرخ مدار

نشستن فلک‌ناز در کشتی و طوفانی شدن

چنین فرمود استاد سبک دست — به هنگامی که طرح این کتب بست
که شهزاده فلک سوی یمن شد — برای دیدن در عدن شه
یمن چون گشت مکان آن سرافراز — به دلبر ز هر طرف خوبان طناز

۱۰

نمودار اش چون عنکبان بود — ز معموری چو فردوس برین بود
و از نعمتش ز اندازه بیرون — ز خشکی تر شده آن صحن گلگون
ملک زاده سه روز آنجا وطن کرد — چهارم روز رو اندر عدن کرد
بیامد ناخدا کشتی بیاورد — دران کشتی همه اسباب گسترد
سه چهل آن شه را به ملک یمن کرد — نشستند اندر دل دریای پر شور
دران کشتی بدی تجار بسیار — لب شهزاده شد از جان دل آزار
صفینه شد بدریا چون روانه — به این بادی چه گرد آخر زمانه
بناگه تیره ابری شد نمودار — سراسر شد جهان چون شب تار
بر آمد باد و باران از پی هم — تگرگ و رعد و طوفان از پی هم
به هر گوشه رمی سیحان — و شد اندر صفینه آب طوفان
شبی بد همچو زلف نازنینان — شده سر فتنه کشتی نشینان
چو زنگی لب ز بهر خنده وا کرد — چه زنگی خنده دندان نما کرد
تگرگ از ابر که بارید از نشترها — صدف شد بار و در قعر دریا
دمادم برق هر سو از چپ و راست — فغان یکباره کی از مرد و زن خواست
بیک لحظه قیامت بود در کار — تگرگ و رعد و باران در شب تار
بر دیگر که چه ها موج دریای — صفینه گشت چون ابطراه پیمای

غلامان تاجران ملاحیاران — دران زورق تمامی جان سپاران
ز بیم باد و باران جان بمردند — بیامده ساحل و در آب مردند
بجز از ناخدا و شاه باره — نماند هیچ کس در اطراف کناره
بود آیین رسم این زمانه — که کس یک آن نگردد جاودانه
شهنشه چون بدید این ماجرا را — به پاکی یاد کرد اول خدا را
به دست خویشتن در آسمان کرد — نظر بر پیش خلاق جهان کرد

مناجات نمودن فلک‌ناز ملک به درگاه باری تعالی

برآرد گاه گفت کای داننده راز — ذلیل ناتوانم چاره ساز
بحق عاشقان پاک بازت — بحق محرمان اهل رازت
بحق طاعت پیغمبرانت — بهشت خیر آن کو بر روانت
بحق سوره یس و طه — بحق عاشقان پر بلاها
بآن آوارگان از خانمانها — بلطف مرهای دور از آشیانها
که رحمی کن به این سرگشته زار — ازین دریای پر شور بردن آر
دعای شاه عالم شد پذیره — پس از ده روز رفت آن ابر تیره
مصفا گشت فلک از زنگاری — برون آمد خرانده چیتر و از ریحی
فلک با ناخدا گفت ای کهن پیر — مرا معلوم کن از صورت حال

۱۱

که این دریای بی پایان چه نام است — ره دریای عالم این کدام است
رساند ناخدا اندر سر بتر — نه کرد اندران دریا چون بتر
فلک را گفت کای شاه سرافراز — نشد معلوم از انجام آغاز
تامل کن دو روزی تا بدانیم — مگر سامان راهش را ببینیم
مرا صد سال عمر از پیش با کم — در این دریا نمودم پشت را خم
ندیدم این چنین بادی و طوفان — مگر طوفان نوح آمد بدینسان
ندارم من سر سوی غم خویش — غم تو کرده است جان را پریش
برای آنکه من پیر کهن سالم — تو فرخ نوجوانی بافر باش
تو حیفی لذت دنیا ندیدی — عجب کین محنت دریا کشیدی
بحمدالله که جان ماندت سلامت — بداده جان بخواری و ملامت
ز چندین کس دو تن ماندیم زنده — بود این گردش چرخ رونده
تن آنهایی که کان پرتاب کردند — تن خاکی نهان در آب کردند
دو روزی اندر آنجا سر ببردند — دگر ره سوی دریا پا فشردند
همی رفت کشتی بر سر آب — ز سر پایان نکردند چه گرداب
سحرگه رفت کشتی تا که شد شام — دگر شب گشت شید تا رک هنگام
شب تاریک کشتی رفت چون تیر — همی بیرون ره در شام شب گیر

چو شد صبح نمایان گشت خورشید — جهان نو کرد باز آیین جمشید
بیک هفته دگر ره با بریدند — بصورت صبح سامانی ندیدند
سکان زورق اندر دست شه بود — سر زورق بدریا بارور بود
برفت پس ناخدا اندر سر تیر — نگه میکرد ران دریای چون قیر
پس از یک هفته ساحل شد پدیدار — درخت عود و صندل بود بسیار
فلک با ناخدا گفت این چه جاست — بگو با من اگر عقل تو بر جاست
جوابش داد پیر دیده ایام — که آگه نیستم از حال انجام
گمان دارم که این دریای چینست — مکان عود و صندل این زمینست
فلک گفتا بمن گو و بدان کو — فغان عندلیب این چمن کو
ز ملک خویشتن گشتم جدا دور — شدم در غربت اکنون زار رنجور
چه سیلابم ز هر سو در شتابم — چو ذره مانده در زار آفتابم
بگفت این و برون شد از سفینه — بجا بگذاشت آن مال خزانه
برون شد ناخدا و باره را برد — عنانش را بدست شاه بسپرد
سواره گشت شه بران تکاور — روانه شد بامر رب داور
پیاده ناخدا اندر رکابش — شده مشفق بسلطان همچو بابش
چو دامان خود از دریا کشیدند — همه رفتند و ره را میبریدند

بیابان ره بد و ناپدیدار — ببیراهی همی رفتند ناچار
ولیکن آب بود و میوه بسیار — بروی آن چمن هر سو بهار
بپای هر درخت سایه گستر — فراوان میوه بود از خشک و از تر
گل و لاله بیکدیگر هم آغوش — نموده نسترن خود را کفن پوش
بنفشه زلف را پر تاب داده — پریشانی به لیکن باد داده
کشیده هر طرف آواز بلبل — چه برق آتش زده در خرمن گل

جنگ نمودن فلک ناز با شیران

بیا ساقی که من دل پر ز دردم — که با شیر پلنگ اندر نبردم
رهی در پیش دارم هولناکت — اگر تو با منی این ره چه باکت
بمن ده باده ای ماه رخسار — که دارم با پلنگ و شیر پیکار
به پیرامون دریا عود صندل — برفتند آن دو تن جنگل بجنگل
چه خور در قلزم مغرب نهان شد — جهان یکسر بکام زنگیان شد
فرود آمد ملک در چشمه ساری — گرفتند آن دو تن آنجا قراری
کمان بگرفت و چنگ آن جهانگیر — فرود آورد مرغی چند از تیر
فرود آورد خاشاک از درختان — نمودند مرغها را زود بریان
چه از کار خورش پرداختندی — برای خواب جایی ساختندی

بمرکب زد شبگیر آن شاه با جاه — راحت کرد عزم خواب آنگاه
به پیرامون شد در خواب شد پیر — قضا را بشنو چه شد از حکم تقدیر
قضا را دو شیر شد آنجا نمایان — بقصد اسب کرده تیز دندان
شنیدستم که آن شیران منکر — یکی را ماده و بد دیگری نر
روان شد نر بسوی ناخدا زود — بیامد ماده سوی باره چون دود
سر آن پیر را بگرفت در چنگ — ز خون ناخدا شد دشت گلرنگ
بکند از تن سر آن پیر مسکین — ز تلخی داد آنجا جان شیرین
ولی چون اسب از شیر آگهی یافت — لبان بر قصد آن شیر ماده بشتافت
بزد بر روی و شکل از پاش کمچب — در آن هامون به شیر ماده او کوفت
و دو دست خویش را زد بر سر شیر — که مغز شیر از سر ریخت در زیر
ز کار ناخدا چون شیر نر داخت — بسوی اسب شه آهنگ را ساخت
ز جنگ شیر شد اسب تکاور — به پیچیدند با هم اندران هر
بغرید شیر و شیهه اسب رهوار — فلک از خواب خوش گردید بیدار
بدید آن اسب با شیر در جنگ — بسوی او نموده هر دو آهنگ
کشید آن شیردل تیغ و دوان تاخت — بیک شمشیر کار دیو را ساخت
چنان زد تیغ مصری در میانش — که شد دو نیمه بند استخوانش

گرفت آنگه عنان اسب جنگی — به سنگی بست او را بی درنگی
روان شد تا ببیند ناخدا را — در آن دم صبح گردید آشکارا
بدید آمد تن آن پیکر شیر — که در آن جنگل افتاده سر از بر
هزاران آفرین بر باد پا کرد — جبینش بوسه داد و مرحبا کرد
فتاده ناخدا را دید بر خاک — ز خونش روی صحرا گشته نمناک
[illegible] ناخدا کرد بر دل خون — بسی نالید بر او زار گردون
ز هم بشکافت با خنجر زمین را — بخاک تیره بسپرد آن حزین را
تن خاکی رود اندر دل خاک — خوش آن تن که پاک آید رود پاک
بنا شد آدمی را اعتباری — نگه کن نقش سنگ هر مزاری
که چندان خفته اندر دل هم — که بوی [illegible] در گل هم
فلک عزم به مرکب شد سواره — در آن منزل روان میراند باره
چه لختی راه پیمود آن دلاور — غریو شیر بشنید از پس سر
برون آمد ز بیشه شیر بسیار — ز حالش شد بگردان جهاندار
بزد دست و کشید آن تیغ رخشان — به شیران تاخت چون برق درخشان
به هر ضربی ز پا افکند شیری — بجنگ شیر میکرد او دلیری
غریو شیر و چاکاچاک شمشیر — بگوش شیر گردون کرد تأثیر

کشیده نعره چون ابر بهاری — بشیران می‌نمودی کارزاری
بضرب تیغ شیران را همی کشت — که خون شد لخته با شمشیر در مشت
هجوم آورده شد بر شاه بسیار — که بیرون رفتش از کشت و شوار
برآورد روی به درگاه خدا کرد — ز روی عجز زاری التجا کرد
که ای فریادرس فریادم رس — ندارم غیر تو فریادرس کس
منم خاکم و از خاکی چه آید — ز خواری جز هوس ناکی نیاید
ملک وقت این نگاه و را برانگیخت — زمینش خاک بر روی فلک ریخت
برون شد بچه برقی از پی شیران — قدم زد سوی دشت کوهساران
چه یک میدان برآمد از چپ راست — شد اندیشه از عجب شیران کم و کاست
نهاید تا که کوهی شد نمودار — گذر کرد از بر کوه آن جهاندار
فراوان بود در آن کوه نخجیر — فراوان آتش از بالا و از زیر
بیاره گشت در پای درختی — وزان زیر درخت آسوده لختی
بچنگ آورد پس چاچی کمان را — بزه بنهاد و تیغ خون فشان را
چه از شفقت شهنشه شد بر آن هر — بیک تیرش دو مرغ افتاد در زیر
لبی از آتشی کردان جهانبان — نمود آن مرغها را رود بریان
بخورد و جمع کرد از میوه بسیار — بیاورد از برای اکل رهوار

دوگانه فرض از آن بستر یگانه — بجا آورد آن شاه زمانه
سپاس شکر یزدان را بجا کرد — در آن جا رخش رخشان را روان کرد
که و بیگه بیاورد رهی دلدار — بهر سو کوه‌ها همگردان صبا باد
دو روز دیگر آمد تا به کوهی — چکوک‌ها در جهان حالی شکوهی
در او جای گل لاله زنگ جای — شده آن کوه سبز و زرد هرجای
ز خواب ناز مرغان فارغ آزاد — عروسان چمن را کرده بیدار
کشیده عندلیب آواز هر سوی — ز کوکو قمری و دراج هوهوی
زبان سوسن بگلشن برکشیده — بنفشه زلف را بر باد داده
غزالان هر طرف در مرغزاران — گوزن گور کرد جوی باران
نسیم صبح دم در کوهساران — ز جنبش آمده شاخساران
فلک [illegible] صنع قدرت حق — بدل می‌خواند هر دم مدحت حق
بدمیان رشته در کوه می‌رفت — ره ناپدید را می‌دید می‌رفت
چنان آمد روان تا بر سر کوه — دل از پی موشی زار پراندوه
نظر بگشاد از بالا و از پست — ره بیرون شدن را چاره می‌جست
که ناگه پیره موی پس کهن سال — خمیده قامتش از دهر چون دال

گذشته موی ابروش ز چشمان — سفیدش چون بیاض صبح خندان
نهاده بر سر زانو سر خویش — نظر می‌کرد هر دم از پس و پیش
نشسته در کنار چشمه ساری — گرفته جای در دامان غاری
چه چشمش بر فلک افتاد ناگاه — چه مجنونی که بیند در نظر ماه
زبان بگشاد و گفت ای بابا جهت — چه من کمتر حرام آسایش خفت
تو ای شاه فلک نازک زمی — پدر باشد عزیز مصر نامی
ز جنگ شیر چون بیرون شدی تو — بدان کوشش که در دل شدی تو
پی دل هر که افتاد او همی بکارست — در اول هستی و آخر خمارست
ولیکن دیگری دارد عنایت — برو هر جا که خواهد کش کشانست

دل بردن فلکناز [illegible] مردم را

[illegible]

چو باشی در جهان کم خورد و کم خواب — تو را مکشوف گردد سر هر باب
چه روشن روزها اکلم گیاه است — شبان تنها در این غارم پناه است
ز لذت چون دل من پاک کردید — بهر کاری مرا ادراک کردید
فلک گفتا که ای پیر خجسته — چرا ای پیر چنین تنها نشسته
چرا از صحبت خلقت نفور است — چرا ماوای تو از خلق دور است
جوابش داد کای فرخ مقبل — ترا بیرون شدن هم گشت مشکل
نداری راه گر این جا رهی باز — مشقت باشد رفیق یار و همساز
فرود آی از صورت باز شو — بمعنی بلبل گلزار من شو
که تنها این شهر چاپین و چاپان — لب راه مخوف و کوه سنگین
به پشت این جبال سمت نهاد — یکی شهرست نامش فرخ آباد
امیرش نام دل‌افروز شاه جمشید — سپاهش چون ستاره مه چه خورشید
[illegible] کمان اندر شاه [illegible] — نژاد و ولادت جمشید فرخ
از آنجا تا بدین جا راه باریک — در آن راهست غاری تنگ تاریک
بغیر از این ره باریک راهی — نباشد بهر رفتن که بخواهی

دران ره چو پلنگ آدمی خوار
لب بامی که آمد او به دیدار

من بیچاره مانده در پس کوه
عجب رازی که راز خویش انبوه

نه راهی از پس پیش و راهی از پیش
همی نالم به زور از غم خویش

لب بامی که باشد مانده این راه
ترا از زور این ره کردم آگاه

شهنشاه جهان جمشید ایام
دلیر صفدر باری با کام

بجنگ جانوران برافراخت
چه عاجز شد به تیغ [illegible] برافراخت

که ره باریک بود و غار تاریک
نشد دلتنگ اگر چه بود نزدیک

تو هم مندیش [illegible]
مرو با پیر در ره ای جهانگیر

ازان سو شیر از این سو پلنگ است
درین صورت ترا [illegible] درنگ است

بهر کاری که آید با شهامت یار
ترا باشم ز جان دل پرستار

نه کوشش هیچ با تیغ اندر آور
فرو آمد همی دم از تکاور

به نزد پیر آن شب کرد منزل
[illegible] کوشش [illegible] پیر کابل

چه روی شاه [illegible]
گریزان شد ز روی لشکر [illegible]

[illegible] سلطان پر اندوه
دلش پر وسوسه از غار از کوه

سوار [illegible] گشت آنگاه
سر راهش گرفت آن پیر ناگاه

[illegible]

به پندش گفت کای فرزانه فرزند
زبان دارد ز گفت [illegible] چند

چگونه راه یابی از پلنگان
بترس از صولت آن تیز چنگان

به پاسخ گفت او را شیر دل شاه
در آن ساعت که [illegible] در راه

که راهی [illegible] اختر فرخنده مقدم
نما بر من ره [illegible] دم دم

جهان پروردگار هر دو عالم
که گردد از جنگ [illegible] مسلم

به اسم اعظم الاعز جاهش
تواند [illegible] ما را در پناهش

دگر اقبال [illegible] یاری نماید
در دولت بروی من گشاید

رسد بر گوشت ای پیر کهن سال
که ما را با پلنگان چون [illegible] کار

زکس این راز گر نشنیده ام من
ولیکن در کتابی [illegible] دیده ام من

چو شد اندر جوابش عاجز آن پیر
نمودش راه را برگشت دلگیر

فلک [illegible] تا شد غار تاریک
روان شد اندران ماوای تاریک

دل [illegible] خدا را هر زمان یاد
گهی غمگین و گاهی بود دلشاد

[illegible] اندر [illegible] اسم اعظم
بجز هر دم [illegible] عالم

چو آمد اندران غار تاریک
زمانه بر دو چشمش گشت تاریک

فلک [illegible] جا بجا [illegible] پوست
دران غار بروی [illegible] پوست

کشید آن خنجر آتش فشان را
[illegible] را

بروان کرد تا که سر پلنگان
[illegible] تیز چنگان

یکی آمد ز پس از پیش دیگر
درید آن [illegible] را پهلو ز خنجر

چنانش بر درید از زخم جگرگاه
که [illegible] افکند در راه

پلنگ و دیگر آن بد پس سر
[illegible] دید [illegible] در

برآمد بر سر کتف جهان دار
[illegible] بگرفت [illegible]

[illegible] چنان در [illegible]
که شد [illegible]

ملک [illegible] فلک شد آفرین گوی
ازان زور توانایی و بازوی

چو شد [illegible] از جنگ پلنگان
پیاده شد [illegible] چنگان

ز پشت آن پلنگان [illegible] کند
بیاورد و به پشت [illegible] افکند

[illegible]
[illegible] تاریک

[illegible] جهان را
[illegible]

[illegible] از کوه خارا
برابر گشت [illegible] را

ز هر جانب [illegible] لاله
ز ژاله لاله را [illegible] پیاله

ز هر گوشه [illegible] هزاران
[illegible] بر لاله [illegible]

[illegible]

در [illegible] سیراب
چه در غلطان بروی سبزه آب

دران صحرا [illegible]
فراوان چشمه [illegible]

برای راحت آن [illegible]
فرود آمد [illegible]

نگاه [illegible]
به زیر آن شجر در سایه [illegible]

چو بود [illegible]
ز بس [illegible]

[illegible] جمشید شاه [illegible]

بیا ساقی که احوالم خراب است
دلم از دوری دلبر کباب است

عجب [illegible] دارم
بجز [illegible] یاری ندارم

شه جمشید [illegible]
[illegible] ماه [illegible]

[illegible]
دران [illegible] آسوده [illegible]

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] زان [illegible] ساز

تعجب کرد [illegible] پلنگان
پلنگ [illegible] جنگ [illegible]

چگونه آمد [illegible] غار [illegible]
ز جنگ آن پلنگان شد [illegible]

[illegible] از آن پلنگان پوست ناگاه
که [illegible] شهنشاه

بحیرت ماند [illegible]
چو شه [illegible] آفرین خوانده

از این وحشت و بیم گفتگو کرد / چه سامان پیر و ... بر کوتوال شهر
جوابش گفت سلطان خردمند / که از الطاف چون خداوند
پس آنگه پیش شه پیر ... دان / ز روی شادی شهزاده گشت خندان
تمام مردمان حیران بماندند / به زیر لب دعا از وی بخواندند
شهنشه را چنان بگذشت از دل / که شهزاده بود این حور و مقبل
شهنشاه جهان جمشید ایام / بپرسید از پسر از اصل انجام
جوابش داد و گفتا ای جهاندار / چنان میدان که ما هستیم تجار
پس آنگه سرگذشت خود فلک ناز / چنان فرمود از انجام و کار ز
ز جا برجست در دم شاه جمشید / ز خوشحالی رخش مانند ناهید
فلک را از دل و جان نیز بشنود / اشاره جانب شهزاده فرمود
که بسم الله مشرف ساز ما را / دمی از لطف خود بنواز ما را
به شهر آورد و شهر آباد ... از / دلش روشن بهم دار فلک ناز
صد آدم شاد اندر شهر باز / که حق عالی جوان ماه رخسار
که جان از غار بیرون آورده / پلنگان را بگیر ... در ...
بانگشتش نمودند از زن و مرد / زن و مردش دعا بر جان همی کرد
فرود آورد و شه نزدیک خویشش / ز هر نوعی به لطف ... پیشش

بعزت

بعشرت میگذشتش صبح تا شام / و ما دوم گردش به مهر با نام
غریب خویش را بهر اطاعه نمود ... / به دوم تازه تر با مهر او ساخت
چه ... که در عالم غریب است / ز وصل ... دوستش ... است
زمین بشنو غریبان ... زار زر / که باشد هر غریبی دل پر آزار

شبی شهزاده را یاد از پدر شد / ز رنگش چشم ولان پر گهر شد
بیاد آورد و اندر ماه در خویشش / ز هجر روی مادر گشت دل ریش
به فکر آورد یار مهربانش / که وادی راه غربت ... ش
که داده بود با غم همعنانش / نه بر ... قلب مهربانش
که وادی‌ها ره غربت ... نش / بیاد دوستان همرهانش
نشسته بود با غم همعنان بود / که از یاد وطن سوزان به غم بود
بگفتا که بخواهم رخصت راه / یقین دارم که بگذارد شهنشاه
شدم آن به که دور از شهر فرخ / سوی یار و دیار خود کنم رخ
رهنمونی راه سازم ... / مگر یابم نشان آن پدر را
کنون باید که بی آگاهی شاه / نمایم غایبانه رهی در راه
در این حالت باین اندیشه افتاد / که خویش جای هست شهر فرخ آباد

صنوبر قامتان سرو رفتار / ز شیرینی تمامی انگر گفتار
همه چون چشم مست خویش سرمست / همه زیبا عذاری پرستار
همه روز شبان با پای کوبند / همه سرمست و قد حلقه پوشند
...
همه از ... پی ... قرص بنشد / به وجد جمشید تا پادشاه با داد
همه شرکان بسان شجر شیر / ز عدلش شاد و شهر فرخ آباد
که گفتار از لبهاش شکر ریز
... بباید اندر این جا آرمیدن / قلم بر صفحه هجران کشیدن

حکایت ...

دیگر گفت این شرط وفا هست / جدائی از پدر حکم خدا هست
ز بهر کار خان فرخ آباد / بنا در ملک خود او را او بر باد
اگر این شهریار شد دل کشاده / ولی حب وطن باشد زیاده
مدد از حضرت الله میخواست / موافق همرهی در راه میخواست
روانه گشت و بنشست اندر سفینه / سفینه شد سوی آن ره در ...
ز طوفان آب دریا تلاطم کرد / در آن دریا سفینه راه گم کرد
پس از یکماه ساحل گشت پیدا / به پیدا از خور ... هویدا
بگفتا آه از این رنج بسیار / که غربت باز رخ آلود در کار
که جا خوش باغ شهر مدینه / رضا ... به باشد با سفینه
برون آمد ز زورق او منور / نشست آنگاه در پشت نگاور
خدایی یافت چون محنت از دهر / نگا در راند عمل کن سوی آن شهر

آگاه شدن جمشید شاه از رفتن ملک نازگوهر

ازان سو چون که شد جمشید آگاه | برآورد از نهاد خویشتن آه

بگفت ای فلک با من چه کردی | رسیدی آتش غم را بر زدی

فلک چون بی وفایی کرد آخر | ز ملک و دل جدایی کردی آخر

برست آورد دست از روی تدبیر | ز شصت افکندمت چون از کمان تیر

نمیدانم فلک از من چه دیدی | که از دوران صحبت دل بریدی

صدا افتاد اندر شهر بازار | که آن گل شد روان از صحن گلزار

همه مه طلعتان از داغ آن گل | پریشان طره شد مانند سنبل

فغان هر دم نمودند از دل زار | گریبان چاک از غم همبر ان یار

ز هجران ناله‌های زار گفتند | بدین آیین سخن اظهار گفتند

فلک آخر چرا با ما نمودی | در صد غم بروی ما گشودی

نمودی ترک تازیهای عشرتان | چه کردیم جور کردی با بر یاران

بما کشتی فدای یار دمساز | جدا کردی بی وفایی کردی آغاز

فلک اندر ره خشت سنگ جدایی | کز آن سنگت نباید کس رهایی

بیا ساقی بمن ده جام می را | بیا مطرب و می بنواز نی را

دمی بنشین که با جانم چها کرد | ته زرد شاخ سروم در خاک کرد

هوای عشق بام در سر انداخت | ز سرو گل بغیر قمری یاران جست

دمی شاهم سوی خاور نشان دلو | قدر اندر گلستانم مکان دلو

وزان سو شاهزاده با دل ریش | دت ده بود اندر ملک تشویش

غریب راز هجران اندر آن شهر | دلی پر داغ بود از گردش دهر

وزان شهر اندر آن ایوانه جوانست | ز بهر بیت خوش آهنگ بیات را

همایون خوش نام باروی | ز مهر بند لطیف ترک خوشخوی

کمان گر ابروی کسب آن مهر ور | ز هجر مهر غریبی دل پر آزر

فلک از مهر زبان بی جان رجایی | بگردی با فلک تشویش

گهی او را باغ که بیا زار | همی بر دوان جوان ماه رخسار

چنین گویند در آن شهر منکر | مسلمانش و زادان لیک کافر

مسلمان چو نرخ شهزاده دیدند | دعای چشم زخمش بر دمیدند

چه کافر دید از رخسار مقبل | چه بت آورد پرستش گهی از دل

برای مصلحت شاه دل افروز | نهادی خویشتن را نام بهروز

نشستی باز و پیش انجا بدار | سخن از هر دری بشکر گذار

فلک را گفت کین شهر عظیم است | خوشش آب و خوشش هوا و خوش نسیم است

چه نقاش ازل این نقش نگاشت | چه هیکل گرت عرض طول او داشت

بتان سرو اندام قصب پوش | همه با عشرت با نای و با نوش

ولی خوش طلعت و مه طلعت جمالند | بعالم باغ احبا را نهالند

همه در معرفت صاحب کمالند | همه لب بسته از آب زلالند

همه مه طلعت شیرین شمائل | ز غمزه هر یکی غارتگر دل

همه مینا پرست مرجان پوش | رخوان عاشقان هر یک قدح نوش

همه صیاد بند از عشق و ناز | همه رعنا خرام عشق پرداز

همه در حسن خوب در جهان طاق | بنوبی هر یکی مشهور آفاق

بعشرت روز و شب در بوستانند | چه بلبل در هوای گلستانند

کمان ابروان را چون کش مناید | به تیر غمزه مجروحت نمایند

نگاه تنگ چشمان خوانی | بلای جان جهان باشد بلای

فلک گفتا و ما هست اندرین شهر | پریشان خاطرم از گردش دهر

اراده کرده‌ام طوف وطن را | ندیدم رویهای آن شاه ختن را

برای اضطراب او آواره گشتم | چه بس دوران ازان بیچاره گشتم

چو اشک عاشقانم در بدر گرد | شرابم روز و شب خون جگر کرد

چه او در آسمان من در زمین خوار | نباشد آسمان را با زمین کار

خوش است دلبر بازوی جوان مو | تو را باید زمین گوش توبیخ کرد

که ما را پادشاهی نام آزاد | ولی خلق ختن از عدل او شاد

بحسن خلق نیکو شهریاری | ز تسلیم طور ایرج ناگهان پری

کریم مهربان پارسا بود | بترکستان زمانی فرمان روا بود

ز دهنامه ازم ملک بلا شد | دل خلقی ز داغش مبتلا شد

کنون ده دو چشم از رونماد گاست | گهی در پرده گاهی در نگارست

که رفتار هر یک سرو نوخیز | ز ناز غمزه هر یک فتنه انگیز

میان گل نام بر ما پادشاه است | چه بسیاران نظر آراش پادشاهست

لبان ماه کاندر پرده باشد | بساط خرمی گسترده باشد

دل بود آن یا چه زلفش را دهد تاب | ز دل آرام از چشمان برد خواب
رخ چون آفتاب آسا پری رخ | شکسته رونق خوبان گل رخ
سپاه غمزه آن دلبر حسن | مسخر کرده کشور حسن
کشیده هندوش بر تاب ابرو | کمر بسته پی تسخیر جادو
ز تیر غمزه آن شوخ بی باک | دل عشاق را کرده چو گل چاک
نگاهت کرد شد بران بنا گوش | تما ای صبح صادق را فراموش
فغان از نرگس شهلای مستش | فغان از طره طرار شستش
ز چشم نیم مستش لعل گلگون | بکف جام می خوران پر از خون
خرامد گر بجوی قد شمشاد | برد رشک از خجالت رو آزاد
که پهن سرو ار باشد کرو نیش | پری در بند زلف مشک فامش
قدش سرو است و نامش سرو آزاد | ز دامنش باد بر گل نامش شمشاد
کمر بسته چه مردان روز میدان | رباید گوی چوگان را چه چوگان
لعبت است چون خورشید آفاق | بر بهار رخش خورشید مشتاق
بر زلفش چون ار زنجیر بر دوش | شده با قرص ماهش دست آغوش
گرفته گوشه ای مهر انورش را | که دارد پاس گنج گوهرش

ز جعدش خم بخم چون مشک عنبر | شکسته قدر مشک از سنبل تر
علامی هست او را زنگ زاده | ز ملک روم بر ما چین فتاده
ز شکر دانش بود آسیب شاهان | حلاوت بخش از سیب صفاهان
چو آید آن پری رخ در تبسم | شود سر رشته عقل از جهان گم
رخش بشکست قدر مهر تابان | ز عشق عاشقان سر در بیابان
رفتن ار گر خرامد سرو قامت | بلطفش بر پا شود (شور) قیامت
ز خلق گر در آید آن سمنبر | ز جا چون خود نشیند مهر خاور
دهد بر باد چون زلف پریشان | زند آتش بجان سینه ریشان
اگر رویش ببینی ای جهاندار | نهی مانند مجنون رو بکهسار
رود از سر هوای آفتابت | بیک نکته ربا زد دل خرابت
ز تیر کشتگان را نیست باکی | ز جان مشتاق آن هر دو نگاری
ز غمزه و ناز و استغنا که دارد | بهر کس در جهان سر در نیارد
بنوعی گفتگوی با سر در سر کرد | گران گوشش از سر سلطان بدر کرد

هوای وصالش از سر انداخت | سر روش سایه ای بر سر برافراخت
چنان آن نقطه در دل الفش لبتش | که یکلحظه نبد جای نشستش
همی خواندی رموز عاشقانه | بزلفش لبت دل را غایبانه
بقید زاری چو آن شب را سحر کرد | لبه صبح از صبحش جیبش سپر کرد
برون آمد عروس چرخ چارم | خرامان شد درین فیروزه طارم
ز جا برجست و گرد از رهنک میدان | که تا بیند بکو سرو خرامان
بهار دید خلقی بی کم و کاست | دران میدان شاه ارجمند راست
نگارینی درمیان قد چو سرو کیانی | که رفتار و مانند تذروی
کمند گیسوان را تاب داده | نگارین دست تا با سینه ساده
نشسته بر سمند باد رفتار | که وقته واله آن نازخسار
کشیده قامتی چون سرو آزاد | غلام سرو قدش قد شمشاد
خم گیسو دل و گوی بازیچه | دل پیر و جوان در ترک تازیچه
ببر نوبت زدی چون گو بچوگان | ز هر عاشق گرفتی دل کرو کان

~~نگارینی درمیان قد چو سروی | که رفتارش بمانند تذروی~~
فلک می خواست تا چوگو سر خویش | بیندازد به پای دل بر خویش
عالمی سوزان ملک نثر برد گر
بیا ساقی که دل آمد به پرواز | مرا در بزم خود کن محرم راز
بجامم باده عشق بتان ریز | رهائی ده مرا از زهد پرهیز
که تا گیرم سراغ کوی جانان | برافشانم بخاک پایش تن و جان
چه مطرب بزن از پرده چنگ | بآهنگ نوا بردار آهنگ
دل عشاق را آور به پرواز | بجانان کن دل غمدیده ام راز
بزنجیر محبت پای من بند | دلم در عشق جانان ساز خورسند
خوشا آن دل که مجنون است در عشق | خوشا چشمی که پر خون است در عشق
خوشا آن دست که دامن گیر عشق است | خوشا آن پای که در زنجیر عشق است
خوشا آن جان که فرمانست در عشق | خوشا آن دل که بریان است در عشق
خوشا عاشق که در کوها گذر کرد | به تیر عشق جان دل سپر کرد
رموز گنج و گنز اسرار عشقت | بهر جا جنگی بازار ز عشقت

خداوندا دلی ده پیر زور دم
که اسباب خلایق در ببندم

سخن پرداز پیر معنوی سنج
که در گنجینه دارد گوهر گنج

رسیده ان معانی گوی بر بود
بدیشان این حکایت را به فرمود

که از یک غمزه ان شوخ پریزاد
فلک را کجروی ها رفت از یاد

دل از دست فلک بربود ناگاه
ز غم رخسار ماهش گشت چون کاه

چو مجنون گشت راز از هجر لیلی
بجز لیلی نبودش هیچ میلی

گر امروزش نگشا من نبندم
بغز ولرخت چیره ون بکشیدم

نهی کشتم گرفتار کمندش
همی کردیم این جا پای بندش

فغان از چشم کافر کیش پرفن
بسی خون دلش باشد بگردن

فغان از وعده کافر نگاهم
که از تیغ فغ افکندی بجا هم

عنان را پس کشیدی گر ز رفتار
دل بیچاره کی گشتی گرفتار

فغان از گردش چشم خوش دوست
خراب و قتیلم دل از فتنه اوست

بکش ای فلک با من چه داری
مگر خواهی ز تنها دم برآری

طریق رسم مهمانی ندانی
بمند سنگ من دل نا مهربانی

نخستین داد هم رو سوی خاور
عنانم را کشیدی سوی دیگر

مکن جور این قدر بر من غریبم
بغربت مانده و دور از طبیبم

ز شهر خویشتن مرا آواره کردی
چو گل از غم گریبان پاره کردی

ز ملک خویشتن دورم فگندی
غریب زار مهجورم فگندی

خدنگ جور گردون خورده ام من
ز جان در حسرت مرده ام من

نکردی رحم بر ناتوانی من
نبخشیدی بسرگردانی من

جفای دیگرم از نو رسانیدی
دری از محنتم بر رخ گشودی

بکش این در دان رفت سوی منزل
با آب دیده کرده خاک را گل

چه با زو دید احوال خرابش
روان گشته ز جوی دیده آبش

با وی گفت ای پادشاه سرافراز
بیان کن سرگذشت خویش را باز

چرا گردیده زین سان مشوشش
فتاده بر دلت هر چه آتش

گدا ای ماه زور است نهانی
که کاهی گشته رنگ زعفرانی

کدامین دلربا ور دست افکند
بقعر چاه غم از پا مت افکند

کدامین بدقماری با تو کج باخت
دلت با ریختی بر ششدر انداخت

کجا هم دیده سرو و فادار
کزین سودا نشسته بر دلت خار

بگفت ای مونس یار عزیزان
جدا ای در دو جان غم نصیب ان

خدنگی از کمان ابروی دلدار
نشسته بر دل من تا به سوفار

چه مژگانش عجب برگشته بختم
که از ما بر کشید زین ورطه رخشم

نهی بر تسم هوای لفظ نا شاد
دهد عمر مرا ای بر ده بر باد

نبودم پیش ازین من عاشق زار
نبودم در غم زلفش گرفتار

بخود بربسته بودم تهمت عشق
سرم خالی ز شور محنت عشق

درین عشق حقیقی و مجازی
نمیدانم بگویم با تو رازی

گر این عشقت زین بس وای بر دل
همه ایشان گلک گسترده مشکل

درین راه خطا بیچاره ام کرد
هوای دل ز شهر آواره ام کرد

بکن خود چاره از مهر بانی
دهیش مونسی دهم بالمانی

اگر داری چاره دل داری دل
بکن فکری به زخم کاری دل

بپاسخ گفت با زو کای جوان مرد
هر انچه گومت باید چنان کرد

رقم کن نامه بر سر آرزو
عم خود بدان نامه کن یاد

که دارم عزم ان ای سرو قامت
نهم سر را بپایت تا قیامت

نگردانم سر از فرمان راهت
ز روی مهر جان سازم فدایت

رسان این نامه را بر سرو آزاد
که گرداند تو را از وصل خود شاد

چو بیند صورت خورشید چهرت
فتد اندر دل ان ماه مهرت

کند سرجمله سروان سردار
شود پس مدعای تو میسر

چو بشنید این سخن را ان خردمند
حدیث او بگوشش گشت گوهر

چو مجنون از غمش برداشت خامه
سوی لیلی نوشت از مهر نامه

همه احوال خود را یک بیک باز
رقم بنمود نزد سرو طناز

چو شد نامه تمام و مهر بنهاد
نهان دادند بغل ان شاه با داد

نهانش داشت چون زر در بر خویش
که تا هنگام فرصت آیدش پیش

نامه نوشتن ملک ناز بر گوهر

بیا ساقی بمن ده ساغر می
چه می ان می که سازد مرده را حی

که از قارزم ارم احشان را
کنم همرزم با ام سرکشان را

لوای فتنه بر میدان فرازم
یکی غالب یکی مغلوب سازم

سخن پرداز نقاش یگانه / چنین از نقش بر لوح زمانه
که در خوارزم شاهی بود با جاه / رسیده پایه‌اش تا گنبد ماه
سپاه بیکرانش بد به فرمان / حذر دارد از او فغفور خاقان
فزون از مال بسیارش خزینه / هزارانش خزینه در دفینه
دلیر کاروان و پهلوان بود / به فرخ فال نامش اخستان بود
یکی بودش برادر نام مهران / دل شیر از نهیبش بد هراسان
چه پیلی در تنومندی و بلندی / به پنجه خاره را از بیخ کندی
دو دندان داشت چون دندان پیلان / که خود مشهور بودی پیل دندان
جفاجو و ستمکردار بودی / بخلقان جور او بسیار بودی
یکی روزی به پیش اخستان شد / به پیش اخستان آن بدگمان شد
ز هر جانب سخن اظهار کردی / حدیث سرو گل تکرار کردی
که تا حاصل نبودت از سرو گل چیست / نشاید چنین بی سان وی زیست
بباید لشکر از هر سو کشیدن / به سوی سرو گل لشکر کشیدن
بجنگ او روان ایشان بر دوی / نمودن آتشش که کاه ... دی

دلاور

بگیری تخت شاهی را از ایشان / شوی در عالم از شاهان الشیان
نباید هرگز از زن پادشاهی / شاهی آورد از زن تباهی
بپاسخ گفت او را اخستان شاه / که بشنو از من و برگرد از این راه
شنیدستی که دانایان چه گفتند / به دانایی در معنی چه سفتند
هر آن کو شه که با همسر ستیزد / چنان افتد که هرگز برنخیزد
دارایی که آزاد جوان بخت / شاهی بود شادان بر سر تخت
سلوکش بود با اهل سر داد / ز عدل و داد او بود هم آباد
نوازشی که ما را کند ریشه / نکرد گذر زمان از رهیچ پیشه
که او همچون پدر با ما چه فرزند / نشاید کرد آزارش ز خداوند
جوابش داد آن دم پیل دندان / که از من بشنو ای شاه جهان
نمی‌گویم که بر شاهان خطا کن / خطایی را لگدکوب بلا کن
برای مصلحت لشکر روان کن / فرود آور در آن کوه و در آن بن
روان کن نامه در نزد شاهان / ز راه مکر ایشان را بترسان
چه مهندان سپاه لشکر ماه / زبر آینده اندر چنبر ما

تو گل را در الحاق خویشتن آر / که خوش باشد گل رعنا بگلزار
به کار این سرو را در عهد من کن / کنارم پر ز نسرین و سمن کن
بود در خور ما این سرو و پیوند / نبینی عیبی از این پیوند مانند
چه گل در عهد پیمان تو آید / خطا در تحت فرمان تو آید
بود این کار بر من صعب منکر / که شخصی دیگر از شاهان خورد بر
چه افسون گر چنین افسونها خواند / برادر در جواب او فرو ماند
فریب پیل دندان جفاجوی / بجز راه وفا برتافت او روی
بمهران گفت آن دم اخستان شاه / گر این سودا کم است بیم در این راه
ولی دارم در این کارت تحمل / که کی در عهد آید سرو با گل
بملک تنگ چشمان چون درآیم / همی ترسم که با ایشان برنیایم
که دانم نزد شاهان خطایی / خدایا در جهان باشد بلایی
بماندم از فرصت در میانه / نمی‌دانم چه پیش آرد زمانه

لشکر راندن بملک اخستان شاه از جهت پیل دندان

چه غالب شد برادر نفس اماره / نهاد او عقل را یکباره کناره

در گنجینه خوارزم بگشود / سپاهش را همه تاج کمر داد
بآن لشکر چه زر بخشید و فر / به پنجه الف و بداد سان لشکر
روان آمد به کشور سوی هامون / لشکر و سپاهش تا به گردون
ز آواز دلیران زره پوش / رسید در بیشه‌ها کر دید خواهش
شب تار از شعاع خود و جوشن / تمام روی صحرا گشت گلشن
سراپرده در آن هامون کشیدند / سپه یکسر در آن جا آرمیدند
در آن شب شه طلب فرمود مهران / دو باره ده هزار از جنگجویان
سپردش در دم و گردش روان / بهمراه سپاه پی گسلانه
تعاقب دار تا که شاه با فر / ابا آن الک و انبوه لشکر
سحر که چون خروس افلاک زد / شه زنگی بمغرب راه بر زد
چه ره پیمود مهران بد اندیش / ز نزه ره‌اش ننهد آسایش خویش
مدینیان ره رزداره چی برده / که تا نزدیک خوبان لغ رسیدند
میان سبزه زار کردند منزل / ز نقش پیل بگشودند محمل
طناب خیمه از هر سو کشیدند / در آن وادی تمامی آرمیدند

بیامد روز دیگر ختنستان شاه   نبد آنجا بروی سبزه جز کاه
یکی نامه بسوی گل روان کرد   تمام شرح حال خود بیان کرد
که ای سر دفتر خوبان آفاق   جدا از گلستان جان عشاق
من از عشقت ره هامون بریده   نه شب خواب و نه روز آرام دیده
هران شه را بود در پرده دختر   دهد او را بکیش خویش شوهر
تو گر شهزاده‌ای من نیز شاهم   پدر شاهان در جهان صاحب کلاهم
پریشانم ز هجر رویت ای گل   تو خواهی منم مانند بلبل
ترا دوستدار عشق سرو چهر آن   شب و روز آن بود نالان بدوران
ز هر حال ار اصل مطلب خواستگاریست   عنان را مدار ز راه بی قراریست
بهمراهم سپاه بیحد و بیرون   تمامی دستها را شسته از خون
اگر میل تو را با ماست بر گو   وگر از راه خون خوارست بر گو
نخواهم غیر از تو کام دیگر   بزیر سایه‌ات آرام دیگر
ازان نامه چو فارغ گشت خامه   رسولی سوی گل آورد نامه
سپرد آن نامه را نزدش باعزاز   پس از مدح و ثنا گفت ای سرافراز

هر این نامه بود از ختنستان شاه   تو او را جواب ای شاه دلخواه
چو گل بخواند حاصل کرد مضمون   چو بلبل ناله کرد از جور گردون
بخواهر گفت بنگر چرخ غدار   کند ناکس عزیز و کس کند خوار
ز افعالش چنین گردیده معلوم   که از غم سرو و گل گردیده معدوم
چنان باشد طریق گردش دهر   که گاهی انگبین آرد گهی زهر
بگفت این و بدید آن نامه را زهر   ازان سودا برآمد از سرش دود
به قاصد گفت رو از ختنستان گو   که از غم ندارم بیم یکسر از مو
خیالت اینکه خود خود دلبری   مرو در رزم چون درنده شیری
کشیدی لشکری از شهر خارزم   بدین مردی که سازی با زنان رزم
ز یادت رفته بیکیهای آن [illegible]   نمیدانم تو را بر سر چه بادست
همین این راز اگرچه هست پنهان   تو و این مکرهای پلید نادان
اساز و فلک گر بند بندم   شما را در خور خود کی پسندم
[illegible] نظمی از نظم نظامی   که برادر خشم شه شیرین کلامی
چه خرگوش افکند در پرده بازی   کند هر که کی بر او [illegible]

چه اشتر دور کرده از قطارش   بخواهم شیشکی کشد موری مهارش
چو شاهین باز مانده از پریدن   ز گنجشکش لگدها باید کشیدن
اگر فرصت دهد بیچون خداوند   جدا سازم ز هم یک بند بند
روان کردید قاصد در بر شاه   بگفت آن شاه را پیغام آن ماه

لشکر آرائی نمودن سرو و گل گوید

سر غم دو شمشان گلگون سنان شد   همیدان با همه آتش فشان شد
کشیده از هر طرف تیغ زبان را   که تا آتش فشاند رزم یلان را
چه واقف شد ز کار ختنستان گل   سر رفت او را ز دل صبر و تحمل
بخواهر گفت ای سرو دلارای   برو دیگر و همیدم لشکرآرای
در گنج خطا را باز کردند   سپه را سر بسر با ساز کردند
تمامی را سلاح اسب زر کار   درخشان لعل با خود کمردار
دو زیبایی بود گل را نام من شور   که در خوبی بعالم بود مشهور
نهان بر خواند زیر لب خدا را   مدد بسپرد [illegible] شهر خطا را
سپاهش صد هزار آمد شماره   خودش چون ماه لشکر چون ستاره

زره بر پیل اکنه تخت زرین   سپه دورش گرفته همچو پروین
گرفت آن نازنین بر تخت خود جای   به پیشش تخت او سرو دلارای
زره در بر سپر انداز پس سر   سنان بر دست و بر سر خود مغفر
سپاهش جمله در راهی شده غرق   گرفته روی صحرا برق در برق
علم داران علم بالا کشیدند   برادر آیات نصرت میدمیدند
بآیین آهنی زخود بنیاد روان شد   غبار لشکرش بر آسمان شد
به بیرون خطا خیمه کشیدند   دران صحرا هامون سراسر [illegible]
فلک را چنین شد آگاهی ز لشکر   رسیدن آن روش سرو صنوبر
زره بر خود فکند و خود مغفر   سنان بر دست اندر پشت سپر
بها و دست تیغ خون فشان را   حمایل بهر نهاد و انگه کمان را
سواره گشت بر پشت سمند   بهامون شد روان انبوه لشکر
گهی همرفت از چپ گاهی از راست   گهی افزود در رفتار گهی کاست
چه دید آن پیل را با تخت زرین   نشسته گل به تخت [illegible]
روان همراه او سرو سمن بر   ز عکس روی او صحرا منور

نشسته بر سمند باد رفتار / زبانش بود با خواهر بهشتار
فلک چون صورت ماهش بدید / سهیل آسا زعشق او بلرزید
نظر بر صورت سرو روان کرد / خدنگ آه از دل روان کرد
کبوتر سان دلش در بر طپان شد / رخش از غم برنگ زعفران شد
چه پروانه نظر میکرد از دور / میان پرده سوزان شمع کافور
بدل میگفت آیا این چه حالست / وصال شه گدایان را محالست
غریب زار عاشق از وطن دور / درین شهر خطا افتاده مهجور
نه مرهم بخت دارد نیس تقدیر / بصحرای خطش افکند چون تیر
ز خوبان تیغ گریبان گیر عشقم / سگ پا بسته در زنجیر عشقم
نه همدردی که راز خویش گویم / از و راه نجات خویش جویم
بکام دشمنان روزی در خطا باز / به بینم چون شود انجام آغاز
به بینم رزم گل با خسرو شاه / مردان آید ز ابر تیره گر ماه
سپر سازم ابروی جان خود را / مردان آرم ز غم جانان خود را
اگر کام دلم گردد میسر / کنم رزمی بجز رزمی درین در

٢٠

درینجا وصل باشد مدعا هم / وگرنه کی خطا منزل نمائیم
رخ آرم از خطا سوی وطن باز / به بینم مادر و بابا سرافراز
همی میگفت راز خویش بر دل / ز آب دیده کرده خاک را گل

صف آرائی مغان حرب لشکر [illegible] گر

کنون شو شمع بران حرف ظاهر / گل آزاده و سرو صنوبر
نشستند آن زنان بر پشت گلگون / روان گشتند سوی دشت هامون
فرود آورد لشکر در برابر / ز بانگ کوس شد گوش فلک کر
گمان کردند پس دارای خارزم / که عزم شه گل در رزم شد جزم
صف آراسته تا صف بر کشیدند / ز هر سو نایی زرین در دمیدند
بر آن برخش از پیش گل سواری / سوار با شکوه نامداری
ز خارزمی مردان رخش یک دلاور / سر ره بست بر آن گرد با فر
در آن میدان بیکدیگر رسیدند / چو شیران نعره بر هم کشیدند
خطائی برکشیده ز قهر شمشیر / بجا رزمی در آمد شد چون شیر
سپر بالای سر بگذاشت آن دلاور / نهان کرده ز هی تیغ او سپر

چنان زد بر سپر شمشیر بران / که بگذشت از سپر شمشیر رخشان
نشست اندر سر شد تا کمر چاک / ز طوس سرنگون افتاد بر خاک
فغان برخاست از دم ز هر دو لشکر / که جنبید از صلابت چرخ اخضر
بپای خویش تن از گردان خارزم / بیفکندند از او در صف رزم
بلشکر کرد گل از دم اشارت / که کوبند از شعف طبل بشارت
وزان سو خسروان بد در تحیر / همه از جهل سپاهش در تفکر
سواری بود باسلش نه غران / که از زور رزم به بیمیدم حیران
برون رفت سوی میدان از سپاهش / فرو زد جوش و زحشان کلاهش
نگاو را در آن میدان برانگیخت / ز سمش خاک بر روی فلک ریخت
حوالت کرد شمشیرش سوی سر / خطائی برد بر فرق خود سپر
گذر کرد از سپر شمشیر بران / بر جش برق تیغ از فرق تا ران
سراپای خطائی پر ز خون شد / ز پشت مرکب خود سرنگون شد
جهان از هیبت دامنش [illegible] / بگوش هر یکی دیگر بر آن است
ز خوارزمی برآمد بانگ شادی / صدائی قش [illegible] شد [illegible]

٢١

یکی شهزاده بد نامش همایون / نشسته بر فراز اسب گلگون
اجازت خواست از گل رزم میدان / که سازد رزم با شیر [illegible]
اجازت داد گل زان دلاور / بکفش رو نهاد [illegible] در
فرس را راند آمد سوی آن شیر / حوالت کرد اندر فرق شمشیر
خراسانی سپر بر فرق بنهاد / بزیر آن سپر محکم بایستاد
فرود آورد بر فرقش همایون / سپر کردند همچون چرخ گردون
که تیغ از قبضه اش تا نیش بگذشت / بآسانی وفا وش تیغ انگشت
خراسانی چو نز دست آن تیغ بران / همایون شد بکار خویش حیران
در آخر شد خراسانی بد چو شیر / بزد بر فرق او برنده شمشیر
سراپای همایون لاله گون شش / ز روی لوتش مثل لاله روشن
[illegible] از داغ هجران / روان شد اشکش از زخمه چو جیحون
همایون سالار [illegible] از دل / شهید گشتم که نامش فبد طغرل
اجازت خواست در دم از نگهبان / که جوید از هم آوردی او کین
گل اورا گفت ای مرد هنرور / مشو رنجان خود اکنون ستمگر

همان تا و بگریزی کز دو دم آورد / برابر دار ز دل پر کین او گرد
خوابش بیار طغرل کای شهنشاه / بهایون راز رخشم و هوا خواه
مگر کرم از او خون بها بود ان / دلم بهر بهایون هست پر خون
بگفت این و روان گشت چو پیدا / سمند باد تک را کار جولان
خرامان چو چشمش بروی افتاد / رخش او گریزان گشت چون باد
خرامان رخش او ز پس بود / خرامان بجای درست بگشود
کمند آورد و در دم بر سر خاک / بگردانید رو و گرد آهنگ
کمند انداخت اندر گردن او / به میدان کمند آمد تن او
کشیدش سرنگون از اسب بر خاک / فکندش در میان خار و خاشاک
برو بر آمد و دستش را فرو بست / سبک بر مرکب رهوار بنشست
گریزان مرکبش آمد بلشکر / چو آن حالت بدید سرو صنوبر
اجازت خواست از گل بهر میدان / چو تازان گشت اسب او دل به جولان
ده و دو حمله شد اندر میانه / در آخر آن بر نیزه بیگانه
به فرقش برق شمشیر خان زد / که از زین بر زمینش ایگان زد

ام

ز طوس سرنگون افتاد بر خاک / فشاندند از تنش یکسر لب بر خاک
صدا بر خواست از میدان سراسر / که احسن ای جوان مرد هنرور
چه مهران ضرب دستان پر بدید / رگ داری جوانش بالا تری دید
بفقش شد که باشد سرو آزاد / قدم در جنگ او فولاد نهاد
بغرید بیامد سوی میدان / سمند تند رو را کار جولان
به تندی چون رسید اندر بر وی / سمند سرو را کرد از عقب پی
سبک از زین فرو جست ان نگارین / شد از خورشید خالی خانه زین
چه مردان در کمر خویش گره کرد / خدنگی در کمان در لحظه زه کرد
ندادش چابکی دیگر امانش / کمند انداخت بر سرو روانش
بدست برد او را نزد طغرل / از این غم گل برآورد آه از دل

رفتن سرو در میدان و گرفتار شدن گهر

بیا ساقی بمن ده ساغر می / که مستانم ز تیغ ان خصم راهی
ز نیرو باده رو آرم بمیدان / رسد آرم سر و با سر و خوبان
چه تیغ مهر پردان آیم از تیغ / حواله بر سر دشمن دهم تیغ

فلک استاده بد در قلب لشکر / چه پر قلب فلک خورشید خاور
که سرو ناز زین افتاد بر خاک / فلک از هجر او گردید غمناک
کجا عاشق بجو این را پسندد / که و دشمن درست معشوقش ببندد
بدل گفتا که وقت کارزار است / نگار سرو قد در انتظار است
اگر امروز نشناسد تو را کس / بزلفه سیل نشر وا سهی بلبل
بگفت این و روان شد چون نهان / نمود اندر نظر چون کوه آهن
هنر بر راستا بیامد سوی میدان / بمیدان رخش خشمان کار جولان
بزد شمشیر بران بر کمندش / که بد در بند آن سرو بلندش
خلاصی یافت سرو و گشت آزاد / شد از کار فلک سرو روان شاد
کشید در دم غلامی مرکب از راه / به پشت او در آمد سرو چو ماه
فلک میشد نزد طغرل بار دیگر / کمندش را برید از ضرب خنجر
رها شد طغرل از بند خطرناک / سیه فام اسش بجور آمد از خاک
شتابان رفت تا پیش سپاهش / همی بودی زپشت سر نگاهش
نگارین سرو چون قد فلک دید / جوانی دو صباحت چون ملک دید

ازمه تمام

بود آوازه ایران و طوران / ز تیغ و رمح و گرز رزم مهران
خدا فرمود هر این جوان مرد / نگه دارش خدای خالق فرد
جواب گل چنین داد آن دل افروز / که باشد در جهان دلشاد و فیروز
رها هم گر کمند اداین جوان مرد / شهم در بند غم بود در غم رزد
سرامد بگردان زان دلاور / بود امروز تا فردای محشر
دران سو پیل دندان با فلک تاز / همی بودند با هم در تک و تاز
مه بنهان تا مغرب خور نهان شد / جهان یکسر بکام زنگیان شد
فلک را گفت اندم پیل دندان / که در خوی تو ای هرزم مهران
کنون ما یکدیگر را آزمودیم / بکار رزم دلبر بها نمودیم
ولی چون وقت گشت شام تاریک / سراسر کوه تا مون گشت تاریک
چو فردا سر زند تابنده خورشید / جهان روشن شود چون جام جمشید
دران میدان بجولان اندر آییم / هنر با بار دیگر آزماییم
بگفت این و روان گردید مهران / بسوی لشکر خود او شتابان
فلک هم شد روانه چون غضنفر / که گرد منزلی دور از دو لشکر

طلب نمودن گل ملک شاه را بزم

بیا ساقی بجامت دل طبیبان   بکن تیمار احوال غریبان

ز روی لطف کن سیراب اشتیاقم   بود در پیش ایام فراقم

که من از گردش دوران غریبم   به طفلی در وطن غربت نصیبم

به بزم خود گرم می‌خواند ساقی   سر آوردم به بزمش عیش باقی

برون گل سواری را فرستاد   به شهزاده جوان نیک بنیاد

که می‌خواند تو را در بزم خود گل   مکن از آمدن بازی تأمل

بیامد آن سوار از راه چون باد   سر آن راز با شهزاده بگشاد

چو شه بشنید پیغام نگارین   از آن پیغام گشتش کام شیرین

سوار اسب شد بیامد تا بر گل   سلامی کرد نیکو در خور گل

ثنا برخواند خاتون زمان را   پرستش کرد ماه مهربان را

تعجب کرد گل از آن عبارت   برآورد از شوق رازش بشارت

جوابی داد مانند تهمتن   مبالغش لاغر و فربه بود تن

بگفتا ترک را بردار از سر   ز سر برداشت خسرو زاده مغفر

دهانش ام

٣٤

ز مویش پرتوی افتاد بر گل   که گل از عشق او شد بی تأمل

هنوزش سبزه بر گل نادمیده   قدش چون سرو نازی بر کشیده

فلک در بزم خود بنشست دلشاد   ز جنگ کینه و بیداد آزاد

گل او را ز مان از شوق بنواخت   بدلداری نیم خویشتن ساخت

فلک بر سرو پنهانی نظر کرد   ز حال خویشتن او را خبر کرد

نهان از لن پر پیچ آه میکرد   چه از حسرت سر هر پیچ ماه میکرد

ز مهوش مهر او را داشتندی   بدل تخم وفاش کاشتندی

فلک در باغ گل چون گل شکفته   نشسته پیش لن با ماه در هفته

چو نعمت خورده شد فارغ نشستند   سخن از هر دری در کار بستند

در آخر گفت گل کای شاه فیروز   سعادت گشت یار سرو امروز

که از بند بلا دارا رهاندی   روشت کرک صیادی رهاندی

ظفر دایم بروز جنگ بادت   مروت در جهان آئینه دارت

بمن گو اصل نام خویش را باز   همی گوید مادم دل بمن راز

که گویا از نژاد پادشاهی   سزاوار بزرگ نیک خواهی

پاسخ گفت الله سرفکنده   که ما چون من تو را صد شاه بنده

چه پرسی نام ای دل افروز   پدر نام مرا کرده بهروز

منم از کمترین بنده کامت   که رو آورده ام بر آستانت

چنان که اسم مردم هر ان خود تجار   سیاحت کرده اندر چین بلغار

غلامی ده بدم با مال بسیار   ز کعبه بر عدن چون کوه الغار

بدریا چون سفینه شد روانه   به پهن بامن چکرد آخر زمانه

که ابر باد طوفان شد نمودار   بچشم روز روشن شد شب تار

غلامانم ز دریا جان نبردند   تمامی در سفینه جان سپردند

من این دست پیر دل آمد ستم   ز دریا سوی هامون آمدستم

ز خوبان لغ دلم مهر وطن کرد   دلش برگشت من زین سان سخن کرد

که سوی بزم سرو گل گذر کن   بلشکرگاه سرو گل گذر کن

رسیدم چون در اینجا جنگ دیدم   جهان را پر ز لشکر تنگ دیدم

به بند افتاده دیدم نازنین را   گرفتار رحم الله زهره جبین را

از این سودا برآمد از دلم دود   دلش در جنگ خصم راه ننمود

صحبتی للدیدار

٣٥

چه شیری اندر ان میدان رسیدم   کمند پیل و دندان را بریدم

ز روی از بند کردم سرو دلکش   من مهران بهم چون آب و آتش

بکین پکلید اگر گشتیم بسیار   که خورشید رخشان شد نگهسار

ولی فرداست معرکه ای نگارین   که گردم اندران میدان اچی

گل او را گفت فیروزی تو را باد   ز یزدان فتح و نصرت همراه باد

بگفت این و مهیا ساخت جایش   ز هر سو ز مخمل مشک سایش

نهان افتاده شد در بستر خواب   سوی پرده نهان شد در تخش آب

و زان سو رخت شان با پیل دندان   سخن گفتند همه رو جهان تابان

بهم گفتند کین کردار خطا هست   سمند او کم از باد صبا نیست

ز بود از جنگ ما سرو سرافراز   بپا بگذاشت اندوه ولی باز

جهان خرم و مهران با برادر   که روز جنگ باشد چون غضنفر

نه از کوپال هتر سد نه از تیر   نه از رمح نه از گرز و نه شمشیر

ندانم چون شود فردا زمانه   چه سان بازی کند از نو زمانه

چو بشنید این سخن شاه جهاندار   از این سودا به خود پیچید چون مار

فروزان گشت رخسارش چو آتش | طلب شد مهو در دم مهو سرکش
دلیری بود آن مهور از نجاری | که هیزاو که زرگردی زخارتی
بدو گفتا که فردا خور زند سر | کمین کن گوشهٔ در قلب لشکر
اگر تاخت سپهر شود مهران در این جنگ | بزد تیغی بر آن سالار فرهنگ
مهار دو انگشت را بر چشم خود بود | زنیزه مرشاه گردید از زمان دور
بر زد آن مهور بر بازوی فلک ناز کر
بیا ساقی قضا اندر کمین است | چه آفتها که در روی زمین است
قضا مرکب سوی میدان دوانند | فلک را چون شفق در خون نشانند
برنیز اکنون همی زحمر به جام | که گرد در نظر رنگین کلام
چو خورشید از افق بنمود رخسار | هنوز گرد هامون را زکهسار
دلیران از دو رو به صف کشیدند | ز هر سو نا چار زین را دمیدند
غریو کوس پیچید اندر آن دشت | زمین زیر سم اسپان نهان گشت
در آن گرمی فلک از جای برخاست | ... سرو قامت را بیاراست
نگاور مرکبش در زین کشیدند | بر او دیار ز دانشه او آوردند

سواره گشت سلطان هنرور | اجازت خواست اندم از دو لشکر
چو شیری سوی میدانش در دوید | دعا خواندش دو بانوی زمانه
هم او آوردش بیامد سوی میدان | لبان رعد جوشان و خروشان
بهم کردند هر دو حمله از کین | زکین ابروی سلطان گشت پرچین
ز لیدار جا بکی سلطان والاش | بچستی چنگ زد اندر میانش
کمربندش گرفت و گفت تکبیر | برآورد از جگر یک نعره چون شیر
بکند از خانه زینش دلاور | نظاره از دو جانب اندو لشکر
برآمد از کمین مهو سرکش | به قربان وسپتی دو دستی تیر کش
ز دار کین ناوکی بر بازوی شاه | گران بهو خورست از قلب فلک آه
ز شد تیر در رفت اندر دل کنج | فلک زین ماجرا گردید غمناک
ز دستش بر زمین افتاد مهران | بر و یک یک سپدان گشت غلطان
چو بازوی شهنشه پر ز خون شد | برد همه از لشکر برون شد
سواران ز هر پیش هر سو دویدند | بگرد مرکب او گیر رسیدند
چو گل داغ شده از کار فلک ناز | بدرد آمد دل السنر دلخ ناز

ز داغ او دو چشمان خون فشان کرد | اشاره جانب جنگ آور نکسه
کمان البسر در آن وقت مهر دست | نشد لشکر ز جنگ آنکس که خود است
فرو گیرید کمبر دو شمنان را | بکار آرید تیغ خون فشان را
دو لشکر تیغها را بر کشیدند | سر بکدیگر ز از تن بسی بریدند
~~چکاچاک ... ~~ | بدرد آمد دل چرخ کهن پیر
ز هر جا خون روان در صحن میدان | گشته پر مدنگان چون عقابان
اجل گرده کمین بر آن دو لشکر | ز هر جا گشته پیدا روز محشر
زبانگ مرکبان با دو پیاپی | فلک شد کر زبان بر خوردش از جای
ز گرد مرکبان باد و رخشار | شد راه از روز روشن چون شب تار
ز و ندان کشته گان تن بر تن هم | حمایی و سبتها در گردن هم
فتاد از هر طرف بسیار چشمه | ز خون برگستوانها لعل بسته
در آخر سرنگون شد رایت گل | ز جان سرو گل بر خواست غلغل
خطائی در گریز آمد بیکبار | در آن میدان نه سر ماند و نه دستار
چو بر گردد کسی در بخت ... | نماند و مود ... پیاری لشکر

گریزان شد زخارزمی خطائی | بداران روز و روز پیشوائی
بر آهنی ز تخت تو نشستن گل | بمرکب شد سواره پای تا تل
فرستاد از عقب لشکر روان | کمر را خطا گیرد بانان
چو واقف گشت گل از کار لشکر | ز پیرایه روان شد آن سیمبر
بجوانمرد گفت دارم عزم شاداب | در آن ره تا توانی زود بشتاب
بهمراهش غلامان و خواهش | روان گشتند با شهزاده خویش
تهی از سرو گل شد باغ بستان | پر از خار مغیلان شد گلستان
چو از همصحبتان گل فرد گردید | ز داغش رنگ نرگس زرد گردید
ز غم پژمرده شد رخسار لاله | بجای می شدش خون در پیاله
بنفشه زین غم انداخته تمه سر | قبای شکوفه انداخته در بر
فغان برخواست از غنچها یکدیگر | ز هجر سرو گلستان دیده گان تر
ز هجر گل همی نالید بلبل | که خوار آمد بدان گرد از برم گل
همی قمری فغان آورد فریاد | کزین گلشن برون شد سرو آزاد
از این سو دافغان کردند ایشان | وز آن سو سر رکن خوار و پیشان

ره شاداب را طی می نمودند / فغان از دل بپایی میکشودند

شکست خوردن لشکر از دره در راه شاداب کُه

بیا ساقی تو از میخانهٔ عشق / بده جامی بمن دیوانهٔ عشق

که گل دار و هوای کوه شاداب / پریشان خاطر و چشمان پر از آب

ستمهای جفا ان بر دهر رسیده / همای دولتش از سر پریده

چنین فرموده استاد سبک دست / به هنگامی که طرح این سخن بست

که دشت شاداب کوهی است محکم / فرازش پر گیاه و سبز خرم

حصار او کشیده پنج فرسنگ / نبودش رخنه جز یک راه تنگ

شکارستان چه داشتش فراوان / فراوان میوه با هم باغ بستان

خزینه اندران جا داشت بسیار / نشسته اندران قلعه دو سردار

برادر هر دو از یک باب یک مام / حصار قلعه را آنها نگهبان

ز خویش سرو گل بود بدیشان / حصار قلعه از ایشان نگهبان

ز هر چیزی بد ایشان را جهان [illegible] / همه با خوانه را کوچ از ان جا

بقلعه ده هزار از مرد جنگی / نشسته اندران جا چند رهنگی

بحیرت ماند زان انبوه لشکر / که آیا کیست این شخص هنرور

چه مهران دست بر دوش هراو ید / میان ابر تیره ماه را دید

بگفتا کیستی و از کجایی / که در حریم دلیری با سمایی

سران گردی ز چنگم جسته آسان / مگر نشنیده ای تو نام مهران

بپاسخ گفت او را شاهزاده / که نا دیدی تو مردان خود زیاده

هم او گفت ای رهمیدان دو جشری بود / بگردن کش گوگنده آوری بود

زنان کی بوده اند همرزم مردان / همیشه عادل [illegible] ای پیل دندان

زنان ما بشنید از خود [illegible] / ز جر چون کنده شد [illegible] پیاده

هم او گفت منم در روز پیکار / رخی [illegible] داری نزد من آر

چو بشنید این سخن را پیل دندان / چه پیل حمله آور شد ز میدان

سنان بر سینهٔ شهزاده افراشت / سبک خسرو با ان نیزه بیفراشت

چه افعی نیزه را پیچید بر خم / نه ان در رزم پیش آمد نه ان کم

دو ساعت کارشان بد نیزه بازی / نشد از نیزه بازیها کارسازی

ل استاد در آخر نیزه باشد / دیگر دل میل سوی گرز باشد

عمود از کوههٔ زین در ربودند / نوشتند یکدیگر بازو کشودند

بگفت آواز گرز نامداران / صدای رعد اندر کوهساران

نشد حاصل از آن هر دو ز گرز / ستاده هر دو چون کوه البرز

بروان کردند هر دو تیغ بیتاب / بجنگ یکدیگر زندان نامداران

صدای برق تیغ ان هر دو پردل / ربوده رنگ از رخسار بیدل

غبار گرد پیچید اندران دشت / خروش کوسهای چرخ بگذشت

به پیش صف ستاده [illegible] شاه / تعجب کرد از احوال دلشاه

بپای تخت زرین گل ستاده / نظر بر قامت سلطان نهاده

شده حیران یال یال خسرو / نظر میکرد او را چون مه نو

بخواهر گفت این شیر سرافراز / که در خوبی ندارد چون قدی باز

بنا شد از سپاهم این دلاور / عجب رنگی این جوان شیر پیکر

نگاه دارم که از فضل کهان [illegible] / لشکر [illegible] اندر روش حیات [illegible]

زده استاد صنعت بر رخش نقش / که خود چون رستم زال [illegible]

که با مهران ملعون دربرد دست / زهی فرخنده آن شخصی که [illegible]

نشسته دیده بان در برج باره / همی کرد اندران هامون نظاره

که دید او ناگهان گردی ز صحرا / سران گرد بد در چرخ مینا

بیامد دیده بان نزد بهرام / از ان گرد سپاهش کرد اعلام

چو بشنیدند این بهرام و بهمن / بپوشیدند بر خود خود و جوشن

شدند از کوه با لشکر سراسر / همه با نیزه و کوپال و شمشیر

که چتر گل نمایان گشت از دور / رخ خود داشت در ان کوه مامور

روان گشتند ایشان تا بر گل / نشانه زدند بر گل [illegible] پیل

بدو گفتند که ای بانوی طوران / چه آمد بر سرت از روزگاران

چه شد ان پیل تخت النساء است / که می بینم باحال تباه است

تمام قصهای خویش برخواند / از این بازیچه ایران [illegible] ماند

چه چشمه چشمها پر آب کردند / ازان جا سر بسوی شاداب کردند

چه شد شاداب را انجمه نشیمن / ندیمش روز و شب بهرام و بهمن

کلید گنجها آورد بهرام / بها و شمع پیش [illegible] گلندام

در گنجینهٔ شاداب بگشود / بلشکر خلعت [illegible] فرمود

غلامان ده هزارش بود همراه
تمامی را ز زر جوشن چو ماه

گرفت از بهمن و بهرام لشکر
بکجا میثاق از شاه منشور

که با او یار باشند از دل و جان
بهر بازی که گردد پیش دوران

سپه را داد و جا بر پشت باره
بدروازه دگر کوس نقاره

چو شد در قلعه ماه نو حصاری
چو اختر لشکرش در پاسداری

بیاورد او هر روز دلاور
همی جستی نشان او ز جواهر

که آیا آن دلاور در کجا شد
ز لشکر رفت بیرون یا در بلا شد

جواب او چنان ماه دل افروز
که باشم روز رفت در شکر بهروز

خدا او را چه با ما مهربان کرد
قدر از کینه ناکامش بدان کرد

خدا او را بماند اندرین کوه
که دارم از غم او کوه اندوه

لون رفتن [illegible] در شهر [illegible]

شکر گفت ای رسته نیکو نام
شکر زهر و چنان در مغز بادام

که چون گل گشت زاختشان بشد در همت
بجا بگذاشت در صحرا غنیمت

تمامی کرد غارت اختشان شاه
نهید آثار نقش پا از آن ماه

ولی لشکر روان سوی ختا شد
جهان یکسر پرآواز رها شد

چو این شور و زهر گل خبر شد
از این معنی ز دل دودش به سر شد

ز بهر خویشتن هر مردمان چیز
فشاند اندر دل او آتش تیز

فراوان پیشکش با خود ببرد
باستقبال لشکر راه بسپرد

براه اختشان شه یافت چون بار
بسر دار خویشش کرد سردار

خلع کردش از لطف بنواخت
از آنجا بار کی سوی ختا تاخت

چو داخل شد بدان شهر مبارک
نهاد اکلیل شاهی را بتارک

بروی تخت گل بگرفت آرام
بعشرت می‌گذشتش صبح تا شام

بود آیین چرخ دار گون کار
که جا یکدل نشاند بر چمن خار

چو شد بر تاج و از شاه من شور
خلایق آمدندش از ره دور

روانش حکم او تا چین و ماچین
ز حکمش شهر را بستند آیین

ز هر جا تحفه نو آوریدند
بدرگاه جهان آرا کشیدند

و داوران گنجها از سلم و از تور
بدست و گشاد و گشت معمور

بدست ساقی دوران بود جام
بهر نوبت یکی را پر کنند جام

بدرگاهش خلایق خاص تا عام
گرفته در او را از صبح تا شام

سپاهش بود از مور و ملخ بیش
ز هر سو آمدند او را فرا پیش

چه کار مملکت را تمشیت داد
بجستجوی گل قاصد فرستاد

خبر آمد که گل رفته بشاداب
مکان در سنگ کرد از نعل یاب

بتیر و تیش روز بیت بهرام و بهمن
که در رزمند هر یک مرد صد تن

دو باره ده هزار از مرد پیکار
با رهی فشان دان ده سردار

منبر دنش روز بیت در پاسداری
بود آن نازنین در پاسداری

چو بشنید این حکایت اختشان شاه
تعجب کرد از از حال آن ماه

بدو گفتا اگر مانند [illegible]
شود احوال شان حالی ز حالی

ستاند باز ملک خویش از من
بیاید کندن از بیخ و دو شمن

نباید دست از آن دنبال ها کرد
همیشه باید ایشان را جدا کرد

طلب فرمود مهران سپه دار
بدادش ده هزار از مرد پیکار

بدو گفتا برو تا کوه شاداب
در این ره کار آتش باش کرا تب

فرود آور سپه پای حصارش
فرو گیر از یمین و از یسارش

یکی نامه بسوی گل روان کن
ز جنگ صلح او شرحی بیان کن

ز نامه گر نشد کارت میسر
توقف کن بپای کوه لشکر

توقف چون کنی در پای آن کوه
ببند بر جان ایشان داغ اندوه

ببند آور سر بهرام و بهمن
بجستجوی ورثت ایشان بر من

ز هر نوعی صلاح کار دانی
بکن تدبیرشان تا می‌توانی

نهاد انگشت را بر دیده مهران
روان در راه شد با صد هزاران

چو مهران سپه زآنجا بر آمد
باندک روز در مقصد رسید او

بگنجو کوه چون شد خیمه بر پای
هر آن شه زخیمه کوه در صحرای

چه مهران کرد گرد کوه منزل
ز ران کوهش فتادند و هر دل

چکوهی سر بگردان بر کشیده
چنان کوهی بعالم کس ندیده

بیان او در سرسری سر در ثریا
رسیده قبه ایش بر چرخ خضرا

یکی نامه بسوی گل روان کرد
پیام اختشان سرزدش بیان کرد

که ای با تو غرور از سر رها کن
جفا بگذار با شاهان وفا کن

اگر صد گنج در آن کوه داری
سپاهی چون ملخ اینجا داری

از این کوه گران فرود بزیر آی بسوی چمنستان خود راه باز آی
مشو مغرور از بهرام و بهمن کنند آخر ز حال خویش پشیمون
اگر تو خود شهی ما نیز شاهیم جدا نه نیستیم از یک گیاهیم
چو قاصد نامه را در نزد گل برد بکلی آن نامه را از مهر بسپرد
تو گل کرد گل برخواند گل دریده آن نامه را مانند بلبل
ز قاصد گفت برگو نزد مهران که جز رزم نباشد هیچ درمان
اگر شمشیر بر برد مند زنبدم به از پیوند هر ناکس پسندم
اگر مغروری تو از سپاه است خداوند جهان ما را پناه است
هر آنچه آید از تو ای بد اندیش بکن تقصیر و بنما مردی خویش
چو بشنید این سخن قاصد روان شد بمهران گفتگوی گل بیان شد
چو بشنید خشمگین بر جست مهران بزد کوس و روان شد سوی میدان
ز جنگ گل و اوان بر و لشکر چو دید انبوه لشکران سپهبر
روان شد در سپه در برج باره برآمد صدمه کوس و نقاره
بدان آمد ز کوه خاره بهمن ز دیگر سوی بهرام تهمتن

زره پوشید در دم سرد آزاد سپر در پشت دوش و تیغ فولاد
بهمراهش جوانان حصاری روان گشتند چون شیر شکاری
ز فرط تیر و سنگ از کوه شاداب گران کوه گران گردید پرتاب
تبه شد لشکر از رزم در جنگ فرو بستند در آن دره تنگ
ز مرکب سرنگون گردید بسیار بروی یکدیگر از مرد و رهوار
چو شد ناچار مهران اندران جنگ عنان برتافت سوی خیمه دل تنگ
بیامد با سپه در خیمه خویش دل پر غصه با صد گونه تشویش

روش ملک ناز در دره و درون اب یار دم محزون ادا

بیا ساقی که لب با نوش مزاجم طبیب منزه صدها کن در علاجم
تو هم مطرب دمی بر چنگ زن چنگ که در چنگ غمت ای خوش خبر تنگ
مگر از نغمه ناز تو از بن راز شود از دست غم سختی سهیک ساز
بیا بشنو حکایت از آن ناز که چون پر دل شد از عهد آن ملک ناز
دل پر درد و تن در آتش ضرب گرفته دست را بر یال مرکب
ز اسپ بار گرفت از نازدیش خون بشد بی هوش او از پشت گلگون

روان چون باد شد مرکب در آن راه بپای کوهی از دشت بناگاه
چو با همراهش آن شاه جهاندار جهان از ظلمت شب دید بس تار
پیاده شد در آن شب پای آن کوه دل پر درد و حسرت با صد اندوه
روانه ساخت مرکب در چراگاه ز تاب درد میزد دم بدم آه
سراسر چاک بر زد آستین را نمود از خون خود گلگون زمین را
بر زخم خویش بر زد خاک و از روی فشاند از تاب زخمش چین در ابروی
چو نتوانست بر بندد به یکدست مدد بدان زخم دست خویش را بست
بدل بودش غم اندوه دل دار نبد از غم کسی رش هیچ آثار
ز درد دست دل می بود پرتاب نبرد آن شب ز درد دست او خواب
سحرگه روی خود در آسمان کرد فغانک آه را از دل روان کرد
که یارب یار بد از رازم نهانست همه رازم به پیش تو عیان است
بحق مصطفی و شاه مردان اجابت کن دعای دردمندان
بحق آب چشم بی‌نهایان بسوز درد و اندوه غریبان
بحق عاشقان پاک بازت به صدق صادقان اهل رازت

شب هجرم ز ظلمت روز گردان ز رنجورم در جهان پیروز گردان
دعا هایش از آن جا چون شد میسر اجابت شد بدرگاه معظر
بناگه صبح صادق شد نمایان درید آن جامه شب را گریبان
قمر از گشت در افلاک خورشید فلک دل شاد و شد زان صبح امید
نظر چو کرد هر دم از چپ و راست دیچ راه بر کو از دور پیداست
بیک سو جای چون شهر والاور سوار ره گشت نالان بر آن کاور
مروت سوز یک اندوه دل پر از غم که جوید بهر ریش خویش مرهم
نمه چون کرد ره را دید خالی ندیدش آدمی در وی خالی
ز ناچی دور آن قریه کمبر دید در آنش آمد یک خانه بگزید
فرود آمد در آن جا با دل زار بجا بست محکم اسب رهوار
صحرا از تن خود رو ز برکند بزیر پای خود بستر بیفگند
زبان خویشتن را داشت در ذکر گشت الحمد از آنجا دل پر از فکر
درشن گفت آنجا آب یا رب که ده بر آشکارا راحتش یا رب
بشب داخل در آن قلعه از راه توقف کردن مرد نوا تا

روان رفتند تا پرسند کارش   بدیدند آن و تن احوال زارش
بپرسیدند او را از کجایی   کز افتاده در این محنت سرایی
جواب هر دو شان داد آن شاه   که بازرگان بدم با عزت و جاه
قضا را هم عنانم اندرین سال   بها برخورد جمعی دزد از سال
سر راهم مال بگرفتند تاراج   شده هر یک بلای جمله آماج
رفیقانم گروهی کشته گشتند   گروهی از ضرب تیغ خسته شدند
گروهی شان از ایشان دلاور گریزان   همه کالای خود در خاک ریزان
کمر بستم ز جنگ نابکاران   [illegible] خوردم از ایشان نام داران
من افتادم ز زخم تیر در تب   از آن بخشم بدن آگه در مرکب
رسیدم دوش اندر پای این کوه   بدل بودم هزاران درد اندوه
سحر کردم سوی این ده دل پر از غم   شتابان آمدم از بهر مرهم
ندیدم ز آدمی اصلا نشانی   اگر در جان من خسته جانی
چرا این ده بود خالی ز مردم   چرا گردیده آثارشان گم
جواب او چنان دادند ایشان   که ای مرد دل افکار پریشان

فراوان بود آبادی در این ده   نشیمن داشت پیدا ارگه و مه
ز رنج ترس وحشتان و لشکر ادهای   پراکنده شدند مردم ز هر سوی
بود ما را در این صحرا قراری   ز نعمت حظ کشت آب باری
شدند آنگاه با شهزاده همدم   ز نهر زخم او گشتند خرم
غزارش شر متش کردند جهانها   به پروردند اسب او را بصحرا
بگفتند ابتدا احوال او خوش   ز بس لطف او مطبوع دل کش
چه شد از بند غم کرده آزاد   هوای سرو نازش بر سر افتاد
طلب فرمود نزد خویشتن یاران   بیاران گفت شه کای غمگساران
ز شهر و گل اگر هستند آگاه   بنزد من کنند این قصه آگاه
کنند اظهار پیش حال ایشان   که من باشم ز یاران دل پریشان
بگفتند کای کرده سرافراز   عیان کرده به نزد من این راز
که گل از وحشتان شد در هزیمت   بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
جهان با کینه بکام وحشتان شد   برادر را شهر خونبالغ مکانش
چه هستند اند و نه اینجا حصاری   هواخواهان او در جان لساری

نبود در کوه شاداب گشت حیران   گرفته راه بران گل عذاران
رسیدش این سخن چون شاه در گوش   ز غیرت خون دل رو ارد ش بجوش
زبان بگشود گفت ای پاک کیشان   بنزد من شما بهتر ز خویشان
جوان مردی بامن کرده ی امداد   هزاران رحمت حق بر شما باد
کنون خواهم شدن اندر وطن باز   بنزد مادر و باب سرافراز
که دنیا را نباشد خود وفایی   چرا گردم من از ایشان جدایی
بگاه رفتن گمر بودش جهان داد   خراج ملک روم و چین و تاتار
مرو ان آورد بخشیدش بیاران   بیاران گفت سلطان عذر خواهان
بسیج گشت آن شاه جهان کیش   طلب فرمود از ایشان بازم خویش
بیاوردند در دم زین نهادند   دو دست بر سینه پیشش ایستادند
سوار گشت بر مرکب شهنشاه   دو دامن گرد و دور و آور در راه
وز آنجا کرد عزم کوه شاداب   نه بد آسوده یک در راحت خواب
خبر پرسان همی راندی بهر کار   بره روز آمد از آن ده دلاور
چکوه خاره شد برین نمایان   [illegible] اندر شامش لب جانان

فرس را راند تا شد کوه نزدیک   جهان از گرد لشکر گشت تاریک
غم سرو روان برا بد [illegible]   ز دود آن سپه عالم سیه کرد
فراوان خیمه و اسب و سپه دید   بپا بد در بلندی عالمی دید
این فلک نه ز در کوه شاداب کمر

بیا ساقی از روی مهربانی   بشادیم رسان تا جا توانی
بده جام شراب ارغوانم   که دشمن را بروز خود نشانم
دلی بی غصه و غم با می ناب   نشینم با پریزادان بی تاب
می تحقیق استاد بگو نام   ز واندز شاه راه [illegible] کام
که ده فرسنگی شاداب شهری   ز آبادی برادر را لبو بعبری
چنین خواندم که نامش بود بلخ   فراوان داشت مه رویان گلرخ
بعشق یاران گل آزاده بودند   هوا خواهان او شهزاده بودند
راهبری اندر انجا کدخدا بود   بحکم سرو گل فرمان روا بود
چو آگاهی از ایشان دشت صحرا   نخستین بر ده بود لشکر فراوان
گر ایشان رو بعهد خود بوزد   بهر گر نشر او را بتازد

نعره مانش چو فلج دریابد / مراد او بجوئی دریابد مد
سلیم در شهر فلج کرد آرام / که تا آرد بکف ان شهر با نام
بجالش صور ناوک زن بجا بود / بلشکر سر بسر فرمان روا بود
کشیده لشکر خود را به نهچل / بپای کوه خارا بیل در بیل
که تا آرد بکف ان مهوشان را / هر بار نازنین دل ستان را
سپه را سوی قلعه تیز کرده / دهان خود زکف لب زیر کرده
نشسته سرو گل در برج بارو / مدور بارها لشکر چنین سیاره
فلک چون دید آنجا صور سرکش / شتابان رفت سوی [illegible]
کشید از دل صدای بانگ تکبیر / بزد دست و برون آورد شمشیر
چو صور از دور دید اندم فلک را / همان لحظه دل آورد شکست را
کر بشد نا چو ان کور رزم هر / برون شد از سپه چون باد شبگیر
بکین خواهی با مد اندلا در / نه از مهران بیاد بد نه لشکر
کنون باید که با او جنگ سازم / جهان بر دیده او تنگ سازم
بچابک فلک انجکه بپیوست / چه خسرو زاده دید ان پیل سرمست

نگاور راند ان میدان بر جست / رنشس خاک بر رو فلک گشت
زچالاکی مدار الله امانش / بزد شمشیر سران هر جهانش
فتاد وش کالبد از آب در ریز / دو پاره گشت صور از ضرب شمشیر
فرو آمد سرش از تن جدا کرد / به [illegible] آتش بلبت تن رها کرد
سبک بر مرکب خود شد سواره / [illegible] تیغش چنین پیر زاره
فتاد وش بر سپه چون پیل سرمست / بخوارزمی گتو دان شیر دل دست
بهر فرقی که زد تیغ آن دلاور / دم تیغش رساندی برگی در
دو دیگر فغان در لشکر افتاد / میان آن سپه چون ذنگ افتاد
فرزانه ماسته تا که سرو آزاد / جوانی دید قد مانند شمشاد
تنها فی در ان لشکر فتاده / سر [illegible] سر بر باد داده
بقیتش گشت حاصل اندر افروز / که باشد آن جوان آزاده بهروز
بخواهر گفت بهروز دلاور / فتاده اندران دریا لشکر
چه آتش گشت لذ هرسو فروزان / دران خار خسک کردید سوزان
اجازت ده که با بهرام و بهمن / رسانم خویشتن را بر ان تن

چو بشنید این سخن گل شادمان شد / رنشادی روی او چون ارغوان شد
برون آمد ز قلعه سرو آزاد / مدار کرد شیران روی بنهاد
فلک را دید در دشت تنها / چه دریا کرد چون در روی صحرا
زیک جانب سرآمد صور سرکش / بزد خود را به قلب چون آتش
زهر جا دست تیغ خویش بکشاد / بیک ساعت سپه را داد بر باد
بهر کس تیغ را میزد فسلوار / سپه از دیگر بزرانش بیکبار
ز دیگر سو بهم بهرام و بهمن / بلند از هر طرف فغان و شیون
زیکجانب جهانجوی سواران / زیکجا نالهای زخم داران
فتادند از هر طرف اسپان خسته / همه را سر بیکجا باز و شکسته
هزیمت شد سپاه پچنه دار / بکنج نزد مهران زار و افکار
چه خنجر بر سپه کردید فیروز / روان شد شاد و خوشدل نزد بهروز
نظر چون کرد بهروز هنر ور / برابر چو دید کامد ان سمنبر
بهنگام جدال اشتر بریروز / زتن بیهوش بود چون سر صور
چه سرو آمد چنین برگار نقاشش / بیا اند سرزد در رکابش

فکنده روبروی هم نهادند / چنین یکدیگر [illegible] داد وند
مقابل گشت هر یک باه دلشاد / بهم تو ام شدند چون سرو آزاد
فروزان روی هر یک چو نهی تاب / کر [illegible] سوی حصن شادورت
قدم بر کوه زد سرو سرافراز / روان با لشکرش از پی فلک تاز
بدلشادی گل آمد نزد خواهر / بپوسید او سر روی سمنبر
رخ زیبای خواهر را چو گل دید / از ان گفت از احوال پرسید
گذشته آنچه بد در شرح تقدیر / بر خواهر تمامی کرد تقریر
پس آنکه رفت گل نزدیک بهروز / مدد گفت ای وفادار دل افروز
تو کردی ما همه ما را ز تو صور / که کردی صور را اندر جهان خوار
بگفت این و نهادی رو بروش / [illegible] ازوی کمویش
مرا گفتا که ای آزاده بهروز / بحاجت خواستم از حق بشب زار
که روی تو به لقایت [illegible] چشم / بکام دل دمی پیش تو نشینم
بحمد الله دعا مستجاب است / که اکنون دل ز وصلت کام یابد
فرود آورد گل نزدیک خویشش / شراب از غوانه بردم پیشش

به یکبر سرورانش کرد سرور — بعز مانش سراسر جمله لشکر
خوش شد هم صحبت گل در گلستان — منور شد ز رویش باغ و بستان
تو زر مشکل شود اسان سراسر — و گر داری بعالم روز و بازر
غم سرو روان در دل نهادست — نهانی کار زو در دل نهادست
بباطن سرو با او مهربان بود — غم عاشق جز از او عیان بود
بهر لحظه که با سلطان نظر کرد — ز نهانی سر در دم دیده تر کرد
خوش آن عاشق که معشوقش بکام است — بعالم کام او یکسر تمام است
شعاع شمع چون شب بر فروزد — چه پروانه رسد خود را بسوزد
فلک چون زد بدامان تباه دست — ز جور چرخ ایام وا رست
اگر بشنو حدیث چهل دزدان — که چون مجبور شد از گردش دوران

[illegible] از لشکر چهل دزدان گم

ز دور شهر بلخ زد بر خورشت — سپاه خود بجنگ گل بهار رست
شبگیر گاه کان گرد شنومند — که خود را در میان لشکر افکند
نشد معلوم که جایش از کجا بود — ز شهر دیگر یا از خطا بود

همی میکشت خود میکرد فریاد — همی میداد موی خویش بر باد
ز دست لشکر خود بود در تاب — بیامد با فغان تا کوه شاداب
بغیر جنگ را از دی تا [illegible] — که کردند آگه سرو با گل
بهرام و سپه بهرام و بهمن — روان گشتند اندر جنگ دشمن
گل سرو فلک با درج باره — همی کردند بر لشکر نظاره
بیا زینهار پس شاه جهان سنگ — گران بر آن یلان کردند کار تنگ
بسی شد مرد از فتنه [illegible] — چه مهران دید چه گشت غمگین
نشستند مردان شد آن بد اندیش — نگاور را جهان و رفت در پیش
بشد در خشم کین مانند شیر — بر آورد از نیام خویش شمشیر
از آن پیش سپه شد رو بالا — نظر بکشاد بصنع حق تعالی
فت وار رفت او شمشیر حیران — سر دو عالم اندر اسب گلگون
ز مرکب شد نگون و رفت از هوش — سر همتش بشکست بازو دوش
غلامانش بر دویدند و ربودند — بسوی بارگاهش زود بردند
چنان از زخم جوازه بود در تاب — که شد بیهوش اندر جایگه خواب

سپاهش سوی منزل باز گشتند — همه در غم همه دم ساز گشتند
شدند از بهر مهران جمله غمناک — بکردند از غمش یکسر بسر خاک
پس از روز دگر کرد هشیار — سر دست کمر بودش در آزار
طلب فرمود نزد خود حکیمان — همه داروی خویش خود می جستند درمان
ببستندش سر دست کمر زود — باندک روزگاری گشت بهبود

نامه نوشتن چهل دزدان در نزد [illegible] شاه [illegible]

یکی نامه رقم زد بر برابر — نمود احوال خویش صورتگر
پس از احوال صور هر غم درد — حدیث کوه شاداب رقم کرد
که کوهی هست سر در اوج افلاک — نشسته اند همه در اوج افلاک
دراز و رخنه چار راه باریک — بیابان بر من شده چون شام تاریک
بکردم حکم آن کوه در جنگ — ز بس محکم بود از سنگ بر سنگ
فراوانش یکی پر جنگ بسیار — در آنجا هست بس باغ و بسیار
همه چشمه از آن قلعه جهانها — دراز و چشمه های او ز صحرا
ز بس دارد شکار ماهی آب — همه دورش گلان جوانند شاداب

ندیم او بود بهرام و بهمن — همه دلشاد با اندوه غم من
شنیدم عاشق گل گشته بهرام — بباغ گل نشسته صبح تا شام
تو هم سبزه زار ما بل — نباشد در میان شان هیچ حایل
نشسته آن سرو آزاد آن [illegible] — من بیچاره مانده در تب و تاب
تنم از زخم سنگ کوه خسته — نشسته زهر چشمه دست بسته
توشاهی با تمامی [illegible] — به شهر چهل چاره ندارم
بعز ما بد شنیدی شاه [illegible] — به شهرش بمنزلی [illegible]
از این گونه سخن بسیار [illegible] — همیکرد اندر آن نامه نگار
چه شد نامه تمام و مهر بنهاد — بدست قاصد چابک روی داد
روان شد قاصد از آنجا به تعجیل — دو منزل را یکی میکرد و یک میل
[illegible] — روان پیش [illegible] صبح خواهد شد
بدست [illegible] سپرد آن نامه در دم — ز رنگ بد مغز و املا [illegible]
چه بر خوانند [illegible] مکتوب [illegible] — از این بازیچها کرد [illegible]
دل شه سوخت بهر سرو سرکش — ز داغ سور سرکش شد مشوش

چو خلوت شد جواب نامه رشاه — نمود اظهار در مکتوب آنگاه

جواب نامه روشنی چنستان — از گلشن بهی دلان کهر

که خواندم نامهٔ رت رای هراور — شدم آگاه از کار رت سراسر

زحیرت دیدهٔ من پر ز آب است — ز درد و حیرت جانم کباب است

شدم غمگین ز داغ مهر سرکش — که او افتاده اندر قعر آتش

گمان دارم چنان شیر دلاور — که کند است از سر زین تکاور

بجا ماند ز ره دور او شتاب — که بخت مهر سرکش بود در خواب

بکین خواهی سر او را جدا کن — مرا از غصه او مبتلا کن

سپاه خویش را از ده نگه دار — نباشد ایمن [illegible] کوه خونخوار

مرا معلوم شد کو خود دلیر است — سر پور رزم چون درنده شیر است

تو میباید که همچون شیر شیران — سراسر تنگ گیری از دلیران

نگردد دور قلعه مرغ پران — چه ماهی بگذرد زین نوع [illegible]

فرستم یک سپاهی از پی خویش — که گرد کوه شا وارب از پس و پیش

کر بیت ماند از تنها قلعه را رود — شود این داور کوته جنگ شنود

دگر گفتی که بهرام سنگر — بود با گل لبان همچو شکر

دگر شد سرو [illegible] عهد با من — مگو دیگر سخن [illegible] تو با من

که ایشان عاقل و فرزانه باشند — نه چون تو جاهل و دیوانه باشند

کسی باور ندارد این سخن را — مبادا این سخن هرگز دهن را

که گل در عهد من باشد سزاوار — کشم همک اندر آغوشش پریوار

تو بایستی برم اندر [illegible] را — نگار نازنین دلستان را

تو را از مهرورزی کردم خبردار — [illegible] لشکر را نگهدار

جواب نامه را اندر [illegible] — چو مهران خواند اندر غم گشت [illegible]

نوشتش چون در آن نامه وصالی — شفاعت کرد مهران با خیالی

فرستادن قاصد [illegible] دلاور شاه در ماچین کهر

بیا ساقی بمن ده جام زرین — که رنج ارم بسوی چین و ماچین

بیا [illegible] خورشید جبینا — که کبک هم در آشوب کین رو

دهم مطرب برآورد ناله از دل — که دل شاد از تو گردد [illegible]

سخن را داد این سرفین حکایت — بیان از چنستان کرد این روایت

که چون آگاه شد از سرو و از گل — حریف او را ز دل صبر و تامل

نه روز آرام بود او را نه شب خواب — نمودی دم بدم [illegible] و آب

که چون آن کوه را تسخیر سازد — به تسخیر جبل چون حیله سازد

روانه کرد هر سو قاصدی چند — ز ملک چین و ماچین سمرقند

ز هر جا [illegible] کشته بود — ببر کارش همه را حضار فرمود

روانه نامه را تا [illegible] چین — که او زان بد بهشتش بر سلاطین

بماچین داد بشاه جهاندار — معدل داد چون نوشیروان ور

ز نسل کی بد انشاه [illegible] — که یک با عقل فضل و ساز

سپاه بیکرانش بد بفرمان — [illegible] اهل چین [illegible]

بدانشه هم خود در دهر مشهور — ز شفقتش جهانی جمله معمور

اگرچه در جهان کشورکشا بود — سلیم متقی [illegible] پارسا بود

بر آن [illegible] فرزانه پسر بود — که هر یک در هنر چون شیر نر بود

سر کردن کشش پسر چون ماه تابان — بمروی هر یکی مشهور [illegible]

[illegible] که نشین بود — سیم را نام خورشید آفرین بود

بود

بمروی هر یکی رشک آفاق — ولی خورشید بود از هر دو تن طاق

قدش مانند سرو بوستان بود — رخش گلگون ز رنگ ارغوان بود

ز رخسارش ید بیضا نمودی — ز خوبان گوی خوبی در ربودی

دو چشم نیم خوابش فتنه انگیز — دو مژگانش سیه چون خنجر تیز

نه خط بر گرد رخ مشک تر بود — بمعنی فتنه دور قمر بود

بیاض گردنش چون صبح پرنور — ز نور طلعتش نور علی نور

دو ساعد سیم او چون نقرهٔ خام — شکسته گردن گردون ز اندام

خبر پرسیدم از مو میانش — نیامد خبر موئی هر زبانش

کمر باریک چون مو و توی پشت — بجا مانند بلور تر دو انگشت

همه نو ناخن دو کف او بود — چه گشتی بد ز مشت [illegible] او بود

ز عمرش هفت با ده ساله رشته — هنرها جمله در بازو نهفته

بدی [illegible] رای نیک مقدم — [illegible] بود در عالم مسلم

[illegible] با پری بود — که سرتاپاش از نقصان بری بود

زبان خامه اندر وصف او لال — بروز رزم همچون رستم زال

دران دوران عجایب کارها کرد — به تنهایی سراوه پوران جدا کرد
یکی اژدر گشت آن نامور شاه — که ره را بسته بود بر خلق هر جا
یکی دیوی ز ماچین داشت آرام — ز خورشش اهل چین خون دل آشام
بیک شمشیر او را کرد پاره — شناخوان شد بر او ما ستاره
ز پنجه بس در دروازه کندی — دلیران را بسی از پا فکندی
هوا خواه وی از چین تا بماچین — ز رهی صدق بوده بدش بلاچین
بجان پاک او خوردند سوگند — دعاگویان بجان او خورده‌مند
بحاجت نزد او هر کس روان شد — همه شاهی وی از آن کامران شد
چه مردم داشت اندر دیده مینوی — سواد دیده ها بد خاک آن پای
باندک روزگاری بدان جهانگیر — ز تیغ مهر عالم کرد تسخیر
جهانرا باب خود بنشست خرم — ز روی شوق با شه بود همدم
که در خیرش رسول حشمت آن شاه — زبان بگشاد نزد شاه از راه
زبان در مدح شاهنشاه بگشاد — سران نامه بدست داد به ...
بخواندند آنامه را شه با صد آئین — ز بعد خواندنش کرد به تمکین

دل کش که از دست فلک داد — که گل را برد از بستان آزاد
در این روزی که آزاده هنرور — ز روی صدق بد با من برادر
بهر حاجت که بودم هر زمانی — وفاداری نمود و مهربانی
خیالم آنکه باشد هنرور — نمایم سرو با خورشید رهبر
و هم گل را رگ خسرو با عزاز — کنم سر هر دو را با خویش همساز
نشد آخر مراد من میسر — کشید آزاد رحلت زین جهان در
پس از آزاد گل کردید چون شاه — بمن راه محبت گشت کوتاه
بمن چندان کمان را آشتی کرد — بجای دوستی او دشمنی کرد
چنان با وی نمایم حال پیکار — که این امر بد با من سعد و شرار
ز احوال پدر آنگاه خورشید — چو واقف شد از احوال او بدید
خیالاتی که بد احوال کمتر عیان کرد — پیام حشمت آن نزد وی بیان کرد
چو بشنید این سخن خورشید از شاه — جواب شاه را گفت او بدلخواه
که شاها این سخن را کن بمن گوش — که گل کرده محبت را فراموش
ز من بشنو ای شاه جهاندار — که گل با گل بود چون خار با خار

ز پیوند تو گل بر باد چون سر — کشم من سرکش الحال لشکر
بر آنم تا ز کوهش چون رهیران — کنم شاداب را معدوم ویران
کشم بهرام را با همن از دار — سپاهش را نمایم سربسر خوار
پدر بسیار او را منع فرمود — ولی منع پدر او را نشد سود
روز نه شنود همانشد از این دفا رزم گر

بیا ساقی بمن ده ساغر مل — که دارم عزم جنگ مرد با گل
دریغ از من مداری گرمی تاب — کشم لشکر ز ماچین سوی شاداب
کنم همسر رزم خورشید فلک را — بشورانم سپاه تا سمک را
پدر چین وید میل جنگ دارد — دلم چون غنچه از گل تنگ دارد
روان نامه بسوی حشمت کرد — جواب نامه او بیان کرد
که از حکم شهنشاه جهاندار — نمودم از سپه خورشید سردار
جهاندار زبان کردم کارش — سپردم از دلیران صد هزارش
برادر چون تو بد او را دو همسر — بود خورشید از آنها هر چه کهتر
اگر چه در نظر کودک نماید — بروز رزم چو رخ با زدک پر

بروی چون دست سوی گرز و شمشیر — ببطر چار ده مرکب آورد زیر
دلیر کاردان و پهلوان دست — بر بستم روز ره ان همچنان دست
جوان بخت داند ز عقل چیرست — ببیجا شیر در دستش اسیر است
هست آتش شود از منع جاوید — که راید صبح فرزندی چو خورشید
به ایشان دارد خدمت چو کرد دید — بروز رزم خواهی مرد پیش وید
باقبال شهنشاه همایون — بیا رو سرو گل از قلعه بیرون
جواب نامه آمد چون با تمام — سپرد او را بخورشید نکو نام
پدر با مادر خود کرد بدرود — برادرهای خود را هم بستود
برون آمد همان ساعت با یوان — خروشان از مرد وزن شد تا بکیوان
چو از ماچین برون شد خسرو چین — روان گشت جانب ره با صد آئین
بیامد تا لب دریا شتابان — گذشت از آب آمد سوی بابان
طلب فرمود پیک نامه بر را — بدو بسپرد مکتوب پدر را
بنزد انشاه ده تا که ز خورشید — رسانیدی حشمت ماند ناهید
برون آورد قاصد نامه انگاه — بداد آن نامه را از حشمت شاه

رسیدند تا پای خسرو خوانند نثارش همه لعل و گوهر افشانند
پس آنگه گشادند آیین به هر دیوار و ایوان نقش از چین
بساط خرمی انداخته شد روز و روان از هر طرف شد مجمر عود
پری‌رویان بساط عندلیبان برآورده نواهای خوش الحان
خرامان هر طرف در سیر باز بتان سرو قد لاله رخسار
چو شد فارغ ملک از کار آیین باستقبال رفت با عز و تمکین
چو خورشید از شهنشه گشت آگاه پیاده گشت آمد پیش شاه
چو شد خورشید همراه زره شاهان ز فر شوکت او گشت حیران
درخشان صورتش چون آفتابی جمال آل چون خورشید تابی
پیاده گشت شه را کرد شفقت در آغوشش کشید از روی شفقت
بپرسیدش ز رنج محنت راه ور از شرح حال کردند آگاه
به هر چیزی که پرسیدی از و شاه جواب شاه را داد او به دلخواه
پس آنگه شاه با خورشید سردار روان گردید با هم هر دو رهوار
سپاهش را فرود آورد میدان زدند از هر طرف خیمه بیابان

به صد عزت به شهر آورد خورشید شب نو همه از پیش شد روز امید
چو اهل آن بلد خورشید دیدند تماشا را زره سان پیش دویدند
همه گفتند کاین شه کامیاب است شهان چون انجمن او آفتاب است
بگیرد قلعه را از دست اینان کند احوال سرو گل پریشان
بزلف شاهد معنی دهد تاب چو آرد زر کان کند گلهای شاداب
چو وقت شد به دولتگاه جمشید بیامد خود فرود آورد خورشید
به صد عزت نشاند او را بر خویش نوازش کرد او را بیش از بیش
بر وی همدم و شادی گشودند بدستش جام می از لطف دادند
چو شد سرگرم خورشید دلاور بدو گفت ای جوانان کای سرو سرور
ز قدامت جهانی گشته حیران تو والا نور از لطف تو نور و زر
کرم کردی و رخشید هی نسیم آسا در این گلشن وزیدی
چه نیکو کردی و دیده روشن خطا را ساختی چون باغ گلشن
بس نجات و فا و مهر بانی بمقصودم رسان تا میتوانی
چه از شاداب هستی تو خبر دار تو داری قلعه را سر رشته بسیار

ز نو هر بنی هر تو کرد دیده روشن هم از سرو گل بهرام و بهمن
کنون ای ماه کای مهر جهانتاب ز خوبان باغ کشته شکر شاداب
بدست آری توان کوه گران را بجنگ آری گل سرو روان را
بگیری سرو گل بهرام و بهمن کنی در بند بغر سستی بر من
جوابش داد آن شاه همایون که از فرزندی دارا چو ...
بگیرم قلعه شاداب از زور رسانم از زمین تا بر فلک دود
بشاداب آنکنم هر گونه شیون به بند آرم سر بهرام و بهمن
بعون الله باقبال همایون که گل را آورم از خوار بیرون
نشانم سرو را در بوستان که تا باید صفا این گلستان
ز خوبان باغ روم فرود بیت بگیر بیاساید دگر هم در شهر تا خیر
بجز شاه ... منت کرد از م به هر چیزی دریغ از تو ندارم
ز لشکر ده هزارش نوجوان داد سپه با جوشن خود کمان داد
مطلع کرد خورشید دگر ... سواره گرد اندر ...
چو شد روز دگر خورشید سرور مسخر گرد ... کوه ...

روان گردید خورشید جهانتاب ابا لشکر سوی شهر شاداب
چو گردون کشان این شهر پر دل بر میدان راه را منزل بمنزل
ز گرد مرکبان باد رهشان جهان کرده چو شب تیره و تار
ز ره بگذار خورشید سرا فراز بیان کن حال احوال فلک ناز

مجلس بزم آراستن نمودن سرو گل در شاداب و پیش آمدن ملک ...

بیا ساقی ز رنای نار بی‌شو ... دل دار بی‌شو
بده جام می یاقوت رنگم که خصمانه به خصم خود بجنگم
ندانم دوستان از من چه دیدند چو ابر تیغ بر رویم کشیدند
حر و نقد ... اندر زبانم برای لطف آن بوستانم
سخن پرداز این شیرین فسانه سخن سازد چنین اندر زمانه
که شهزاده فلک با عزت و جاه به قلعه روز و شب چون مهر با ماه
بسر میبرد ایام شبانش بدی همراه با اندر خوش آتش
نهان میبرد از خویشتن را نمیگفت او کس راز وطن را
گل او را چه جان میداشت در بر نهان میکرد راز خود ز خواهر

چنان در عشق شه سرگشته دل بود | که چون سرو روان پا در گل بود
اگر یک لحظه سلطان را ندیدی | ز نرگس بر گلش خون میچکیدی
چنان بد خود نهانش انجام طناز | که بر دیده نهد پای فلک ناز
ز شرم مردمان الحذر تا بان | نمودی درد دل را نیز پنهان
ز مهر شه دلش را گرم میداشت | ولی از مردمان او شرم میداشت
بر نرگس چشم میدیدی چه مهر ورز | ز دل حسرت بان بودی بجز روز
بهر لحظه نمودی غمزه اش کار | که شاید شاه را با خود کند یار
چو گل شهزاده را دل بود در دام | بچین طره الفت دلگشا دام
هوای زلف سرو اندر سرش بود | که پای میلی بگل برگ نرگس بود
چو او سرو روان میبود مایل | مال شمش و قد شیرین شمایل
چه عاشق بصورت معشوق دیدی | کبوتر سان دلش در بر طپیدی
بگاه دوری شدی دل پر ز خون | بباطن هر دو چون لیلی و مجنون
از این بهتر چه باشد در جهان کار | که یکدل بوده باشند یار با یار
فلک تا در جهان سرمدان بود | بپا مانند گل در خوان بود

چه خلوت بود بنشستن بر گل | گل از رشک معطر زلف کاکل
بجز گل قدر بلبل کس نداند | چه بلبل قدر گل هر خس نداند

حسد بردن ظالم بهمن از سرو و گل و کلک ناز

حسد بردند بر شاه تهمتن | نهان از سرو گل بهرام و بهمن
به ظاهر مهربان بودند بر شاه | بباطن کینه جو بودند و بدخواه
خداوند جهان گر با تو یار است | مکن اندیشه گر دشمن هزار است
جهان سالار نو آمد بدیدار | ز نو سرسبز شد هامون کهسار
سحاب از دیده گل اشک ریزان | صبا از هر طرف افشان و خیزان
متیمان چمن دلشاد گشتند | گل سرو روان آزاد گشتند
بهر جانب چمن گسترده لاله | چکیده در میان لاله شلاله
ز وه گل بخت شاهی در گلستان | صنوبر یافخته در باغ بستان
شقایق با بنفشه بر دمیده | ز هر سو سبزهای تر دمیده
نوای بلبلان در صحن گلزار | نموده هر نبات از خواب بیدار
بیک چشمی مهیا کرده گل روزد | بجمر زلف مشک صندل و عود

چه طاووس جنان روز بهارست | بانجو پی در عنایه که بخواست
گل رخسار او را تازه بنمود | جراحتهای دل را تازه بنمود
به تخت مسند شاه آرمیده | غلامان از دو رویه صف کشیده
رسیدند از میان بهرام و بهمن | بگفتندش شاه بر روی چه احسن
زبان بر تهنیت بگشود بهروز | بگل فرمود مبارک باد امروز
پس از وی سرو دامن شد ز مجلس | کله را کج نهاد و همچو نرگس
به گل گفت مبارک باد نوروز | همه روزت همایون همچو امروز
سپه یکسر بشاه همایون | بگفتندش مبارک باد میمون
جهان تا هست باشی تو جهاندار | خداوند جهان بادت نگهدار
سرزکان را بجای خود چه بنشاند | بهر یک در خور خود گوهر افشاند
نخستین سرو را بخشید خلعت | مخلع کرد آن خورشید طلعت
پس از سرو روان بهرام و بهمن | مخلع کردشان بر وجه احسن
پس از آن داد شاه دل افروز | قبای گوهر آگین زربدوز
کمر بخشید با تاج کلاهش | تفاخر داد بر گل سپاهش

مخلع گشت آن شاه دلاور | کلاه خسروی بنهاد بر سر
کمر چون بست بر موی میان بر | با دچیران شه نه پس جمله لشکر
ثنا خوانند او را از چپ و راست | صدای احسن از هر گوشه برخاست
بجز بهرام و بهمن هر که بودند | فلک را از دل و از جان ستودند
فزون شد کینه بهرام و بهمن | شدند از هر دو بر شهزاده دشمن
سپه را سر بسر ز آن ماه طلعت | ز راه مرحمت بخشید خلعت
فلک از تخت خود چون گل شگفته | ستاده بر سر ماه دو هفته
بر نرگس چشم میدیدند او را | نهان میگفت هیچ نیک خور را
بدل میداد ره هر لحظه [illegible] | که بر دیده نهد پای فلک را
چه غافل بود گل از خواب غفلت | بر او افکنده بودی سر ز خجلت
نمودی چون بد نیکو نه مدارا | ز غفلت راز او گشت آشکارا
میان بهرام و بهمن هر دو سردار | شدند از راز گل آنجا خبردار
که گل اندر غم مهر بزر باشد | ز عشقش روز بیش در نور باشد
نخستین فکر آن هردو برابر | بجنگ آوردن آن مرد [illegible]

ز بهمن سرو باشد گل ز بهرام / بکام خویش کردند هرچه آن هم
ز گل دیدند چون این گونه احوال / از آن مجلس برون رفتند در حال
ز مجلس بهمن و بهرام با هم / برون رفتند دل پر غصه با غم
ز رازان حرف شد سرو آگاه / اشارت کرد سوی خواهر آنگاه
چو آگه گشت گل بر حرف غمگین / بخلوت شد ز زیبا سرو سیمین
بزرگان هم ز مجلس جمله رفتند / بسوی منزل خود ره گرفتند
در آن مجلس نشسته بود بهروز / ز عشق نازنین خویش در سوز
روان بهرام و بهمن سوی منزل / ز حال گل حریف را درد بر دل
در خانه بروی غیر بستند / برای مصلحت یکجا نشستند
به بهمن گفت بهرام ستمگر / کنون باید گرفتن هرچه خواهر
چه چاره زان حرف رهی بیابیم / مدام زلفشان در قید ماییم
چو در بند آوریم آن هر دو خواهر / بگیریم بعد از آن شهر و لاور
در آن بیشه در پی شهر بودند / بمکر حیله زن مهر بودند
پاکشان صد تن از آن قوم غدار / شدند از حیله و مکر دغل یار

کنیز مطربه ای در شبستان بهمن / که نام آن کنیزک بود سوسن
بدی آرام تنگ گل در شبانگاه / بر فتی روز نزدش گاه و بیگاه
بسرو و گل همیشه بود همدم / بر آن هر دو خواهر بود محرم
بآنها محرم با آن چه بود چه [illegible] / ز سرو و گل ز فرش [illegible]
از آن روز حرفی چون آگهی یافت / بزودی سوی آن سرو نار بشتافت
زبان را بشد کرد آن شوخ طاوس / حکایت کرد نزد سرو سوسن
تمامی را بنزدش کرد اظهار / خبر دارش ز مکر آن دو غدار
ز سوسن سرو چون این قصه بشنید / چو زلف خویشتن بر خویش پیچید
نوازش کرد او را ماه انور / ز جا برجست رفت نزدیک خواهر
زبان را داد آرایش بشکر / گشود از درج معنی عقده گوهر
حکایتهای سوسن جمله را باز / بیان فرمود از انجام و آغاز
بدو گفتا سبک کاری که کردی / بود این گاه و این رنگ زردی
شدند از بخت بد آن هر دو دشمن / سپاه و قلعه با بهرام و بهمن
رسید این ز سرو چون قصه بشمع / سراپا آتش افشان گشت همچو شمع

بجوش شد مضطرب آن ماه دلفروز / به نزد خود طلب فرمود بهروز
نشستند آن دو گوهر در برابر / به بحر فکر بی پایان شناور
در آخر گفت گل درمان چه باشد / در این بحر گران سامان چه باشد
کنون باید عدو در بند کردن / دل خود را ز غم خورسند کردن
بجز تو اندرین جا کس نداریم / در این غمخانه یک مونس نداریم
تو باید مادر و هش و یار غمخوار / بباید کرد تدبیری در این کار
چه خسرو دید حالش را مشوش / فتاده در دل محزونش آتش
چو زلف خویش اندر پیچ و تاب است / ز نیرنگ زمانه در عذاب است
زبان آورد شه در دلنوازی / که من باشم ز جان در چاره سازی
مشو غمگین که ایزد یاور ماست / ز لطف خود زهی رحم خور ماست
ز بهرام و ز بهمن مشت باکی / که باشند هر دو تن چون مشت خاکی
بگیرم هر دو تن مانند نخجیر / به زندان آورم با غل و زنجیر
چرا افسرده ای نازنین گل / پریشان طره مانند سنبل
مشو پژمرده اندر گوهر شاداب / اگر آتش فروزد گر بر بش آب

به گل فرمود چسان تدبیر داری / که دشمن را بقید گر آری
بگفتا چون شود فردا نمودار / بیا بنشیند در درگه جمله سردار
مهربان گو که فردا در بر من / نیاید کس بجز بهرام و بهمن
بمجلس چون دو تن آرام گیرند / بگیرم هر دو را چون که دلیرند
سفارش کرد گل اندام مهربان / که چون فردا زند سر مهر گردان
چه سردار آن بیا بندم بدرگاه / بباید کرد از این حال آگاه
بغیر از بهمن و بهرام و یکتن / که نگذارید کس آید بر من
سخن بشنو زمن اینکه در گوش / زبان از هر کسی میدار خاموش
بمغرب رفت علم چون شاه انجم / چه پیدا شد در آنجا ظلم کم [illegible]
[illegible]
بیا ساقی بمن ده راح گلگون / که گیرم خنجر از بهرام گردون
در آویزم ز بهرام جفا کار / کنم با بهمنش در بزم خونخوار
بیا مطرب تو هم از روی یاری / بکن با من وفا و غمگساری
برآرم ناله مانند بلبل / که آویزم بخصم سرو با گل

تن تنها منم دشمن هزاران ندارم دوستی از دوستداران
چو روز دیگر از این چرخ دولاب علم افراخت خورشید جهانتاب
منور گشت چون فیروزه خرگاه سپهداران برفتند سوی درگاه
برفتند از میان بهرام و بهمن نهان هر دو بسته تیغ جوشن
دلاور صد جوان دمساز ایشان بخلوت همدم و همراز ایشان
بیامد حاجب از بالش ازراه بحکم الحکم فرمان شهنشاه
بغیر از رفتن بهرام و بهمن لشکر مانع در آن ساعت بصد تن
فلک میداشت با خود تیغ جوشن نهانش که بود از بیم دشمن
ببالای سر گل ایستاده نظر بر سرو موزون برگشاده
نظر میکرد هر دم آن تهمتن که رفتند اندران بهرام و بهمن
بپیمودند تفو گل زیبا را ثنا خواندند هر یک نازنین را
ز تعظیم آن کجا فارغ چه گشتند اشارت کرد شان گل تا نشستند
چو در مجلس نشستند آن دو عذار نشستند اندکی چون بر دار
که از میوه‌ان بامداد اندر آمدند بکر دار شان بازو گشاده هیند

زمکاری نهاده سر بدامان در این حالت نه سر بود و نه سامان
چو گل سرو روان دستی بر افشاند به نزد خویش بنشاند و بهلم را خواند
سر خود برد تا نزدیک گوشش بغمزه در ربود از عقل و هوشش
هر سه مشورت با او سخن گفت در آن ناسعه در گوش ساحی گفت
در آن مجلس با بزرگی چنین جفت که دیگر خویش را بهرام نشناخت
اشارت کرد گل در دم به بهروز که بهمن را بجان خونخوار افروخت
فلک از جای خود برخاست چون شیر پلنگ آسا روان شد سوی نخچیر
چه برق آتش چون شد پیاده کمان کش سوی بهمن مشت بگشاد
چنانش مشت زد اندر بناگوش که بهمن سرنگون افتاد مدهوش
بمانند شیر دل گرد ناجوی به بند آورد او را دست بازوی
نگارین سرو زد دستی به بهرام که بر دل آورد او را صبر و آرام
فلک گرد آنکه در سینه‌اش جای گرفت دل سبب آن گرد بگورای
بچنگ آورد در دم چون پلنگش نهاد از کین بگردن پالهنگش
گرفت را آمدند آن بیدها گاه میان را رفت جست چاره در راه

فلک چون گشت فارغ زان دو مکار خوشتران شد بربلا از بهر پیکار
فکنده خویش را اندر تعبها شتر آسا کف آورده به لبها
گرفته قبضه شمشیر در دست به صد تن حمله ور شد شیر سرمست
شدند از بیم شمشیرش گریزان همه ارشن صلاح خویش ریزان
ملک کرد هم اندم اشارت سرای هر دو را کردند غارت
میران صد تن که با بهرام بودند سرای خود را بپای شاه سودند
به پیش گل تمامی سر نهادند ز خاک خجلت خاک پایش بوسه دادند
که ما را هست جرمی ای پریزاد ز لطف خویشتن ما را کن آزاد
چه بودند این دو تن بر ما سپهدار نپیچیدیم سر زیشان در این کار
چنین گفتند دانایان اخبار که تیغ ظالمی آورد بار
خداوندی تو و ما بندگانیم به فرمانت همه منت بجانیم
شدیم از جرم خود نادم بر شاه بلطف آیه تو بو الله
چو بشنید این سخن آن ماه انور نوازش کرد شان سرچو گهر
گذشت آن شاه از تقصیر ایشان بدست آورد آن جمع پریشان

هر آنکس بود پیش آرد مشت ای دوست ببخش او را که بخشش بخت نیکوست
چه فارغ گشت گل از کار آن تن بر مت آنکه بد بهرام و بهمن
به شدی گفت کی سر هر دو غدار بدرد خود شده آخر گرفتار
چو شد العهد پیمانی که بستند که خود بستند عهد خود شکستند
بمن بوده بخویش در اول بار ز من بیگانه گشتند آخر کار
طلب فرمود نزد خویش جلاد بیامد نزد گل با تیغ فولاد
بدو گفت ای جلاد بپر رو زر سر بهرام لیکن کن زتن دور
چو بشنید این سخن سرو سرافراز برخواهر شفاعت کرد آغاز
بخواهر گفت شه صبر ما پیش آر در حق شاه گوهر آورد بار
بیابد هر دو را در بند سازیم دل خود را زخم خورسند سازیم
چو یک مدت بزندان گر بمانند دیگر من بعد نیک بدانند
زنیکو شاه رای بر گشت ز قتل بهمن بهرام بگذشت
ز آهن بند زد بر پای ایشان بزندان ساخت پس ماوای ایشان
سوی گل کرد شخصی دوراندیش که کعبه پاسبان اندو غدار

زلالی که در شان آب نابی   برای قوت هم جسم جانی
طلب فرمود نزد خویش سوسن   نمودش لطفها بر وجه احسن
به نزد خویشتن او را که داشت   ز جای دیگرش من بعد نگذاشت
همیشه بود سوسن مونس گل   ز دولتش ربودی سرو سنبل
چه فارغ شد گل از بهرام و بهمن   روان شد نزد بهروز تهنیت
طلب فرمود پس شاهان را   به نزد خود مهان را و کهان را
گرفت از نو از ایشان عهد و پیمان   که با او یار باشند از دل و جان
چو فارغ شد ز عهد خوف دشمن   نشست از خرمی در صحن گلشن

عشق بازی نمودن سرو با گل و ناز و غمزه نمودن سرو و گل

بیا ساقی بمن ده جام گلنار   که دو دشمن شده بهروز گرفتار
یکی رسمی تازه باید شد مجلس   که فردوس و با گل هست مونس
بدان دهقان فلک بپسند و همدم   بیک ساعت مه شاهان سازد ارم
بنای مجلس آرایی نهادند   در عشرت بروی خود گشادند
بدست ساقیان سیم اندام   شراب ارغوانی کرده در جام

بدست شاه آمد چون پیاله   بجوش دو گشت رویش همچو لاله
چنان خوردند می باهم حریفان   که تا خورشید رخشان گشت پنهان
چو شب ولی سپه افکند بر دوش   حریفان جمله رفتند از هوش
چو مجلس خالی از بیگانه کردید   می و مطرب بهم جانانه کردید
چو گل سرمست شد اندر زمانی   هویدا ساخت آن راز نهانی
ز عشق آن نازنین در سوز بودی   نگاهش جانب بهروز بودی
ز جا برجست آن آه دل افروز   چو زلف افکند سر در پای بهروز
گهی گه در عتاب ناز بر شاه   گهی لب بسته از رخسار چون ماه
گهی خود را بر روی او فکندی   گهی لعلش مکیدی چون قندی
گهی در سینه او جا گرفتی   گهی در دامنش ماوا گرفتی
گهی اندر مقام عشق بازی   گرفتی ساعدش سیمش ببازی
گهی پیچید بر سر و در دوش   گهی لب بسته لعل لبش خندش
بنوی اندر آن باغش تا گل   بشاخ پر گل کل همچو بلبل
بکشاد جا در آن مجلس چه ناز   ربودی لحظه بهم از گلشن راز

بنودش او کسی پروای گفتار   که خود هم بود سلطان هم سپهدار
چو سر در احوال خواهر را چنان دید   چه زلف خویشتن بر خود زد و پیچید
از آن سودا بر آمد از دلش دود   روان شد از دو چشمش سیل چون رود
چراغ عاشق از آن گشت خاموش   که معشوقش کسی گرد در آغوش
بزد بر لب همی گفتی به بهروز   چه بازی بازی او ردیش امروز
که جای سرو رعنا گل گرفتی   ز شکر زهر کشتی مل گرفتی
بکام خویش دیدی ساغر مل   مرا افکندی اندر خاک چون گل
کمند عشق در گردن فکندست   که از آن گل رخت من ربودست
به گلشن گل دو رو زیعالم آراست   ولی سرو سهی را پای برجاست
چو عارض بر فروزد گل به گلزار   رود بر باد بر جا ماندش خار
به بستان سرو رعنا شد جوانی   فرو ماند از سر بادی خزانی
فلک در پاسخش گفت این اشاره   که نتوانم از و بنمود کناره
هر زلف تو کمند گردنم باد   رخت خورشید روز روشنم باد
بباغ عشق تو سرو بلندم   به گلزار جمالت پای بندم

دل خود را مگردان بعد از این کار   که من باشم ترا از جان و دل یار
کلکش از هستی عالم چنان است   که بر چشم آسمانش ریسمان است
نباشد این زمان از خود خبردار   بود مستان پری پیکر نه هشیار
ولی طاقت نماند آن نازنین را   کشید از غم برخسار آستین را
ز جا برخاست از پهلو بخواهر   ز مجلس رفت پر دل پر آزار
غلامی داشت سنبل نام او بود   که چون سوسن به پیش ماه رو بود
در آن ره قصه از بهر فراق گل   حکایت باز جست از سرو سنبل
ز دست اندر حسد اندر بر سنبل   ز بستان رفت نالان همچو بلبل
گهی میکوفت زار خویش با دل   بدینسان رفت تا در سوی منزل
بهر جا رفت از غم سر گذاره   دل از گل داشتی زین قصه ناشاد
چه با هوش آمد آن شهزاده گل   حکایت باز جست از سرو سنبل
که ای بهتر ز دیدی سرو من دوش   ز تاب رشک گل افتاد در تب
چه از راز من شد آگاه خویشان   که من باشم ز خالت دل پریشان
چو بودم از خمار باده سرمست   خطایی در حباب من رفت از دست

عجبا نامه که کشتند دو دوش	چنین ما سرو با بهرام و بهمن
چو خوش گفت این استاد نامی	شکر ریز سخن یعنی نظامی
به هر کس دزد از بیگانه چیز دزد	برادر دزد از مهمان خانه چیز دزد
با فسون از دل خود رست نتوان	که دزد خانه را در دل بست نتوان
تو گر با من سهلست این جا	جدا از روی که بر گردی تو از ما
ز حق خواهم تو را این زنده کانی	جدا از جهالت فرخ جوانی
جوابش داد که ای من خاک پایت	مرا جان کو باشد فدایت
نگردم از تو تا جان در برم هست	کجا باشد که جان من شود پست
بهر جایی بود دستور و شاهی	ولی اندک بود او شد بد خواهی
بود در جان سپاری سرو همایم	مراعات تو او هست لازم
بود داد و گستر با شما تو مهتر	نوازش با بد از کهتر ز مهتر
چه بر گفت این سخن را التحسین	لب آن غنچه گل گشت خندان
زبان بگشاد و پرسید از گلستان	که آنهایی که او در جام و آغاز
که با من با زگو راز نهانت	مگر بشنیده از من داستانت

گمان دارم که باشی از بزرگان	ز فضل شهریاران سترگان
نه با رز کانه از اصل شهانی	که در خوبی تو چون جان جهانی
هر روز رزم چون اسفندیاری	به بزم دوستان خرم بهاری
گواهی میدهد آیینه دل	که تو شهزاده‌ای مه مقبل
چو بشنید این سخن شهزاده گل	بر آورد از جگر افغان چو بلبل
به گل گفت که ای یار وفادار	چو آری یار بلبل باغ گل زار
چه می‌پرسی ز من راز نهانی	بگویم راز دل را تا بدانی
عزیز مصر که او شاه جهان است	ز صلب یوسف بطن کیهان است
چه خورشید است در هر جا نمایان	مسخر کرده او ایران و طوران
منم فرزندان شاه سر فراز	که میخوانند فلک گاهی فلک ناز
بسر شرح حال خود جان گه	هر آنچه رفته بد نوشش بیان کرد
چو بشنید این سخن گل شاد گردید	ز غم مانند سرو آزاد گردید
بگفتا گل سخن‌ها هست پنهان	چه بلبل سرگذشت جمله آنست
ز دزد مزدوری که مشغول در خطا بود	بهر شهری که ما را فرمان روا بود

ببستم صورتی از شاد مست ز	نوشته بر سرش نام فلک ناز
گمان کردم که باشی تو دل افروز	سنگ افتادم که نامت بود بهروز
تو را دیدم شدم مایل به رویت	شدم با رنگ از غم بچه مویت
قضا بگذشت پنهان در بر من	قدر آورد امروز در بر من
بمانید دائماً دل شاد خندان	که کردی التفات در دمندان
بگوش ما که دوران چه سازم	به بخت واژگون چون چاره سازم
سپاه دشمنانم از پس و پیش	گرفته راهم از مور و ملخ بیش
چگونه میتوانم یافت رستی	که بر خصمان خود آرم شکستی
ز دست خصم اگر بیرون برم جان	وطن سازم با ایران و توران
فلک گفتا ز گل ای ماه ... در	بیا بشنو ز من این راز دلبر
برو در نزد سرو ساز سازش	ز هر جانب بکن او در نوازش
با وی کن گفتگو از روی یاری	جبینش لب ... از پی قراری
چه موم از دست خویش کن نرم	بگو کین سرو را دلشاد و گرم
چه گوهر آن صنم از جان دل یار	روم از قلعه بیرون در شب تار

رسانم هر دو را در مصر دل شاد	شود از خوف دشمن هر دو آزاد
چو شد منزل شمار مصر خرم	کنم من لشکر خود را فراهم
ز مصر آیم برون سوی خطا باز	کنم با احتشام پیکار آغاز
ز توفیق خدا گیرم خطا را	ز تخت خود نشانم هر شمارا
چو بشنید این سخن گل شاد گردید	ز گل چینان و هر آزاد گردید
بگفت ای ماه من راهی تو باشد	سرم خاک کف پای تو باشد
در این فرمان تو هست زجا نم	در این کشور دهی هیچ تو نمانم
هر آن فرمان دهی فرمان روا هم	اگر خواهی بخود جا هم
چه فرمان دلبر آن شاه هنرور	روان شد تا به نزد سرو سرور
بجز هر گفت اندر پرده سازی	نگاهش را بسم دل نوازی
که من دارم یکی شیرین حکایت	... هست راز و راحت
بدان گلی نوجوان باشد هنر کار	جهان شد نزد در حال این راز
پدر با شد عزیز مصر او را	چه جان دارد عزیز زینک خود را
زمانی ... ماهی باشد او طاق	بود مانند خور مشهور آفاق

بیا تا ما و تو با دوست رزم بگردون زمین سبب کهن فرزیم
روان کردیم سوی مصر دلشاد زخوف دوشمنان گردیم آزاد
فلک ایدر روان با لشکر خویش شود هم رزم با خصم بداندیش
دمار از دو دشمنان ما برارد خطا را باسپه بر ما سپارد
چو بشنید این سخن سرو سرافراز بروی گل درشتی کرد آغاز
زغم هر لحظه بر رخ اشک لعلی هر که شد چون اشک از دامن سرازیر
بگفت این راز را بر من تو خواری بشهر مصر با مرجا که داری
برو همراه او محکم و مخزون تو لیلی باش او کوهست مجنون
دلش چون با دلت باشد موافق تو معشوقی و او خود هست عاشق
درین دریای غم بگذر ز ما را زهر جا هر روی منت خدا را
بمانم ایدرین دریای پرخون نه چشمم من سراسر را بیچون
ازین بیهوده گو یک شغل برست غضب ناگاه نه بر وی [illegible] گفت
که دلخواه تو است این جا مکافات بود در سر هوای جفت شاهت
روی با رحمتشان در شهر خوارزم شوی او را رمیش با نوی بزم

بیام ازرم

به بزم من سعادت چونکه بنهید که تا بر عنبر دیگر دل نه بندی
بشارت کرد انگه مهرتابان را که در بند آورید سر در روان را
چه بشنید این سخن را سرو سرکش زجا برجست چون اسفند آتش
بغیر از ان صنم باشنده شهر بدو دست کشیده از تیغ شمشیر
ز مهراهان یکی شه در زمان باز پری شهزاده نامی فلک ناز
که با هم خواهران در کار راز زند دمار از جان یکدیگر بزارند
شود کار رعیت جمله پست حصار کوه خارا رفت از دست
چه بشنید انچنین هست را فلک ناز چه مرغی سوی یار شاه پرواز
بیامد در میان شان ان یگانه ز یکدیگر دو خواهر را جدا کرد
گرفت از عصر دست گل بدستش چنین گفت [illegible] پرستش
ز یکدیگر چرا پیکار دارید ز خواب این فتنه را بیدار دارید
همه دوشیش شمع بردار مجلس دران مجلس بگل گردید مونس
بدو گفتا که باید کرد تدبیر بپای او نهادن بند زنجیر
هست ازین کوه باید رفت بتاب تنها گرد تا چند اندرین باب

زماکن سرو گل را با فلک ناز ز خورشید آفرین آنکه سخن ساز

آمدن خورشید در پی فوج شاداب

بیا ساقی بمن ده باده ناب که سر گرم آمدم از جان بشاداب
با همه یکه با این خیل لشکر کنم شاداب را در جمله [illegible]
و یا غافل ز تا بیهای گردون که تا از روچه لعب از پرده بیرون
تو نیز مطرب بزن بر ار جو وزدست که هر شهری ز هر پی الجی هست
طرب را آرای این و بپای رنگین بقرطاس خطا زد نقش ماچین
که خورشید آفرین آنگه در فرهنگ نمایان دیده کوه از پشت فرسنگ
چه شد با آن سپه نزدیک شاداب ازان کوه گران افتاد در تاب
جهان نزدیکی که گل را حزم بربست شود آواره از کوه الگر لب
خبر آمد ز مهران ستمگر که شد عالم همه از گرد لشکر
صد پنجه هزار از مرد پیکار سلح [illegible] زرین رهوار
فرستاده است سوی جفتشان شاه تبه [illegible] از راه
سپه سالارشان مانند جمشید که مشهور است در عالم بخورشید

بخورشید فروزان

بود چون مهر خشان در شجاعت چه رستم زور رسیده اندر شجاعت
دلیر کار دان پهلوان است ز صلب داد به نسل کیان است
تعهد کرده ان گرد تهمتن که گرد قلعه را از بهرام و بهمن
کنون ان پهلوان بخورد بخواب رسانیده است آهنگ خود بشاداب
چه بشنید این سخن دلشاد گردید ز غمها سر بسر آزاد گردید
هر دل آمد باستقبال مهران چه رزه شد سوی خورشید واران
روان همراه مهران بد حشر نشانده [illegible] با فوج لشکر
رسیدند اندو لشکر برابر جهان تاریک شد از گرد لشکر
پیاده سوی یکدیگر رسیدند بغیرت یکدیگر در برکشیدند
نشان را از هر طرف کردند لشکر دراوزان رکحت انجا کوه زر زر
بپا در زند خورشید سرافراز بدشت کوه شاداب باعزاز
زدند از بهر وی در دشت خرگاه دران خیمه رفت خورشید دلالا
شه چین در حکم بدان کوه که میاید سر در آسمان کوه
ز هر سو بود در کوهش نظاره نظر میکرد بران برج باره

نشاط از هر طرف کردند برپای   غو کوس شد تا چرخ مینای
نشسته اندر آن خرگاه مهران   ز حسن شاه چین گردید حیران
ز جوش لشکر خورشید سردار   دران کوه گران گل شد جز دار
بیامد با فلک در برج باره   همیکردند بر لشکر نظاره
ز غم چون خامه بهر اشک بر دیده بارید   ز خود چون کاغذ طومار پیچید
ز هر سو بیامد سروار آزاد   حمایل کرد تیغ و ادرع فولاد
دران صحرا چپ لشکر پدید   ز خورشید جهان پژمرده گردید
چه گل آنجا گروهی گشته در دید   ز بیم آن سپه چون بید لرزید
چه دریا لشکری پر جوش دیدی   چماهی در درونش دل طپیدی
ز بیم آنچه در دل غم اندوخت   سپند آسا ز غم جانش همی سوخت
ز خورشید زمان افتاد در تب   روان شد آتش از دیده سیلاب
فلک چو دید از غم گشت سوزان   چه چوب خشک در آتش فروزان
بدو گفتا خدا یار غمناک   مدار از این سپاه بیکران باک
اگر اندیشه تو از سپاه است   خداوند جهان ما را پناه است

اگر کوه اولو صد ...

اگر لشکر مرا و را صد هزار است   باین کوه بلند او را چه کار است
جوابش داد کز لشکر نسوزم   رگ زدار فلک من تیره روزم
ندارد بخت با من سازگاری   نباشد لشکرم را اعتباری
بود در دل هرازم شکوه از بخت   که افکنده مرا از تاج و از تخت
غمم بر دل ز خورشید آفرین است   که از سابق دلش با من بکین است
گسستم من سر از پیوند ایشان   نگشتم در جهان دلبند ایشان
بجز طره این زمان او در رسیده است   که بر پیکار من لشکر کشیده است
ز ماچین آمده بر کینه خواهی   چنین انگیخته گرد سپاهی
سپاهش را به پای هر سنگ و ز سنگ   تو یکتن با هزاران چون کنی جنگ
ندانم بخت با من تا چها زد   ملک گویم کند یا سر فراز(د)
بیا و مهربانی کن ای افلاک ناز   که شاید بخت تو با من دهد ساز
بود در خواب اگر بخت من زار   یقین دائم بود بخت تو بیدار
فلک چون دید او را در تب و تاب   بدستش داد جامی از می ناب
که می نوش و ز اندیشه گذار ...   کنم من جان خود در پایت ایثار

ستد جام می از دست فلک ناز   ز دل بیگانگی بگذارد آنماه طناز
وز آنسو رو بحق ذکر همیکرد   درین بازیچه دایم فکر میکرد
همیکردید گرد کوه شاداب   ز جور روزگارش دل پر از تاب
بدرگاه خدا بودش تمنا   که بر دو دشمن شود فیروز فردا
چه شب زلف سیه افکند بر دوش   چراغ مهر خاور گشت خاموش
یکی مجلس مهیا ساخت مهران   بساط خرمی انداخت مهران
نشسته در برش شهزاده خورشید   شعاع حسن او بر ماه تابید
صدای مطربان در کوه پیچید   که از غصه فلک چون ماه کاهید
ز جور روزگاران مهر تابان   فرو برده لب شیرین در گریبان
فلک میکرد او را ز غم کناری   دلش میداد پس از روی یاری
که شب آبستن است آیا چه زاید   غم فردا کنون خوردن نشاید
نیاید خوز ز آتش سوخت دل را   چه دانی سازش این آب گل را

جنگ نمودن خورشید آفرین در کوه شاداب ... دو سردار دیگر اعدا

بیا ساقی که در شاداب جنگ است   گل سرو روان را حصه تنگ است

و خورشید ...

که خورشید آمده از روی تدبیر   کند شاداب را یکباره تسخیر
ربوده عشق یکجا از فلک دل   بود چون فاحشه هر سو مایل
نگرداند نگهبودن سر از دریای لشکر   هوای عشق سر دوش است در سر
دلی دارد بمانند ره تنگ   کمر زر تنگ بسته از پی جنگ
بیا ساقی که هنگام تماشاست   سبز دو جوان سرو بالاست
می عشقم بده بر پیش نه کم   که سنجم زور عشق عقب باهم
چه خورشید از افق بنمود سر را   منور ساخت کوه بحر و بر را
سروران اندیشه ماچین ز خرگاه   نهان در جوش کین گشت انگاه
ز بهر او کشیدند اسب گلگون   که هر مویش بیابد گنج قارون
سواره گشت بر آن اسب خورشید   لبان برق رخشان همچو خورشید
همه بر گستوانش گوهر آگین   نمایان بدر خشان همچو پروین
روان گردید تا خرگاه مهران   پیاده آمدش از راه مهمان
بدم علاوه که در بر کرده جوشن   بکوه بر نشسته کوه آهن
بلقمان هر ... ب رزم داراب   ... گردن گل جرم داراب

بگفتش ارتبی هوای جنگ دارم   ولی چون غنچه از گل ننگ دارم
اگر توفیق بخشد ایزد پاک   کنم گل را ز بستان زار غمناک
شود گر سرو در رزم برابر   بگرم چون آیرش زار مضطر
نه در بستان گذارم سرو نه گل   کنم پژمرده سوسن زار سنبل
دیگر بهرام و بهمن ان دو نامرد   برابرم ظهر نهاد حمش ان کرد
هر دو زم آتشی بران دو ناپاک   که دود او رود بر سقف افلاک
وزان پس افکنم آتش بشاداب   کنم بستان سرا در خشک و ناباب
فلک را فتنه گر زبر سر نهشت   برابر و ازهم رزم دیگر هشت
بر اتیندم لشکر خود را بپاداپی   به بهنم چون کند این بخت خود رای
چه بشنید این سخن را ان بد اختر   روان کردید جوشن کرد در بر
به لبت از بهر کین خواهی جهان رخ   کشیدند اندم سپاه پیکار کن سو
فغان کوس تا چرخ برین شد   ز بس در جوش دریای جهان شد
سپاه شاه جان از پای تا فرق   چه بحر جان شده اندر زره غرق
و ماهون در هوا ابر بحث پس خاک   سیه شد چهره خورشید افلاک

روان که کوه گلگون

روان کرد لشکر سوی شاداب   ز بس شد زبر سم سپ ناباب
گل از قلعه چه جوش ان سپه دید   از این سودا بجوشد چون سپند لرزید
بجوشید کشش اندم ان دل افروز   که شور روز محشر جوشت امروز
بجوشید بر بست جنگین شمع جوشن   چه در فانوس شد ان شمع روشن
هراسان گشت اندم از فلک گفت   که عالم چه بخت من برآشفت
مگر شد فتنه خواب چیده بیدار   که بی چشم جهان ز چون بخت تار
ببین گر متعجه من چند کوشم   ز هر ظلمی که پیش آید بنوشم
تهی با بیت رفتن درست دوش   که صرف فم را مکروه سرد درخش
فشاندم در میان بحر تشویر   بپا بحر خدا دست من کبر
فلک گفتا که کار از دست رفته   کمان در دست و تیغ از شصت رفته
مگر است من بباید اندرین جنگ   بباید بود بر بقته بر دل تنگ
فلک کارش بود زین گونه پیدا   گهی گل در گلستان که خوار
فلک کارش بود بازیچه کردن   نباید از فلک پیچید گردن
فلک پیدا از نهان باید دارد   گهی غمگین کند که شاد دارد

زبانگ کوس و غوغای دلیران   گریزان کرده اندر بیشه شیران
قیامت کرده بود انجا پنی خون   ز خون سرو لاله شد دشت گلگون
ز سنگ تیر کامدار هوا زبر   رخ خورشید از غم گشت چون قیر
چه رخشان دید خورشید جهانتاب   روان کردید سوی کوه شاداب
سپه یکسر با و بار زوکشاد و ند   ز هر سو تیر باران نمودند
وزان طوفان خدا بودش نگهدار   چه اژدر رو به بالا شد سپهدار
خدا را حرف ذران جنگ یاور   بجا بگذاشت پس انبوه لشکر
چه آتش در درونش شد هویدا   رود در جوش پس جست از کوه بالا
ز بس گرمی که بد انجا بخور شید   سپه از گرمی او رخ بتابید
چه طغیان از تف خورشید دیدند   چه اختر از شعاع او رسیدند
ز بیمش اندران قلعه بجستند   در دروازه بر خورشید بستند
بیامد تا در دروازه خورشید   چه رعد اندر بهاران بر خروشید
کشید او گرز زر چون پیل سرمست   بیک ضرب او در دروازه بشکست
ز قوت تخته اش از بیخ بر کند   چلکوهی پر فرز کوه افکند

سر اید اندر میان قلعه گلگون   زمین را کرد از خون رود جیحون
چه داد او مردی و مردانگی داد   فلک گفتا بدستش آفرین باد
فلک چون دید ار خورشید انحال   که گل را در گلستان کرد پامال
ز غیرت او دل پر خون خروشید   چه شیر شرزه از غیرت بجوشید
ز مهرا مان خود گفت ای دلیران   نگه دارید راه نره شیران
مبادا کین سپه اید به بالا   شود دشوار کار اندر بر ما
که من گیرم سر ره را ز خورشید   کنم کوتاه او را ز فور ریشه
اگر بختم کند امروز یاری   کنم پنجه شه کار ز زاری
بگفت این و چه شیر شرزه غرید   که شیر چرخ از هولت بلرزید
بیامد راه او را تنگ بگرفت   سر ره را بعزم جنگ بگرفت
چه شیر ببر رو بر روی گردند   سنان در سینه همچون موم کردند
دو شهزاده دو هم بالا دو هم زور   بمردی هر دو در آفاق مشهور
یکی خورشید بود و دیگری ماه   یکی فرمان روا و دیگری شاه
یکی چون رستم دیگر چه سهراب   یکی چون آتش سوزان یکی آب

فراز رخش آن یک چون تهمتن / به گلگون بد سوار آن یک چه بیژن
چو خورشید آفرین هم رزم را دید / ز روی باد پا چون رعد غرید
برآورد از میان برنده شمشیر / به شدی کرد آهنگ فلک شیر
سپر بر فرق سر بنهاد خسرو / فرود آورد آن شهزادهٔ نو
بزد بر سپر شه تیغ فولاد / که از قلب فلک بر خاست فریاد
ز روی اوستادی آن هنرور / بگرداند از زیر تیغ او سپر
که تیغ شاه چنان از قبضه بشکست / فتاد از سستی اقبالش از دست
فلک شد شعله ور چون آتش تیز / کشید از کین لبوش خنجر تیز
سپر بگرفت خورشید جهان بان / ز هر زهراب خنجر گشت پنهان
چنان زد بر سپر شمشیر فولاد / که خورشید جهان در لرزه افتاد
بگرداندند اسپان جهان گیر / که بر دست فلک شد خورد چون تیر
هر عرض کردند از هر گونه تدبیر / نکردند پس از یکدیگر چه بیر
ز یکدیگر دمی دور ایستادند / بخشم کین ... نظر از هم گشادند
پس آنگه سوی هم آهنگ کردند / بهم کوشش ز نام ننگ کردند

شه ماچین بجوز چون ملک بود / مرو رزم همتای فلک بود
میان از خنجر کین تا به جمشید / نیامد قبضه گیری همچو خورشید
ولیکن بخت بد او را زبون کرد / بجای گل کنارش پر ز خون کرد
که گر هنگام کین دارد بسی کار / برون آمد سمند باد رفتار
سوار از پشت او افتاد بر خاک / میان سنگ خاره زار غمناک
زدند از هم بسی شمشیر بران / فلک شد سوی او چون ابر غران
کمند انداخت او را چست چالاک / ز اسب افتاد او در زیر خاکش
بروی سینه‌اش بگرفت آرام / بخنجر خام بگرفتش ز ناکام
وفا در بر نیامد چیز از عقل دو رست / زبان و شمشیر سرکش و سوز دست
چه شد پیدا کرد خسرو زاده چاپک / بجا بگذشت راه رسم آیین
چو بگذشت از وفا بر خود جفا کرد / ولیکنش در جهان وقتی نمد کرد
چه مهر آن دیدگان شاه ما پوشان / برآمد اندر میان قلعه گلگون
وزان جا راند مرکب را به بالا / که همراهی کند با شاه والا

که بگشادند پس بازو دلیران / ز مهران شد بقلعه تیرباران
روان رفت تیر سنگ از برج و باره / فرو ماند او میان سنگ خاره
شد از قلعه سوی صحرا گریزان / تمامی حربهای خویش ریزان
بلشکرگاه رفت نالان خسته / بدل خوشحال کو از مرگ رسته
در دروازه را فرمود خسرو / بجای محکم درش بستند از نو
بفرمانش در دروازه بستند / دلیران جای خود محکم نشستند
سپاه چین لباس خاک گردند / بماتم جامهٔ جان چاک کردند
ندانستند احوالش چسان شد / کجا رفت و چسان احوال او شد
تمام از داغ خورشید جهانگیر / بتن افکنده ... دلگیر
همه گفتند خورشید آفرین کو / دلیر پهلوان سالار چین کو
چه شد خورشید بر دست فلک زار / چه غنچه گل شکفت از طرف گلزار
بشد رنگ گل زرد از غم زار / فلک را رد جفا کو ... جدائی
سپه چون شاه چین را ندیدند / بکینش تیغها یکسر کشیدند

بآن اندیشه کو رفتش سازند / چو دوران فلک بر او بتازند
فلک از آن سپه چون حال را دید / لبان رعد گاه از هوا بغرید
بگفت اندم که بر بر پشت باره / نهان گشتند از او چون ستاره
نهر رفتند یکتن در بر وی / که کم سازند موئی از سر وی
همه بودند از پیش گریزان / تمامی حربهای خویش ریزان
در آن دم بسته دش چون صید و دید / ز دست بخت بد در قید و دید
برآورد و بدگوهر تیغ بران / که بشکافد همچون پیکران
به قتل آوردنش آمد چو مرد بیت / چنان کاری ز مردان رنگ زرد است
چو بر گفت این سخن آن شاه چون شیر / ز گفتارش بیفکندند سر زیر
فتاد از این سخن بر جمله‌ای شور / سه تن از پیش خورشید آفرین دور
گل آزاده اندم بر خروشید / که بر دارند ابر از روی خورشید
برافکندند از رخ چون نقابش / پدید آمد رخ چون آفتابش
فروزان گشت چون رخسار خورشید / ز کوه و دشت چون مجموع تا چند
دو چشم نیم خوابش مست مخمور / ز فر طلعتش ... نور

نظر هر کس که آوردی بر ویش / شدی مایل بر خسار نکویش
ستاده روی بر هم شاه ماچین / برو چین زده برآشفتن چنین
طلب فرمود گل آنگاه جلاد / بیامد نزد گل با تیغ فولاد
اشارت کرد و بردار از تنش سر / بخون آغشته کن این بال پیکر
پدر را کن ببر کش دل پر از غم / بکاهش در فکن افغان شیون
چو بالا برد جلاد آن کهی دست / شه ماچین رو به قبله زود بنشست
فلک می بود با خود در تامل / که با خورشید ماچین چون کند گل
نوازد یا که خونش را بریزد / چسان با خسرو ماچین ستیزد
چو دید از غم دل گل پر ز کین است / دلش در قصد قتل شاه چین است
میان گفتا ستمگر شوخ سرکش / زند بر خرمن خورشید آتش
دریغش نامد از حسن جوانی / تبه سازد مراد و زندگانی
چو بالا رفت دست تیغ جلاد / که سر بردارد از آن شاه با داد
فلک بر زد ز روی غیظ فریاد / بزن گفتا که خاکت بر دهن باد
ز بیم شاه تیغ از دست جلاد / برآن چون برق او از خاک افتاد

پیامد طالع بختش خبر شد / ز روی مهر بختش چاره گر شد
فلک از روی شفقت گفت با گل / که در هر کار نیکو کن تامل
لب مرهم کن و پیشه و از حسن باش / ز حال زیر دستان با خبر باش
نکویی پیشه کن تا هستواری / که از هر بد عجب ایمن بجایی
چو آزادی به بخشا بر اسیران / جوانی رحم کن بر نوجوانان
به بیداد ای اگر این سرو موزون / به گلشن لاله را گردد جگر خون
بناحق خون او در گردن تو / شود بس آتش اندر خرمن تو
بپاسخ گفت گل با آن جهان گیر / مباش از کشتن خورشید دلگیر
اگر این اژدها گردد رهایی / لب آب آورد و آتش بلایی
صبا بره بر سر این کوه آید / ز دو دشمن دوستی هرگز نیاید
چو فرصت یافتی دو دشمن نگون کن / بحلقش خنجر خود لاله گون کن
فلک گفتا ای همه سرافراز / نخواهد کرد با ما این خطا باز
نشان ناجوان مردی ندارد / به آزرمت دل سردی ندارد
ز رخسارش همی پیدا وفا / نه پیچم از او جفا و خطا

گلش گفتا ای شاه نکو خواه / نهادم کار او با تو سر راه
هر آنچه مصلحت آید تو را پیش / بکن لیکن تو از دشمن بیندیش
گلش خورشید را گفت ای دلاور / ز جان خود مشو از حاسد ستمگر
تو زیبا مهوشی با مهر خورشید خوی / مبادا شاه چین ز چین در ره دی
نگه کن سوی حقی اندر رخ من / ز راه راستی ده پاسخ من
سرافراز بزرگ تاج داری / دلاور شوکتی دارا سواری
چو سبزه ای سر بکیوان برکشیده / خطش بر گرد عارض ماه دمیده
لبش یاقوت در اندر دهان داشت / سنان تیرکان ابرو چون کمان داشت
بدل گفتا بان عارض شه چین / خراج مصر میگیرد ز ماچین
بگفتا با فلک از مهربانی / که ای همتای یوسف در جوانی
چگونی بر من گشته اقبال / که بخت و از تو کونم کرد پامال
فلک گفت ای جوان ماه رخسار / همت پیشه دار و کینه بگذار
که آزادت کنم چون سرو آزاد / رهایی بخشمت از تیغ جلاد
ز لطف خود کند گل شادمانت / برآید از خزان سرو روانت

چو پاداشش کنی در نیک مردی / که بعد از این نه پیچی رنگ زردی
بپاسخ شاه چین گفتا که ای شاه / خداوندا ز هر کس هست آگاه
اگر چه نیکویم لیز ارادت / گمان دیگر افتد در نهادت
نه هستم گر ز گل اکنون ملامت / شوم منت گذارش تا قیامت
تو را باشم غلام حلقه در گوش / کنم نیکیت هرگز فراموش
رضیعی تو هست عمر اندر جهانم / وگرنه هیچ گل بروی خفانم
فلک خندان بروی شاه چین شد / بدل حورش چه نقش اندر نگین شد
بگل گفتا بمن بخش این جوان را / دلبر سرو قد مهربان را
که باشد چون برادر در بر من / شود مه خورشید زینت افسر من
چو بشنید این سخن را از فلک ناز / جوابش داد کای شاه سرافراز
دریغ از تو ندارم جان شیرین / بتو بخشیدم اکنون خسرو چین
فلک خود نزد خورشید آفرین شد / رخش بوسید برادر مهربان شد
به نزدیک خود انیمه جای دادش / بدست خویشتن پیمانه ای دادش
کمند از دست خسرو زاده وا کرد / شه چین از فلک اندم دعا کرد

زبان بگشاد نرگس با تحسین | ثناخوان گشت بر شهزاده چین
قبای گوهر آگینش به بر کرد | ز لعل گوهرش دور کمر کرد
فلک با خسرو چین و دلارام | بروی تخت با هم کرد آرام
طلب فرمود گل را شکر خند | پس آنگه ساقی سیمین بری چند
شراب ارغوان کردند در جام | بیاوردند نزد او به اکرام
گرفت از دست ساقی جام باده | بداد او رو به شاه زاده
ستد از دست گل سالار چین | زبان بگشاد نوران نگارین
لبالب خورد خورشید از سر مهر | بطاق ابروی آن ماه گل چهر
دگر جامی پر از می با فلک ناز | بداد آن مهر تابان از سر ناز
فلک بستد ز دستش جام زرین | بداد آن جام را بر خسرو چین
بشادی رخ شهزاده خسرو | لبالب خورد آن شهزاده نو
پیاپی شد روان در انجمن جام | چنین باشد در نیکی کار ایام
گهی در زیر تیغت می نشاندند | گهی جام وصالت می چشاندند
گهی بر تخت زر باشد مقامت | برابر گردش دوران بکامت

گهی در پیش وار وصل و گه جنگ | مرا و را کار دائم هست نیرنگ
به بزمش مطربان در نغمه پرداز | رسانیده بگوش چرخ آواز
رخ گل گشت از شادی چو گلنار | برنگ غنچه خندان به گلزار
مکنده همچو خور در بزم پر نور | صفا داده بابرو چون مه نو
شده از طلعتش مجلس فروزان | ز نعلش گشته هر دل عود سوزان
هر بر زلف رخشان گوشواره | نموده در شب یلدا ستاره
سر زلف معنبر تاب داده | عقیق لعل ز کوثر آب داده
زنخدان خوش ترش دل شاد خندان | شکسته قدر در از قدر دندان
فلک در بزم او با عشرت و تمکین | نشسته شاد با شهزاده چین
نظاره با فلک گفت و شنود داشت | نهانی او نظر بر ماه نو داشت
به پیش رخ چون تخت او غلامان | زده از خدمتش دامن بدامان

در رقص نمودن گلک ناز خورشید از مهر در رنگ گل

بیا ساقی بمن ده جام جمشید | که تیر عشق گل را خورد خورشید
تو هم مطرب نوا کن همچو بلبل | که بلبل گشت شیدای رخ گل

هوا خواه گل آمد در گلستان | غزل خوان شد ز شوق گل پستیان
ز تیر غمزه آن ماه رخسار | دل شهزاده چین شد گرفتار
چنان شد کارگر بر جان خورشید | که خورشید آنچنان چون ماه پیچید
به صد دل عاشق آن ماه گردید | نگار تیر گل رخسار گردید
چو دور دیگر آمد جام زرین | زبان بگشاد نرگس با تحسین
به گل گفت ای پناه غریبان | هزارت هر طرف چون مه جبینان
توان کردی که باشد در خور تو | غلام از جان و از دل چاکر تو
ز خوبان الغ چو آمد نامه در چین | ز شاه ختنشان سالار تمکین
شدی با هم خبر چون این حکایت | نکردی ختنشان شه رعایت
ولیکن من شدم از خود جفاکار | کشیدم لشکر از ماچین بالغار
در این پیکار با هم بود دلگیر | بسا دان کار را از حکم تقدیر
چو از ماچین بخوبان الغ شدم من | ز خوبان الغ شاداب آمدم من
چو پا از حد خود بیرون نهادم | بجنگ این دلاور اوفتادم
سزا بودم بپای پادرش بدتر | چو بد کردم بدم پیش آمد آخر

چه در بند آمدم در حسن شاداب | حباب آسا فرو رفتم بگرداب
نکشتی در غم و آزار و کردی | ز آزادی دلم را شاد کردی
نهادی تاج عزت بر سر من | نمودی لطف شفقت در خور من
غلام حلقه در گوش تو شاهم | کرم کردی بپا دارش نگاهم
جدا و ستم هبا و از دامن تو | که گردم خوشه چین خرمن تو
در احوالش تو پرسم ای پریرخ | سؤالم را بگو از راه پاسخ
بگو آن دل که سرو ناز پرور | چرا نبود به شب سایه گستر
دویم که این شیر دلاور جگرگو | که خود رستم بود رخشش تکاور
بیاید بر سر راهم چه شیران | سر ره بست بر خیل دلیران
برو غلطیده اندم اسب گلگون | زمین برگشت اندم بخت وارون
بروی سینه ام چون شیر بنشست | دو بازویم بخنجر خام او بست
که تا من رخش در میدان کشیدم | بجود افتاده که هرگز ندیدم
چو نامت این سرافراز جهان را | بیان کن شرح حال این جوان را
گزو پیداست فر پادشاهی | شکوه و شوکت صاحب کلاهی

خوابش بدل گل از مهربانی که ای همتای یوسف در جوانی
بدان کین نوجوان باشد فلکناز ز نسل پادشاهان سرفراز
پدر باشد عبهر نام دارش ز عدل داد نوشروان غلامش
قضا از شهر خود او را بدآورد قدر او را به نزد ما بیاورد
به شهرهای رسید اندر بر ما ز بخت خویش شد تاج سر ما
چو کردیم سرزنش ویرانه ام شد از آن این دل دیوانه ام شد
بجا هم کوکب دولت نظر کرد که خورشید فلک با من گذر کرد
چگویم من ز لطف آن جهاندار که چون کرده با غمدیده کاری
مرا دیوانه دل آباد زان است دل غمدیده من شاد از آن است
چگویم سرگذشت سرو آزاد که با گل همچو فاخته کرد بنیاد
چه شمع از محفل ما دور کرده دو چشم از فرقتش بی نور کرده
چو بشنید این سخن شاه سرافراز تواضع کرد اندر با فلکناز
درآمد روزی که بودم من بجا چین دل از غم فارغ و با عز و تمکین
بدستم صورتی افتاد ناگاه چو تصویری ببینی مهر شاه

گفته وزیر

[illegible]

کشیده خوش نما برگشته عاج بر بالایی نهاده بر سرش تاج
بدستی گرز و در چپی زبر رانش کمر شمشیر و خنجر در میانش
رقم کرده بالای سرش باز که باشد نام این صورت فلکناز
کنون چون دیدم این صورت همانی یقین دانم نژاد خسروانی
جوان مردی دلبس صاحب قرانی ز تیغی تو است من را زنده کانی

گفتا

فلک که ای شه سرافراز همای در جهان با عزت و ناز
تویی هم پنجه سام نریمان خجل از لطف احسانت کریمان
حصار قلعه گیری در خور توست دسد لرزان ز بیم خنجر توست
ولیکن رحمتشان الشاه دانی چرا از سرو گل دارد بدل کین
جهان این را بجوز مهر کرده که گل را در گلستان خوار کرده
پراکنده نموده از ملک خویش نهاده داغ بر دل زجر ریشش
ز سرو گل چو خالی کرد بستان بجور ای خود نشست اندر گلستان
هوای سرو گل بر دار از سرش هوش حق و هر دیده را شد فراموش
تو امداد و ستمکاران نموده ستم بر حال غمخواران نموده

بود هر جا فقیری پای در گل کند آسان مراد و کار مشکل
بحمدالله که شد دشوار آسان که رفت آن دی ز پشت باره رنجسان
که ما و تو ز هم خواری نه بینیم به کام دل بر پیش هم نشینیم
وفا آموز بر سرگشته بلبل که از خوار جفا دارد [illegible] گل
ز بیگانه [illegible] دل را فروبند چو بلبل در گلستان باش خرسند
بیا ما و تو از هم یار باشیم دو بلبل در یکی گلزار باشیم
ز دل چون بلبلان افغان برآریم فغان از کام گل چینان برآریم
ز خونها باغ بر وهم دهقان را لب و گل دهیم این گلستان را
خطائی را ز غم آزاد سازیم دلش از مقدم گل شاد سازیم
شویم از صدق با هم هر دو همدل برآید حاجت ما گردیم بسمل
بگیر از من تو هرگز کینه در دل خود از دل زنم پیشه [illegible]
ز راه مهر با من مهربان شو هوا خواه گل سرو در آن شو
ز [illegible] رشک خورشید جهانبان بدامن رخت کهف الشاه خوبان
نخواهم کرد حقت را فراموش تو در باشم غلام حلقه در گوش

[illegible]

من از کار گذشته شرمسارم دلم خون باد اگر در دل بیارم
نوازش باخت هر دم از سر مهر هم از شهزاده هم از پریچهر
پیاپی باده او دادش با عز و ناز که شد سرگرم خورشید سرافراز
بهر نوبت که جام آمد بدستش شدی گلگونه از لعل می پرستش
فلک هر لحظه بادر سخن بود گهی جویای نو گاهی کهن بود
چه بدان هر دو را گل چهره مانند بهم در گفتگو شکرفشانند
بر ایشان لب هر یک رسیده داد عاشقان که حق داده بمن مهر و فاشان
یکی باشند مر ایشان را نکوئی ز قد قامت و حسن و نکوئی
مگر گوئی که هست این دو نکو نام ز صلب بطن از یک باب یکمام
یکی چون سام و دیگر چون نریمان یکی خورشید و دیگر ماه تابان
خداوندا بحق عز و جاهت که داری این دو شه را در پناهت

رخصت کردن خورشید از گل و رفتن در پای سرو [illegible]

بیا ساقی بمن ده جام مینا که تا گردم براه دوست بینا
ندارم دست گیری جز این دوست که مهرش هست دایم در رگ پوست

بیا مطرب ز نو بردار ناله مگر تیغ داد بر دستم پیاله
بحمد الله که از ناحق گدازان بر عدو مرد و پیوستم بیاران
نهان چون گشت در مغرب گل زرد شه زنگی لب طاوس گسترد
سپهدار نوایی شاه ماچین ثنا بر خوان ز نو گل با آیین
بگل گفت ای گل پیروز بستان چراغ چشم گلزار شبستان
همای در جهان دلشاد خندان که باشد ابر گریان برق گریان
اجازت ده که از بالا روم زیر که ازرم برتن خصم تو شمشیر
قسم بر قامت سرو بلندت بگیسوی سلاسل چون کمندت
بشهد نرگسان پر خمارت سحاب نهدی عنبر نگارت
بقلاب مجعدهای یاران که آرد دوست سوی دوستداران
بسازم لنذرین شب کار هجران سپاهش را کنم در دو شب چو چوگان
چو فردا سر زند خورشید خاور نه بینی یکتن از خارزم لشکر
چو گوه اشکار از صبح دمیده شود معلومت از کردار خورشید
که عالم را مسخر کرده باشد بجان آن عهد را آورده باشد

نه بینی در جهان مهر و وفا را که من بودم غلام از جان [illegible]
بزودی خود کنم این کار کوتاه که گردی فارغ از آزار بدخواه
میان من و تو میثاق عهد است که اندر قتل هجران همچند است
چو بشنید این سخن را گل فرومند ز نرگس بر گل عارض بدرفشاند
نگاهی کرد اندر بر فلک ناز چنین فرمود اندر از سر ناز
که شه سالار چین از ما دلش سرد کنون خواهد [illegible] از کوه بنا ورد
نمیدانم که اندر دل چو دارد مدل انصاف کین حاصل چو دارد
فلک گفتا که ای بار وه کیش بده راه بدی در خاطر خویش
هوادارست شه ماچین ز جانش دلت تا چند از او بدگمان است
نباشد در دل او هیچ نیرنگ چرا باشد رخت زرد و دلت تنگ
نهان آشکارا او یکی هست محبت در دل او پیشکار است
بمهر تو دلش در بند باشد دلش از رفعت خرسند باشد
مگر دوند سر از فرمان ربست که الفت با تو دارد یا نهانیست
چو بر گفت این سخن را آن جانان اجازت داد بر خورشید تابان

صباح گشت خورشید ولادور کشیدند بر سر گلگون نگاور
بموج گل زبان بگشاد خورشید نیاز آورد پیشش خاک بوسید
پس گزیند سواره آن جهاندار برون آمد ز قلعه در شب تار
خبر بردند نزد سرو سیمین که بیرون همره و سالار ماچین
بسنبل سرو گفت اندم شتابان برو تا پیش خورشید جهانبان
بگو باشم غلام سرو مایل چنان میگوید این مسکین شمایل
که یکساعت تامل کن در این راه که کاری با تو هست ای شاه جمجاه
تحمل چون کند من رهبر کن بزودی نزد ما سنبل کند زر کن
چو بشنید این سخن سنبل روان شد پی خورشید چون اختر دوان شد
رود ندید اندر آن ره شاه ماچین که چون سیلاب دارد روی پایین
گرفته قبضه شمشیر در جنگ بسوی لشکر خود دارد آهنگ
بگفتا از عقب سنبل بآن شاه تامل کن زمانی اندرین راه
که من باشم غلام سرو آزاد چنان داده است پیغام آن پریزاد
چه نام سرو بشنید آن سرافراز فرود آمد ز گلگون آن زمان باز

روان گردید سنبل در بر ماه ز خورشید آفرینش کرد آگاه
ز جا برجست سرو لاله رخسار کمر را بست چون مردان به پیکار
زره در بر نهاد و خود بر سر بزودی تیغ را او بست در بر
[illegible] همیش کمانی بر سر دست برون آمد ز برج دخمه سرمست
[illegible] پیش او سنبل دوان [illegible] فروزان شمع در دستش دوان [illegible]
بیامد در بر خورشید آن ماه باستقبال او بر خاست آن شاه
شب تاریک بود زلف دلارای نهان خورشید بود آن ماه پیدای
چو خورشید آفرین ده آن صنم را برون کرد از دل ناشاد غم را
فتاد اندر دل خورشید تا پی که در شب دید خورشید آشکارا
نیاز آورد پیشش خاک بوسید شب ناهید پیشش صبح تابید
وزان سو سرو همچون دید خورشید رضید [illegible] کرد دید
زخش مهتاب در شب همچو مهتاب جو سیروی ایستاده در لب آب
چنان شد محو خورشید جمالش که خورشید فلک رفت از خیالش
نشسته آن دو یار از همدگر دور فروزان در میان شمع کافور

دو زیبا صورت دو گل عذاری / دو رعنا قامت دو شهریاری
ز یکدیگر شده بیخود و مدهوش / رمیده هوش هر دو گشته خاموش
بشیرین لب نگار این پادشاخوان / بدل گفتا زهی سلطان خوبان
نباشد جز فلک باوی برابر / که این خورشید هست او ماه خاور
زبان بگشاد شه شیرین بچهر / به سیمرو نازنین گفت از سر مهر
که ای سر فتنه خوبان آفاق / خدیو دلبران جان عشاق
تو ای تاج سرافراز بزرگان / تو ای سرخیل خوبان سترگان
همیشه باد یارت دولت بخت / بود جای تو دایم بر سر تخت
تمنا کرده بودم از خداوند / که بینم چهرت را ای شکرخند
ز خوشحالی که دیدم روی ایدوست / نمی گنجم لبالب مغز در پوست
خداوندا نگه داشت بد حال / که از حالت زگل پرسیدم احوال
پیاده آمدی از چشمه شاداب / تعب از تاب زحمت گشته در تاب
زجان هستم غلامت ای وفاکیش / بگو کام دلت با بنده خویش

رزز هبا ز محزون کرو با خوارستم ازان کی

[illegible]

بپاسخ لب ز سر گوهرفشان کرد / دُرر از یاقوت رمانی روان کرد
بخورشید آفرین گفت آن سمنبر / تو و روی تو رشک ماه خاور
سرافراز بزرگ شهریاران / گل بستان تاج تاجداران
دلارای گوهر دریای عزت / چراغ دیده ارباب همت
تو خورشیدی جهان جاه جلالت / مبادا از فلک هرگز ملالت
دل خود را ز غمها ساز خرسند / زمانه چون تو کمتر داشت فرزند
بود هم چهرت کم در دلیری / قبای قامت تو قلعه گیری
در این روزی که آزاد هنرکیش / بری باد از به شهریار خویش
ز مهر یکدیگر بودند خورسند / بد ایشان را خیال راه پیوند
نشد آزاد و برست از جهان جست / گل اندر جای او بنشست بر تخت
بپیش آورد آیین جفا را / برانداز داد به مهر و وفا را
ز شومی بخت او بر باد رفته / خطا از دیده او شد نهفته
تمامی لشکرش از پیش رفتند / دل پر غصه با تشویش رفتند
گروهی کشته شد در روز میدان / گروهی شد فرار روز حیران

نزار و شوربخت ما قیامت / نمک پاشند ما را بر جراحت
ز گردش آور این چرخ خم تاب / شدیم اکنون مقیم کوه شاداب
چو گل ببرید از بلبل وفا را / کشید از خوار و در این جفا را
بنفشه دی تو گر از پشت گلگون / روان میکردی از دل رود جیحون
من گل را بجا ماند اسیران / ببردی خوار و خسته نزد هجران
ولیکن بشد فلک ما را هوا خواه / زسر او کرد دست ظلم کوتاه
خداوند جهان باوش نگهدار / ندیدیم در جهان چون وفادار
سزاوالی از تو ای شیر والاور / کنم چون راستی هرزه نها در
صغر هرچه اندیش داری / دل ما را چه در تشویش داری
در اندم چون کنی از ما جدایی / وفا جویی کسی یا بی وفایی
همان عهدی که بستی با فلک ناز / شوی ثابت قدم بالای ناز
اگر داری هوای احتشان را / که تو را ای بما ناز این جهان را
رویها لشکر خود رادهی ساز / کمر بندی سوی رزم فلک ناز
دگر در بند سازی خسته کان را / کنی شادان بما باز احتشان را

[illegible]

سوی شاداب آیی با فقیران / کشی تیغ جفا بر ما اسیران
و یا کردی روان سوی وطن باز / مکن پوشیده با من و بگو راز
کنی گر عزم جای آیم بر تو / شوم از جان و از دل همره تو
همان سروم که بودم در جهان طاق / حسد دارد من خورشید آفاق
چو خورشید این سخن زان ماه بشنید / بشد دل خرم چون غنچه خندید
بدل گفتا که ای شهر سرافراز / ~~بگو میگوید با من در دم این راز~~
بگو هر دم چه گوید جانم ا...
هرم و پیرانیان ساعت بپایی / ابا لشکر روم تا شهر با جای
کدام یار که ترددم سازد آهنگ / ستاند از من این مه روی یکرنگ
نباشد حد کس آید براهم / نیارد کرد بر یک مو نگاهم
چو لشکر پیش من چو خوار خاشاک / چو مهران پیش من یک قبضه خاک
مرا نامت خورشید جهان سوز / منور گشته از من عالم امروز
طلوعم گر شود چون مهر خاور / نماند در سرا بر هیچ حشمه
هر دو گفتا که این شرط وفا نیست / بکل کردن جفا از تو روا نیست
فلک با تو وفاداری نموده / بروز رزم همسواری نموده

تواننده‌ام از فلک وهی رها یی
ب بد کردار او و چو فا یی

رهروان خبر وفا واریجا نیا ید
سکالش عهد بر بر دل نشا ید

اگر باشد دلم از سر و پر شور
نخواهم گشت ایمنم از فلک دور

اگر هر چند خورشید جها نم
که در خوان فلک یک قرص نا نم

همی گشت از کردار این زار با خویش
بسان چند دون افکنده سر پیش

در آخر گفت کای سرو کهن
بیاد آرش وفا چون آورم این

ندیدم از فلک چون من جفا یی
چگونه پیش آرم چو فا یی

معاذالله که دیگر با فلک نا ز
بر سم کینه جو یاری کنم ساز

ومیدان است از تو ای پر ایر د
که بنمایی مرا از لطف آ زا د

که دشت راه هجران آورم پیش
بجنبدم راه هجران بد اندیش

زنم بر فرق تیغ آب دارش
تبه سازم بیکدم روز کارش

مرا در دل همین قصه یقین است
که در سایه دولت از کل غمین است

اگر توفیق بخشد ایزد م یار ز
بیاپوست رستم اسپر و لشا ز

چه پسندیدن سخن از خسرو چین
زهی لب بر جبین خویشتن زد چین

زجا برجست پس سرو خرامان
ز دل از روی غضب دستی بدامان

روان در قلعه شاداب گردید
بر عاشق ان زمان بیتاب گردید

ز خورشید آفرین چون سرو آزاد
نمود او امتحان از دانش و داد

یقینش شد که خورشید سرافراز
فکنده راه کل با فلک نا ز

جدایی کرد چون خورشید از ماه
بسوی لشکر خود رفت از راه

طلایه بود اندر راه سپاه
نظر افتاده شان تا که ابر شاه

طلوع مهر خورشید قرش راه
اثر ننمود در شب لشکر راه

همه پیش سران بر کشیدند
شتابان بر سر خسرو دویدند

شه چین کسرو نام خویش از طاس
طلایه دار و شد از دی خبر دار

لشکر گفت کز جواهرش با شید
مرا شیخ بود بر سر پیش با شید

پیاده گشت خورشید دلاور
بدست مهر سید لو او نکی ور

نهانی رفت سوی منزل خو د
منور کرد رخ از محنت خو د

برادر خواند می داشت خورشید
که اندر بزم بود او سپهر جمشید

بخورشید آفرین همشیره بود ی
بروز رزم او همشیره بود ی

حدیث شوم روز کوشش نام داری
هنگام جدل اسفندیاری

دیدی نام نکوی او جهان شا ه
رهزنی جنگ بدا با نام اگا ه

نشسته بود اندر چشمه غم کین
که چیکه رفت گر خسرو چین

نموده چاک در بر پیرهن را
چون افسانه می‌گفت او سخن زر

ز خورشید جهان از من جدا شد
جهان تیره زین این ماجرا شد

دریغ از دست این چرخ جفا کار
که مردم لعبتی از گوه ید بدار ر

یکی را از پدر دورش فتاده
زلیلی رز ز مهجورش نهاده

یکی را کرده پامال عسر ہی
یکی از وصل جانان پا رضی

چرا رفتی چرا دوری گزیدی
قدم زین چشمه نالان کشیدی

توان بودی که در میان اژدها را
دو همه ساحی ش درکوه خار را

بجا چین و بو ملوان جفاکیش
بزخم خنجرش کردی جگر ریش

ز ما چین آمدی پی خورد و چو آب
رسندی جولیش را در کوه شاداب

نکردی در نبرد کل تا مل
بیک حمله شکستی لشکر کل

سر زور بازویت دروازه کندی
چکاچی از سر کوهش فکندی

سرزدهای اکهرو نهای

شدی در حسن از مردی تو تنها
به ضرب تیغ افکندی تو سرها

نمیدانم فلک آخر چها کرد
نمیدانم تو را از من جدا کرد

گر آوردی گذر در طرف بستان
وطن کردی چه بلبل در گلستان

در آن بستان خنک دل چون تو شاهی
که باشد بر گل مروت نگاهی

نیامد بسم از طرف گلزار
که تا گیرم سراغت را من زار

چو سان رو آورم در شهر چین
خبر داد به آن شاه با دین

همی افسانه میخوندی شهنشاه
که آمد از برون خورشید چون ماه

چو دید اندر نظر خورشید چین را
فروشست از دل او اندوه کین را

ز جا برجست اندر خاک غلطید
نخواهد پای او رخسار مالید

رخش بوسید خورشید دلاور
بدو گفتا که ای نیکو برادر

ز غم بگذشته و دور ستم شد
جهان بر گشته و نوع دگر شد

طلب فرما برم میران لشکر
که جمله با صلاح آیند یکسر

زدن خورشید شیخی خونبهان
سپاهش را بکن من زر چون

سرون شد در همان ساعت جهان شاه
سران آن سپه را ساخت آگاه

صبح بر تن بپوشید لشکر   روان گشتند در درگاه سرور
که هزاران سپه چل مرد سردار   تمامی با سلاح و آلت و کار
بجنگ او با جهانشه کی برآید   دراین موضع نگهبدار لشکر
رسد چون نعره‌ام بر گوشت ای یار   نوازم من بغرا رخصم مگذار
بجنبان و اشارت کن آنگاه   که بنوازند کوس شادی آنگاه
درآمد کوس شادی چون به آواز   جهان شد بود با خورشید همراز
برآمد آن شب شه الکوه صحرا   که خورشید آمده از کوه تنها
ز مهران گشت شاد و بهم هیا خورشید   بساط خرمی از خود بیاراست
ز جوشش مشعل شمع شب افروز   شب تاریک روشن گشت چون روز
چو گل بشنید بانگ شادی کوس   بجوزد اننا رهای ایشان افسوس
بگفتا با فلک ور دل نوازی   که دولت عاقبت خورشید بازی
بدین افسانه دیدی تا چکرد او   رسانیدند او رحیله خود بارود
ندانم چون کند این بخت سرکش   چه سان بازی کند فردا بر این بخت
فلک مانند گل اکنون به خندان   بگفت از تماشای بدل مکردان

کو همرادکن

بود و لیکن ارکین هست کیش   کم مهران شاد کرد و دل ریش ریش
گمان بد مبر از شاه ماچین   چو فردا سر زند لطف خداوین
اگر شه نسبت از دشمنان شاهان   نگردانیده سر از این عهد و پیمان
اگر فردا نباشد او ز کل یار   ز بد عهدی نشود در پیش خود خوار
خداوند جهانم یار باشد   بروز رزم خود او خوار باشد
همان قدرت که حق را بی‌گناه است   همان مشکل گشا مشکل گشا است

رفتن خورشید از پی در مجلس مهران و بر سر مهران را در آگنده نمودن لشکر

ز خورشید آفرین اکنون سخن ساز   کنم از شرح او یکسر شمه آغاز
بلشکرگاه مهران رو بجا نهاد   که به پا عسکر بدانیش بر باد
همراهش روانه چهل دلاور   گرفته از پس و پیش کار
تمامی در رکابش پیر و برنا   که تا لشکرگه مهران رسیدند
نه رکب شه پیاده ان جهانبانان   همه بر آسا روان رفت نزد مهران
چه مهران گشت از خورشید آگاه   که آن شهزاده آید تنگ از راه
ز شادی دل طپید اندر بر او   نمیبد است اجل آمد سر او

گرفته قبضه
خند

ولی خسرم ز روی تخت استاد   به تخت پادشاهی تکیه فرمود
که خورشید از روی شه نمایان   ز چشمش در فلک چو مریخ لرزان
گرفته قبضه شمشیر در مشت   سپر افکنده بود اندر پس پشت
چه مهران دید پس خورشید سرور   لب خندان بگفت ای برادر
شنیدم من کنون کشتی ز رهوار   میان سنگ خاره وقت پیکار
بگو با من چسان از چنگ دوشمن   رها گشتی ای یار گرد بهمتن
بحمدالله که بیرون آمدی تو   ز قلعه سوی ما چون آمدی تو
تماشا کی بود از خدا هم   ملاپ شه زنگی بد ما هم
جوابش داد خورشید دلاور   که دم از کار زشته بر مها ور
همی بودم بدل این کو نه در دل   که منم در جهان مردانه مرو ها
که عمر خویش را بازو سر آرم   و ما ر و ز جان به خواهش درآرم
تماشایی که بودم اندر این باب   بجستم ایلچیان در کوه شاداب
منم از جان و دل فرمان روایش   نخواهم تا خشت سر ز حکم روایش
بگفت این راز و گردید چون شیر   بر آن کرد از نیام خویش شمشیر

ودو نیم

بزد شمشیر ان بر میانش   که بیرون رفت تیغ از بر میانش
چو مهران کرد گل را در چمن جوزر   از آن خواری لب اد را تبه کار
ز خوارزم او آید دو دستان را   بهم رو از بدی او گلستان سرها
اگر به دستان فارغ از این کار   نه سر و تن یاد بود و نه ز گلزار
چو فارغ گشت شه از قتل مهران   سوی لشکر برفت چون شیر غران
برآورد از جگر یک نعره چون شیر   بان درهای لشکر را به شمشیر
سر مهران در آن ساعت بریدند   تنش در خاک و خون غلطیدند
چهل مردی که با او یار بودند   بکشتن همرهش در کار بودند
کشیده تیغها را از چپ و راست   صدای نعره از هر گوشه برخاست
ز یک جانب برون آمد جهانشاه   چو شیر اندر رمه افتاد ناگاه
پس پشتش سواران دلیران   کشیده بهر دشمن تیغ بیداستم
به هر جانب که میکردند جولان   سر دشمن چو گو کرده به غلطان
شبیخون از هر جانب بکردند   به یکدیگر چه شیران رو نهادند
صدا بگرفت از هر دو لشکر   رسیده تا به هفتم چرخ اخضر

عزیمت کرده کوشش‌ها کند سر		فغان بر کرد زان هر دو لشکر
رجل دارد کجا بر شهر باران		فتاده غرقه در خون نام داران
ز خون سر ز ران آن کوه تا هوش		روانه هر طرف جوی پر از خون
سر شب تا به صبح آن هر دو لشکر		بر آمد ناله‌ای از یکدیگر سر
نشسته گل به نزدیک فلک ناز		دو شهزاده ز دشت آن غوغا دراز
صدای گرز چاکاچاک شمشیر		به چشم آب کرده زهره شیر
سر شب کوس شادی داد بر کرد		بغیر از غم سحر فریاد بر کرد
بگفت او با فلک کای شاه خوبان		شبیخون کرده خورشید جهان بان
خداوند جهان بادا پناهش		مدار روزا که مهران نگاهش
همی ترسم که گرد و زور روشن		کمین سازند زان شهر تهمتن
بکوشش آورد مهران با در روز		سر خورشید را ارزش کند چه ر
بنومیش الهی ار زور گردون		که مهران را فلک بنشاند در خون
گفتا
فلک که ای او زهر چشمان		اگر باشد تو را امکان فرمان
سپه سازم ز روم از قلعه بیرون		بیا ری سپه دار همایون

شود هم رزم مهران بد اندیش		سپاهش را فرو گرم پس و پیش
گل او را گفت صبری ماند در کار		هما به رهبت در ساعت امان چار
بماند دل عاشق کمر بست		کمان چون ابروی او بهر سر دست
چو زلف سرو گل پیچان کمندی		چه برق مهر شمع دل پسندی
بجو بر لب شه بر لشکر شب		روان کرده آن شاه ماه توسن
برون آمد فلک در صبح خندان		ز گرد از فلک شد دوران
پس پشتش دلیران زره پوش		تمامی همچو شرکان دوش بر دوش
چو سیلاب اجل آمد فلک زیر		بر آورد از نشه دل تنگ تکبیر
چو آتش زد علم اندر خیابان		بر آورد هر طرف آواز افغان
گریزان شد عدو در پیش آن شیر		تمامی در بیابان راز دل گیر
دران دم جهان گردید خالی		نمانده بود یک تن در حوالی
ز یک جانب شه ماچین چو لشکر		فتاده اندران دریای لشکر
بهر جانب که بازو را کشادی		ز کشته پشته اندر باد وادی
پراکنده سپه در کوه در دشت		پس هر پشته فوجی نهان گشت

فتاده کشته‌ها پیرامن پشته		چه پشته‌ها که در خون آغشته
غنیمت او فتاده دشت در دشت		هزاران زری از زرد روز که برگشت
یله اسب پلان در دشت و در کوه		بد گشته هزاران کشته انبوه
چو خورشید از افق بنمود رخسار		ز رخسارش جهان شد پر ز انوار

رسیدن خورشید فلک ناز بر هم رزم شاه دلاگشای گیر

فلک چون شاه ماچین دید از دور		که هست پیدا چون شمع کافور
فرود آمد ز کوس شیر دل مرد		سر مهران بهمراه خود آورد
سر مهران به سم مرکب شاه		چگو انداخت خورشید نکو خواه
فلک پیچیده رخ از چه ماهش		چو بر کرد از سر شفقت نگاهش
بگفتا ای زهی صد آفرینت		وفا پرورده باشد فلک چینت
درستان شادمان سر پیش گل زود		چه گل سرو جهان گشت خوشنود
ز شادی روی گل گلنار گردید		که گل گل گشت مهران خوار گردید
ز شادی پس رخ گل تازه شد		ثنا خوان بر وفای زند همه شد
فلک با شاه ماچین هر دو خندان		روان گشتند تا خرگاه مهران

بروی تخت صندل آرمیدند		غلامان دورشان صف کشیدند
غنیمت جمع شد چون بیستون کی		چه کوه بیستون هر سو شد انبوه
گل گل چهره و سرو وفادار		صنوبر قامت خورشید رخسار
بر آورد کرد آرایش تنش را		مطرق دور گوش و گردنش را
نهاد اکلیل زر بر گوشه سر		چو طاووسی که سازد چتر پر نور
بر او بر شانه زلف عنبرین را		وزان خون کرد دل خوبان چین را
طلب فرمود مرکب آن شکر لب		که تا آید برون از ماه یک شب
غلامان مرکبی با زین و زر زین		بیاوردند نزد آن نگارین
سواره گشت بر پشت تکاور		ز خرگه آمد برون چون ماه خاور
چه پروانه غلامان با صد آیین		سمن بر در میان چون شمع زرین
به صد آرایش و تمکین و صد ناز		روان رفت نزد خورشید فلک ناز
به استقبال گل دوست آماده		روان بر خورشید توش در پیاده
به فرزندی ثنا خوانند بر گل		چه در گل در بهار از شوق بلبل
بیاوردند تا خرگاه مهرین		سپاه چین همه بر دین ثنا خوان

فرود آمد بران سرو نگارین ... نشست اندر فراز تخت زرین

به پیش او شه چین با فلک زر ... نشسته شادمان گردید دمساز

سخن پرسید از ان احوال مهران ... بپرسید از ان بانوی طهران

ز لعل چون شکر در دانه در سفت ... بانمه سر بسر احوال را گفت

نگارین گفت حسنت آنچه آمد ... خداوند جهان دارو توانا فرد

غنیمتهای مهران را سراسر ... نمود از لطف قسمت از دو لشکر

چگل گردید با آن مرد و مونس ... طلب فرمود ساقی را بمجلس

فلک چون گرد بر ساغر نگاهی ... مراورا از دل غمدیده آهی

بیاورد آن دو سرو نازنین را ... نگار مهوشان بانوی چین را

بگل گفت او که ای خورشید آفاق ... بدیدار تو خورشید است مشتاق

بهر غم ساز کار آید تو راست ... بعد کشتن بود جشن سرو باک

چرا سرو از تو گلرخ دور گردد ... دلش از دوری رنجور گردد

بپاسخ گفت گلگون کای ماه همدم ... دلی دارم از و پر غصه و غم

تو خود دیدی که در روزم چها کرد ... طریق مهر با نه را رها کرد

هنوز از من غمی در سینه دارد ... چو سنبل صد گره در سینه دارد

گرش خواهم شها نزد سوی من باز ... رخش دارد غم و در ناز بر ناز

قدم گر رنجه فرماید از پیش شه چین ... به تدبیر آورد او را زپا چین

بپاسخ شاه چین گفتا اطعنا ... کنم از سرو موزون این تمنا

چه مهپاره ی روم در سوی پیغمبر ... به صد تدبیر از کوه آورم زیر

فلک چون دید چین شاه شبنگفت ... رخش شد دلش چون گل از ذوق بشگفت

برون آمد شه ماچین ز خرگاه ... فروزان طلعتش گردید چو ماه

بگلگون بر نشست و گشت بیتاب ... بانگ ساعتی آمد بشاداب

چگل از قلعه آمد سوی هامون ... در دروازه شد سرو همایون

در دروازه را فرمود بستند ... بجای خود همه یاران نشستند

بیامد سرور دروازه خورشید ... ز خوشحالی برنگ صبح خندید

در دروازه را چون دید بسته ... دلران جای خود هر یک نشسته

صدا از دور آوردن در پس در ... که دارم کار بر سرو صنوبر

جز او نبود به سرو سیمین ... که آمد سرور است شهزاده چین

چو فرمانی در آید بار دو بار زر ... پیامی داد وان شاه سرافراز

بپاسخ گفت پس سرو دلارا ... که تنها آوریدش اورا بر ما

کس آمد شاه چین را کرد آگاه ... که رنجه کن قدم در نزد آن ماه

فرود آمد ز گلگون شاه ماچین ... روان گردید نزد سرو سیمین

چه دید آن صورت رعنای دلکش ... زبان زد لب بنزد آن پریوش

زبان بگشود براو آفرین گفت ... ز لعل در فشان گوهر چنان سفت

که باشی در جهان دایم چگل شاد ... قدت در باغ خوبی سرو آزاد

پی تعظیم خورشید سر افراز ... سبک برجست از جا ماه طناز

نشسته اندو مه اندر برابر ... بابرو داشت چون سرو صنوبر

چه دید آن نازنین آن شاه ماچین ... زده در بر دل آن خوشتر چین

بدو گفتا که ای سرو قبا پوش ... بکن چون در سخنهایم تو در گوش

نوشته ای زرت پنهان پیشه تو است ... بکن فکری که در اندیشه تست

یک امروز هم ما نزد تو مهمان ... ز مهمان تا توانی دل مگردان

بیا ای مهربان بهر جهان دل ... گره از ابروان خوش بگسل

بپاسخ گفت او را کی جهاندار ... مرنج چون فلک بر دل مرا خوار

جهان کن بهر حال اندر دولت جلت ... از این آزادن من حاصلت چیست

بگو با من که اندر دل چه داری ... که سازم حاجتت اینم زیاری

بدو گفتا مگر از کار وینش ... شدی امروز غافل ای مکرب

چو با گل کرده بودم عهد و پیمان ... که سازم فارغش از جور هجران

چنان کاری نکردم در شب دوش ... که گردد در جهان اکنون فراموش

کمر در عزم این مطلب ببستم ... سپاه صد هزاران در شکستم

ز بهر آنکه سازی سرفرازم ... شوی از مرحمت دل نوازم

تعهد کرده ام اندر بر گل ... که آرم خواهرت را بی تامل

توقع از تو باشد این زمانم ... بجا آری و بنهی منت از جانم

از این بالا بزیر آیی تو با من ... فلک را گرد دار تو دیده روشن

کنی با عاشق خود یار و داری ... گل آزاده را از غم در آری

اگر چه داری از گل دل پر از درد ... بنا بر آنکه گشته بود آزرده

چه از خورشید سرو این نکته بشنود ... رخ خود کرد از غم گر به آلود

که دارم از فلک من دل پر از درد
ز جور او شده رخساره‌ام زرد

ندارم شکوه از گل یک سر موی
ولی دارم گله زان جهان جوی

در این مدت من از هجرش جگرسوز
خبر از نام من تا روز امروز

ز نالش شد تنم همچون هلالی
نباشد در دلش یکجو ملالی

شه چین این سخن کردی تکلم
که آورد آن پری‌رخ در تبسم

رخ همچون مهش گردید شاداب
برون آورد خورشید جهانتاب

بیامد سرو چون مرغ نکو فر
کشید او آن پری‌چهره خویش در بر

نوازش کرد گل را از حد بیش
نشاند او را ز رحمت بر بر خویش

که گل با سرو باشد خوش به بستان
صفا از سرو گل دارد گلستان

ز شادی بر روی سرو گلشاد
همی چون ارغوان هر لحظه‌اش داد

چو آن سرو و گل با هم بگفتند
ز شادی سوسن و سنبل شکفتند

چو شد سرگرم هر دو از جام نوشین
نگاهی بر فلک کرد آن بت چین

فلک با او نظر میکرد بی باک
روان از دیده خون چون آتش از خاک

گل اندام کرد روی خود بشادمان
بجان دلشادمان هم چند خواهان

بایشان گفت پس آن پرهمت
در این منزل چگونه مستوار است

که ما اینجا دو دشمن در برابر
بباید کرد مان این کار یکسر

چه سیماب آن پری بد اضطرابش
که باز آید ز جوی رشته آبش

فلک فرمود در کنج بهشت در کار
بیاید تا خط روشن بالغ ر

بجنگ دیوشان کردن فرازیم
سر او را کار چون مهران بسازیم

بدست آریم یکسر کشورش را
ببینیم گنج و تخت و گوهرش را

چو خورشید از فلک این حال بشنید
سخنهای ورا چون در پسندید

گل و گلرو بایشان آفرین خواندند
نثار زر و لعل گوهر فشاندند

شفاعت کردن سرو از خواهر و خلاص کردن بهرام و بهمن

بگو آن دم گفت اندام سرو آزاد
که باشی در جهان پیوسته دلشاد

برآور حاجت عذری خواهم
ز چه بهرام و بهمن را برآور

یکی باره و رنجشها تو از من
مرا نه منتی بر جان و بر تن

که ما رخ در خطا داریم بیتاب
کرامت کن بایشان باز شاداب

اجازت گر بود اکنون روم من
برون آرم ز چه بهرام و بهمن

اجازت داد گل اندم ز خواهر
که رو آن هر دو را از زندان برآور

روان شد شادمان اندر خوش آب
دلاور زر روان در حصن شاداب

برون آورد از چه بندیان را
شتابان خواندند پس سرو روان را

بسرو گل ببرد پس هر دو را زود
گل آن هر دو سرو در خلعت بفرمود

خلع کرد آنها را و بنواخت
سوی شاداب بهرام روان ساخت

زنهارهای خود آورد بهرام
ز رای عقل گردی گل اندام

در گنجینه شاداب بگشود
سپاه چین و خود را سیم زر داد

در آنجا عزم خونباتع نمودند
بر وی یکدیگر شادی فزودند

بهمراهش سپاه چین شاداب
شتابان هشت را داد و زبهر و تب

نشسته اند و همه اندر عماری
عماریها کشش چه باد نوبهاری

رسیدند آهنین پیلان چو جنبیدند
بهمراهش فلک بگرفت خورشید

ز گرد مرکبان باد رخشار
جهان گشته از سیاهی چون شب تار

ز آوازه سپه و نعره کوس
دشمن ز هیبتشان میخورد افسوس

بدینسان سان خونباتع درآوند
به پیروزی علم بر باد دادند

خبر آمد ز خونباتع بشاداب
که مهران شد ز خون خویش غرقاب

شه ماچین بکشت او را به زاری
تنش انداخت اندر خاک خواری

ببرید از تنش آن مهر و وفا را
به پیش آورد آیین جفا را

دلش بر حقشان نامهربان شد
سر و گل را بپای جان‌فشان شد

وفا کرد و نکو با دوست یاور
فلک نازست نام آن ابر در

عزیز مصر او در نام بابست
به بکر هنتش کردان جبابست

دگر بهرام آن کرد تهمتن
که در شاداب او را هست مسکن

برزم حقشان آمد بیتاب
رسید امروز با فرزند شاداب

خبر شه حقشان از کار خورشید
که مهران را بریده دست امید

ز خشم آن گلبشان از سر انداخت
بروز خویش در ماتم بپرداخت

برآری گفت کای جان برادر
تنت شد در میان خون شناور

دریغا پشت من از ملک بشکست
همای درج من در خاک بنشست

فرستادم بیاری تو خورشید
بیامد تیره گردت روز امید

بشد عاشق بزلف سنبل گل
هوا خواه وی اینجا شد چو بلبل

سوی دشمن خادم دولت روان گشت　　ز تیغ مهد ربع آخر تو را گشت
یکی اندر میان لشکر درگاه　　بگفتا را زنیت بگذشت از ماه
ندارد سود اندیشم را زینی تو　　فزون تر گذشت از حد خواری تو
بیا بنهد این زمان کل با فلک تاز　　کف این سر و خورشید سرافراز
سپه را چون سرداران شاد داد　　تمامی در صلاح رزم عزم خاب
فلک را زان سپه شد بدل وهم　　پی هیکان بخت چون تیغ بند برهم
همه در خدمت کل از دل جان　　با مر نهی او دارند فرمان
اشارت گر کند کل سوی لشکر　　که از جا بر کنند این کوه پیکر
بیکدم کوه را از جا برآرند　　چو خاشاکش سبک از جا درآرند
چو بشنید این سخن را از حبشان شاه　　بشد در دوش فرمان ترجمید آه
طلب فرمود لشکر را بر خویش　　ز سرداران لشکر کرد تفتیش
که لشکر چند هست اندرین در　　ز گردان ز سرداران هنرور
چو شد معلوم که بود صد هزاران　　دلیر ارانش صفدر خنجر گذاران
وز آن هم لشکر مهرداران سپهبد　　به پیش حبشان صف برکشیدند

[illegible]

تمامی زخم دار و خون ز چشمه　　یکی پرا اسیر که با زو شکسته
تکاپیک حال مهران بد حشر　　بنزد شه بپایان کرد یک سر
روان شد اشک چشمش همچو جیحون　　ز داغ پیل دندان شد دلش خون
سپه را خویشتن را سیم زر داد　　نه تنها سیم و زر اسب سپر داد

لشکر کشیدن حبشان به جنگ حمله کردن

بیا ساقی بمن ده جام گلگون　　که احوال زمانه شد دگرگون
تو هم مطرب زخم بر چنگ زن چنگ　　که بوی خون می آید در این جنگ
بیا تیغ گو زخم خاک ریزان شد　　بیاسا سر که بی تاج پیکان شد
حکایت ز حبشان کرد سخندان　　که چون آگاه شد از قتل مهران
ز خونبار لغ ز دل رفت دل پر اندوه　　پس پشتش سواران کوه تا کوه
برآمد بانگ کوس و نای زرین　　سپه شد جمع دور شه چه پروین
ز برق جوشن آن صحرا فروزان　　جهان از شعله آن برق سوزان
جنیبت پیش ادهم سور دانه　　بدندیده مثلشان چشم زمانه
بهر سو کان سپاه بیکران رفت　　غبار مرکبان بر آسمان رفت

بیکدگر رسیدند آن دو لشکر　　برابر پیچه دو دریای اخضر
در اندیشه از دو رو به صف کشیدند　　ز هر سو نای زرین را دمیدند
ز مهر کل برآمد سر و سرکش　　یکی یا مرکب طلب کرد آن پریوش
غلامان در همان ساعت دویدند　　ز بهر وی سمندی آوریدند
سواره گشت [illegible] بر تکاور　　مکان بگرفت پیش بخت خواهر
سنان برداشت تیغی بر میانش　　نهاده بر سر بازو کمانش
هیبت بخت شه خورشید چون بود　　فلک چون شیر اندر جهان بود
سپاه کل که نزد حبشان بود　　دو دیده بهر کشتن خون فشان بود
در آن روزی که کل شد در حرکت　　بجا بگذشت در صحرا غنیمت
سپه شد در پناه حبشان شاه　　کشیدند از تظلم تا زبان ماه
ادای کل چو شد اندر بر بر　　بپیچیدند پس از حبشان سر
تمامی آمدند اندر بر سر　　ثنا خواندند بر کل سپه بلبل
در آندم چون عزیز کس بر خور　　ثنا خواندند راه چپ و راست
جبینها پر زکین لبها پر از کف　　کشیدند هر طرف تیغ نظر رف

[illegible]

کمر بستند چون پی نیزه داران　　عنان دادند از هر سو سواران
برون آمد سوار از قلب لشکر　　دران انبوه لشکر گشت صفدر
بهر جانب که کردی روی چون شیر　　جدا کردی سران از سر به شمشیر
شه چین یک طرف استاد تنها　　بر دار پردلی او تن به تنها
ز هر جانب که حرب آغاز کردی　　سری چون گوی سر انداز کردی
سواران رو جگرها بنهادند　　چه سبزه در میان هم فتادند
اجل کرده کمین بر نام داران　　سنان بر سینه داده شهسواران
پدر کرده پسر را چاک سینه　　پدر را با پسر بودش ز کینه
درآن صحرای پر کین شعله در تیغ　　چو برقی کو درآید در دل میغ
خدنگان سر بسر در هر دو لشکر　　روان در آسمان کشیده از پر
شد از ابر کمانها تیر باران　　چو باران که در فصل بهاران
علم شد برق تیغ ان چه الماس　　بشد روشن ز عکس آن نیلگون طاس
بنظاره فلک کرده برون سر　　نظر میکرد آن هر دو لشکر
در آن ره وشاده سینها چاک　　چو گل گز باد با شد بر سر خاک

ز جای سوسن و سنبل دران بر
زبان ها بر آورده تیر و خنجر

بخون افتاده از بس نعل پاره
زبان چون آسمان شد پر ستاره

سنان بر سینه ها ماوا گرفته
بدلها تیرها جا گرفته

فلک ز حباب فتنه سازی کرد
حبابی کسوتی پرخم بازی کرد

روان از هر طرف خون همچو سیلاب
فتاده نعشها در خون بگرداب

ز خون سر دران دشت همچو جیحون
رسید از ماه تا ماهی دم خون

الفهای قد بالا بلندان
چه سر افتاده اندر خاک میدان

ز غم میزد بفرق خویشتن کوس
بمرگ سروران میخورد افسوس

بقهر از مرگ آن نوخطه جوانان
رسیده ناله‌اش تا چرخ گردان

چنان مغلوبه شد از روز پیکار
که عالم تیره شد همچون شب تار

فلک با شاه ما چون برد در جوش
از آن پیکار بودند دوش بر دوش

فتاده همچو اشتر در بیابان
بر آوردند دود از جان خصمان

فلک گر دو چه با کس کینه در دل
از این کوشیدن بیجا چه حاصل

شکست افتاد در دارای خوارزم
بخوارزم از نهیب شد عزم را جزم

بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
سوی خوارزم شد اندر هزیمت

چنین بوده است رسم چرخ گردون
دلی ناخوش کند صد دل کند خون

اگر روزی کند با کس وفایی
دگر پیش آورد جور و جفایی

دو روزی این جهان با جنتش بود
بترکستان زبان فرمان روا بود

از او برگشت با او جور کین کرد
برادر گشت او را دل غمین کرد

نباید دل بر این بیچاره بستن
که باشد کار او پیمان شکستن

چو باشد در جهان به از فقیری
گزیدن خلوتی در گوشه گیری

تمثیل روباه با ماهی [illegible]

شنیدم عارفی درج سخن کرد
که روباهی زنبوراخی وطن کرد

سر و آن اتفاقا روزی زنبورخ
زبهر طعمه آن روباه گستاخ

رسید اندر کنار آبستانی
چه آبستان همچو جنت گلستانی

یکی ماهی فتاده دید بر خاک
روان شد سوی ماهی چست و چالاک

چه رو به سوی ماهی شد روانه
بر آن بنشیند از مکر زمانه

بپیش ماهی اندر زد بر جست
در آن کش کرد این بار گریه مست

نباشد اندرین گل پرآب دریا
که موج آورده باشد اندرین جا

نباشد مسکن ماهی در این باغ
که باشد این سمک پیش ماند و داغ

بگفت این و روان رفت سوی صحرا
برش همدانه شد آن شکی را

سلامی کرد بر همدانه روباه
بدو گفت که ای شاه نکو خواه

چرا از پادشاهی گشته‌ای به
در این صحرا غریب زار دلگیر

ز جای خود نشسته شیر بر تخت
کند شاهنشهی با افسر تخت

ز فرمان چند اکنون دوام
تو در صحرا غریب و زار ناکام

روا کی باشد ای شاه جهاندار
تو باشی خوار و باشد شیر سردار

بیا با من برای تخت بنشین
اگر دیدی و دیدی از خشم من این

ز راه مکر او را کرد بیهوش
بدی چاره اندر خواب خرگوش

دمی کردند خولان اندران باغ
بهر تک خون بروش چراغ باغ

سخن بگفت از بهر دشاهی
که تا آورد او را سوی ماهی

بگفت این داعیه باشد لایق شاه
کند میلش بهر روزی شهنشاه

چو غافل بود او از مکر روباه
روان گردید نزد ماهی آنگاه

که افتاد اندر حلق همچون
فتاد از آن که ماهی ناگهان

ربود آنجا ای از روباه مکار
نشد همدونه در تله گرفتار

زبان بگشاد همدونه بروباه
که ای از جمله مکر آگاه

زمکر تو فتادم اندرین قید
نصیب آمد مرا قید تو صید

جوابش داد اندر لحظه روباه
که تله تاج باشد بر سر شاه

هر آنکس را که شاهست شاهی
که شاهی آورد آخر تباهی

بود بند بلا در خورد سلطان
ز سلطانی همی باید گذر کردن

قناعت کن تو خود بر نیمه نانی
که تا اندر زمان جاوید مانی

قناعت گر نمودی حضرت شاه
نمی‌افتادی چنین در تنگ چاه

اگر صلحی با ملک خوارزم
نمی‌کردی به لشکر خطا رزم

نه خود خوار نه همراهان کشته میشد
نه قید و بسی خون آغشته میشد

چو شد دارای خوارزمی گریزان
غنیمتها بصحرا جمله ریزان

بملک با سر و گل چون گرد یاری
خلاصی یافت انگل رخ زخوری

بکام دوستان گل شادمان شد
نوای دولتش زر بستان شد

غنچه‌های صحرا را سراسر　　عطا فرمود انعام خیل لشکر

بگوش باشه جاین و فلک ناز　　ز بهمن دوستان گشتم سرافراز

فلک نازنشه جاین پاسخ نمودند　　سجونیان پر پر خراسته دند

که فتح نصرت ما از خدا شد　　در این یکبار فیروزی عطا شد

وگرنه از تن خاکی چو آید　　تن خاکی کجا مشکل‌گشاید

کنون باشم در راه تو بسمل　　ز روی صدق هم از جان و از دل

نتابیم از تو تا ما را بود جان　　اطاعت کار ما فرمان ز سلطان

بسی کردند با هم مهربانی　　ز راه مهر شوق و شادمانی

پس آنکه رو بجو نبالغ نهادند　　بروی هم در شادی گشادند

وز هر گل که بد منشور نامش　　همه اهل خطا در احترامش

شکفت گل حیتشان چون شد اسار　　بجو نبالغ برد طبل بشارت

ز فتح سرو گل دل شاد کردید　　ز بند غم دلش آزاد کردید

بگفتا تا بجو نبالغ ز شادی　　بیارایید ملک کی قبادی

ز هر جانب در ایشم پرون　　ز دیبا بود زرد و سبز گلگون

لطف هی ادیان

اللهم یا ناصر علی

ب طرخرمی بد درسپ شه　　صدا بر خواست از چنگ چغانه

چو شد فارغ ز کار و بار آنها　　باستقبال گل رفت با صد آیین

روان گردید تا نزدیک گل شد　　رخ وی روی گل روشن چراغ شد

زبان بگشاد مانند بلبل　　ثنا برخواند بنیکو در خور گل

نثار افشاند پس بر تاج فرخ　　که زر زر نهان گردید گل رخ

نوازش کرد گل او را و بنواخت　　سخن از مهربانی باد بیان ساخت　　1

مروکش چنان کردی تو جنگ　　که نامد شیشه عمر تو بر سنگ

بگفتا با گل آزاده منشور　　نکردم خواهش را بکدم از او دور

بسی جنگها با او نمودم　　که تا خود را ز دامش در ربودم

بحمدالله که دیدم روی ای ماه　　ملیسر کار شد بر وجه دلخواه

بجای خود بیا با عزت و ناز　　ز مهر صورت بود کارت خداساز

پس آنکه رفت بر سر سرافراز　　ثنای آن پریها کرد آغاز

به جمشید ادر کاب سرکش　　نوازش کرد مرادر آن پریوش

از آنجا شد روان نزد فلک ناز　　فلک با دید خورشید سرافراز

... مرد و ... منشور　　ستوران مرد را مانند فغفور

... سوار اند با بهرام شاداب　　وز آنجا رفت بر آن ماه مهتاب

مربیان رو بجو نبالغ نهادند　　در شادی بر روی هم گشادند

مرون کردید مرد و زن واون　　ببهر گل در آن صحرا خرامان

صدا آید ز یاران ز هر سو　　که آب رفته باز آید بجو

ز فرق او نمایان تاج شاهی　　فروزان از آن نور الهی

پر پر گیسو بو آرایش خویش　　چه آتش شعله در او از پس و پیش

کشیده بر رخی بر آفتابی　　چهار چار ده زیر سحابی

کمر زرین غلامان در رکابش　　روان ز ره پیش آفتابش

بدین گونه روان بد گل بآیین　　ره دار از پشت سر و سرو سیمین

نشسته بود بر خنگی هر آیین　　ز زر بور بود چون خورشید روشن

فلک بنشسته بر رخش ها ...　　نشسته جان به فراز اسب گلگون

نمایان آینه بر گستوان شان　　کمر شمشیر خنجر در میان شان

فلک باشاه جان در هم عنانی　　نمایان چون دو سرو بوستانی

...

دو مهر و اختر و دو ماه خاور　　فروزان هر یک از پشت تکاور

ز باده چشم مردم با فلک بود　　که در خوبی فلک همچون ملک بود

نثار افشان ستاده از چپ و راست　　نثار افشاندن از زر هر چه میخواست

بط خرمی افکنده شد باز　　کشیده مطربی هر گوشه آواز

ز بهر مقدم ماه سرافراز　　بهر راهی نهاده پای انداز

بدینسان تا بیامد گل بایوان　　صداهای کوس زایوان شد بکیوان

چو یاری کرد با گل در جهان بخت　　نشاند او را در عرش بر تخت

چو بر تخت پدر بنشست دلشاد　　ز بند محنت و غم گشت آزاد

ندیمش سرو خورشید و فلک ناز　　مدیران هر سه تن در عشرت و ناز

بعدل ار آرست پس شهر خطا را　　عطا فرمود از هر پی نوا را

طلب فرمود نزد خویش ساقی　　ابا مطرب که زد صوت عراقی

آراستن همایون شهر خطا را

بیا ساقی بمن ده ساغر می　　که در مستی کنم این راه را طی

مغنی چنگ را آور باواز　　از آن آواز دل آید به پرواز

رهی در پیش دارم دور و دشوار / نگارستان کند می چاره کار
شکستش عندلیب گلشن راز / در این گلشن چنان برداشت آواز
که خورشید و گل و سرو و فلک ناز / بدان شادی بهم گشتند دمساز
چو از دیدار هم دل شاد گشتند / ز محنت از همه آزاد گشتند
نبودی کارشان جز باده و جام / ولیکن جملگی از کام ناکام
برو زیب فلک با ماه خورشید / شراب لعل خورد از جام جمشید
گل سرو از جمال آن دو همدم / چو گل بودند با هم شاد و خرم
دو شهزاده ز عشق سرو با گل / یکی چون فاخته دیگر چو بلبل
شبی از جمله شبهای شادی / که هر دو هر طرف شادی منادی
بساط شادمانی ساز داده / پرستاران بخدمت ایستاده
ز یک جانب فلک با شاه چین بود / ز یک سو آن دو یار نازنین بود
مغنی گشته چون بلبل نواساز / چو عشاق بیدل نغمه پرداز
سوی روح فلک شد ناله نی / بمجلس جلوه گر شد ساغر می
چه دور چند می خوردند شاهان / بجوش آمد سر صاحب کلاهان

[illegible]

وران مستی چنان شد سرو گریان / گران شد سینه اجاب بریان
زبان طبع پسندش چنین چین / لب پسته گه گفت کای سرو نگارین
تو خود سروی ز غم آزاد می باش / ز طرف گلستان دل شاد می باش
بجان تا ناله از غم قمری زار / که بر سرو قدت گردد گرفتار
خم آید قسمت قمری و بلبل / مبادا خم رسد سرو با گل
اگر باشد ترا درد نهانی / بگو با من که سازم جان فشانی
مرادت از دل خارا برارم / چو گوهر از تک دریا برارم
جوابش داد سرو لاله رخسار / که ای خورشید رخ شاه وفادار
مرا دردیست اندر دل بسی زور / گران غم باشدم در دل جهان سوز
غلامی دارم اندر شهر پرون / که باشد زور او از پیل افزون
طغان ترک باشد نام آن شیر / شکافد سنگ خارا را به شمشیر
کنون دیریست کز من در نفورست / سرش دایم پر از باد غرورست
که پرون شهرها از ملک [illegible] / خوش آب و خوش هوا و خوش نسیمست
[illegible] طغان باشد غلام خانه زادم / بدست او خود آن ملک دادم

کنون سر تا بدار فرمان رواهم / هنوز اندر جفا دشمن بدخواهم
دلم دیریست کو در سر داشت / که پندارم جهان را آب برداشت
خیالم بود لشکر را نوازم / بجنگ آن لعین گردن فرازم
که سر پیچید و دولت از بر ما / بیاید دست آن شه بر سر ما
ز دست ما چه پرون رفت شتاب / شدیم آخر مقیم در کوه شاداب
کنون خواهم طغان را باد پران / در این درگه رسانی چون اسیران
چه بشنید این سخن دارای ما چین / ز غیرت گشت ابرویش پر از چین
بسرو نازنین گفت ای سپهبر / چو فردا خور برارد سر ز خاور
ز خواب ناز لشکر بیامون / کنم عزم دیار شهر پرون
باسانید طغان را دست بسته / رسانم من در اینجا خار و خسته
بشادی شب بروز آورد خسرو / نبود اندر دلش اندیشه یک جو
چه روز دیگر ازین چرخ دولاب / فروزان گشت خورشید جهانتاب
سر از برج جاهر کرد خورشید / جهان شد سر بسر چون جام جمشید
ز جا برجست خسرو زاده چین / طلب فرمود اسب و زین زرین

چنین فرمود

چنین فرمود آندم با جهان شاه / که لشکر را کنید در حال آگاه
که دارد خسرو چین عزم پرون / کشند اسباب خیمه سوی هامون
بفرمان شه ما چین جهان شاه / سپاه چین را فرمود آگاه
سپه از شهر آمد جانب دشت / ز دشت از سپه و باره پر گشت
بیکدم شاه در پا دل کمر بست / چو آتش بر فراز باره بنشست
فلک چون دید خورشید سرافراز / که از گلدار خواهد کرد پرواز
ز جا برجست چون پور دستان / طلب فرمود رخش از دولت داران
از آن گل راز هر دو سرو شمشاد / برون رفتند چون سرو آزاد
گل سرو فلک با چتر و خرگاه / برون رفتند با خورشید همراه
چه در نزدیکی پرون رسیدند / از آنجا خیمه و خرگه کشیدند

خیمه زدن ترکان [illegible]

بیا ساقی بمن ده جام می را / مغنی ساز کن آهنگ نی را
که تا مدهوش گردم با نغمه و نی / بجوش آید دلم از آتش می
بیان سازم ز رنجه دستانی / بیا زینت سازم گلستانی

چنان با گردش دوران بکوشم — که در گوش فلک آید خروشم
کنم با دور گردون ترک تازی — که در حیرت بماند ترک تازی
نگارنده و چهره معنوی دست — بچیچی نقش این معنی چنین بست
که چون خورشید ماچین سرافراز — هر آن رشته ره را بمقراز
چو طی کرد آن جهان جو کوه هامون — رسید اندر حریم شهر پرون
و چهر هر خرد را نزد خود خواند — ز لعل لب بگوشش گوهر افشاند
بدو گفتا که ای دانند دستور — خطی بنویس از کبر و منی دور
سخن هر جانب دارای پردان — سرافراز جهان آرای پردن
نخستین ده امیدش بعد از آن بیم — ز تهدید رهنمش ساز تسلیم
و چهر نامور چون نامه بر داشت — اول در نامه نام خویش بنگاشت

نامه نوشتن خورشید ان طغان تولک گوید

سر نامه بنام پادشاهی — که بی امرش نه روییده گیاهی
ز بعد حمد جبار جهان بان — رسد بر سوی تو ای شاه طوران
بیا ای بنده سرو سرافراز — که هستی بنده ای ماه طناز

جامه ز تن کند گرامی

بیا بیرون کن از سر سرکرانی — بپوش اورنگ طرزی مهربانی
کمر طاعت بگردن چون اسیران — حرم تا نزد آن سرو خرامان
بپا پیش آب چشم خود روان کن — ز روی عجز چون قمری فغان کن
که رحم آرد بتو آن سرو آزاد — کند از آفت از درد دل شاد
تو را فرمان رو داسا زده بیرون — ز روی لطف آن سرو خرامان
اگر داری هوای جنگ در سر — به تنهایی بیا بی خیل و لشکر
بمیدان من ز تو گردن فرازم — ز دل اندوه کینت دور سازم
ربایم از سر رخت چکاهی — بخواکت افکنم چون کاهی
اگر بینی تو برق تیغ چینی — بمانم در عزای خود نشینی
چو نامه ختم شد خورشید سرور — طلب کردش جهان شاه دلاور
بدو گفتا ببر این نامه را زود — به نزدیک طغان چون آتش دود
بهر تو سان آن ترک بد اختر — سپاهش را بهین و تاج و افسر
بر او باز گو پیغام ما را — مکن با هیچ کس این ماجرا را
دلیرانه سخن چون شیر برگو — سخن از گرز و از شمشیر برگو

اگر داری هوای جنگ و پیکار — برو دیباس زمارا زو خبر دار
جهانبان شاه جوان در دوم روان شد — عنان سرکشش از آسمان شد
چو آمد در بر آن ترک سرکش — بداد آن نامه را چون آب و آتش
شتاب نامه را کو هر فشانند — طغان فرمود تا نامه بخوانند
چو بشنید این سخن را شاه ترکان — بجوشید و چه عزم کرد طغیان
ورا هن نامه در از پای تا سر — تقا هند گفت ای مرد بد اختر
اگر خورشیدی بود مرد بتاب — نهی شد لب به اندر کوه شاداب
به هنگام مصاف و هم نبردی — گرفت از خسرو ماچین زمردی
چه فرد از سر زند خورشید خاور — برون آیم به میدان همچو اژدر
بسوزانم تن دارای چین سد — ز خون او کنم گلگون زمین سد
بود در پیش تیغم کوه چه کاهی — نه ذرم هم ز خورشیده و ماهی
به پیکسوی خون بایغ کنم روی — بکرم ره بان تجار بد خویی
جدا سازم ز تیغ کین سرش را — بسوزانم با آتش پیکرش را
چو بشنید این حکایت را جهان شاه — ازان روی خود آورد در راه

بیامد نزد خورشید سرافراز

بیامد نزد خورشید سرافراز — سخن را گفت از انجام و آغاز

کشته شدن طغان بالشکر

بیا ساقی بمن ده جام باده — که لوح دل شود از غم ساده
مغنی چنگ را بنواز شادان — نوایی سر کن از غم چون هزاران
که فصل گل بود سرمست بلبل — ز سر مستی کند یاد از رخ گل
چه روز دیگر از این چرخ اخضر — فروزان گشت شمع مهر خاور
طغان آمد برون از قلعه چون شیر — بجوشیده جوش بسته شمشیر
بکار گرین چه لحت کوه در دست — که از ضربش دل خارا شدی پست
نشسته سرفراز کوه پیل — خروشان دم بدم مانند نیل
به همراهش سواران از حد افزون — بدین منوال ز شهر آمد به هامون
چو دید آن ترک را دارای ماچین — سپه را داشت در آنجا بپا چین
بسکه مند شد چون آتش شیر — ز ره خورشید رخش در پی شمشیر
بیامد خسرو ماچین بپا چین — بدو گفتا که ای ترک بد آیین
بیا تا ما و تو در دشت ناورد — رسانیم از زبان تا به فلک گرد

اگر بدهد مرا یاری خداوند | جدا سازم ز بندت بند از بند
نمایم پیش خورشید جهانتاب | ز رفتنها همچون کرم شب تاب
طغان چون دید خورشید دلاور | نشسته بر سمندی همچو صرصر
شتابان همچو برق از جا برآشفت | رسیدن آمد و با شاه چین گفت
که ای سالار ماچین پهلوزاده | ز عشق روی گلگشته دولت شاد
کنم من عشق بیرون از دل تو | بگریانم ز داغش مادر تو
بگفت این و بیامد شد چو باد | که بردارد ز جا آن سرو آزاد
چو دیدان شدی و تیغ‌زن شه چین | فرو زد همچو آذر گشت از کین
ز جا انگیخت رخشش باد پیمای | سر ره بست بر آن زشت همای
کمربندش گرفت و کندش از زین | بخواری تیغ را شد حیث از کین
چو آن کوه گران از پا درآمد | غریو کوس از هر جا برآمد
فرود آمد و دستش از قفا بست | کشانش برد همچون پیل سرمست
ز حکم شاه چین سالار ترکان | کشان بردند تا خرگه غلامان
سپاه شهری از هر سو شتابان | سراپای برهنه در بیابان

همدلم آمد تمام

همه در سم اسب او فتادند | زبان عذرخواهی را گشادند
تمامی را نوازش کرد خسرو | بیان چاره‌گان افکند پرتو
سران لشکرش را سروری داد | ز خلعتهای شاهی کردشان شاد
از آن سو شد روان تا جانب شهر | فرود آمد در آن شهر و لشکر
مکان کرد اندر آن شهر اندر و لاور | باستقبالش آمد گردش دهر
چه روز دیگر از این چرخ دولاب | فروزان گشت خورشید جهانتاب
طغان مهوش شکر لب خود خواند | بپای تخت کردش آن شاه بنشاند
نخستین گفتش ای ترک بدمهر | سها پنداشتی خورشید خاور
تو ای تیره سیه روی کوته‌بخت | کی بودی سزاوار سر تخت
تو را سر در آن تخت شاهی بود | گدا بودی تو را فرمان دهی بود
بپیکه گفت سالار جهانگیر | که تا در پای او بندند زنجیر
چو فارغ گشت خورشید از طغان شاه | فراز تخت خود بنشست چون ماه
چه روزی چند با شادی بسر برد | بیاد گل شراب ارغوان خورد

بیا ساقی بده جام شرابم | که از ناسازی طالع خرابم
کنونم مست کن از یک اشارت | ربوده صبر و قرار از من ز غارت
چو سرخوش کردم از پیمانه ساقی | نماند بر سرم جز عشق باقی
چو مجنون رو کنم در دشت و کهسار | کر بزم زآه می زادان پر بوار
بزن مطرب مخالف را بره راست | که دوران چند روزی نوبت ماست
چو خورشید فلک شهری نمانم | سر دیوی از تن ببرّا بیم
شنیدستم ز دانایان اخبار | که چون خورشید سالار جهاندار
به بیرون در فراز تخت جا ساخت | رعیت و سپه را هر دو بنواخت
یکی روز آن شه پرخاش بامداد | سرداران خود فرمان چنان داد
که فردا چون خور از خاور برآید | حیات شاه ظلمانی سرآید
ز بس خیمه بگرد و بیابان | کنم نخچیر اندر کوهساران
چه روز دیگر از این چرخ اخضر | روان شد بر فلک آن زورق زر
برون آمد شه چین سوی صحرا | بعزم صید آن خورشید سیما
عقابان شکاری پر گشادند | غزالان را به رهبر پیش هادند

بزرگان …

ز هر جانب روان چابک سواران | ز صید انداختن هر مرغزاران
زناگه در صحرا اندران دشت | که پی با کاه آهو در جهان گشت
سر جنبانی مند همچون غزاله | بر او افتاده لرزه کوه و خاره
بر او بر کردگان اسب همینه | ز دنبالش روان آنجاست شبدیز
چه آهو بانگ سم اسب بشنید | بجستن همچو برق باد کردید
همی رفت از پیش خورشید چون شیر | که آهو را کند در بند زنجیر
به پیش آهو در پس بود خورشید | همی رفتند تا [illegible] خورشید
کمان بگرفت خسروزاده چین | بر و پیوست تیری با صد آئین
کشیدش سوی آهو شصت بگشاد | گذار افتاد ز آهو تیر چون باد
چه تیر شاه چین بر خاک بنشست | یکی دیگر بر چله به پیوست
بروان در رخش نامد سوی آهو | برآید از دل خسرو هیاهوی
بگرداند او از ربوب آیات شد دور | به پیشش نور پیدا شد چون نور
یقینش شد گفت کان آهو دلاویست | نه آهو و نه بو رنگ و بوست
سیه شد دشت همچون ابر زنگی | نماند اندر زمانه آب و رنگی

حاشیه ۵

شد از پیش نظر آهوی تاتار — شب آمد گشت آن شهزاده ناچار
ز مغرب گشت چون خورشید غایب — شکفته گشت گلهای کواکب
وزان شب مرکب گلگون همی راند — به زیر لب خدا را هر زمان خواند
رسید آن شهره دل در پشت کوهی — گران بد در دل عالم شکوهی
پیاده شد ز پای کوه بنشست — عنان اسب را بگرفت در دست
وزان سو لشکرش هر سو دویدند — نشان از گرد اسب او ندیدند
همه کردند از غم سینه را چاک — نهادند سر را اندر سر خاک
چو مصر و عان جهان شه اوفتاده — ز روی جوی سیل خون گشاده
تمام شهر مردان از زن و مرد — بخاک ره نموده چهره را زرد

ای دلیل [illegible] دلی این بکریز کم

مغنی در دوگاه آواز در داد — که شام غم شود خود ناپدید ار
ز روی راستی زن چنگ بر چنگ — که تا گردد مخالف رنگ در رنگ
بر آور از حسینی ناله افغان — رسان عشاق را در اوج نالان
بزن این پرده بهر بی نوایان — که با وایان چنین دوست داران

بده ساقی بیاور جام دلدار — شراب ارغوانی بر من زار
رسانم باز آغازم به انجام — چو پیشکش با قسم از باده آرام
که تا بکشم با هم از تلخ و ترش پیش — ز رنگ گل کنم این صفحه رنگین
بهار ستاین دل با جام رنگین — بیان سازم غم رنگین نگارین
دبیر کاردان نکته پرداز — چنان این داستان را کرد آغاز
که چون خورشید برزد سر ز خاور — نشست آن شهره دل پشت تکاور
سراسر دید جای نو عروسی — در اطرافش روان بد آب جاری
درختانش کشیده سر ز رخسار — کنار گلشنش سبزه نمودار
درختان هر طرف در شاخساران — کنار گلشنش بزار بهاران
بنفشه گیسوان تا ناف داده — چمن را ابر رحمت آب داده
غزالان هر طرف در عشق بازی — ز هر سو سبزه می کردند بازی
برای اینکه در انجمن زار — بیک پا ایستاده سرو رفتار
نوای بلبل شیرین هم یار — مدام سرو و گل را هم گرفتار
چه دید آن سبزه را خورشید تابان — بیامد اندر آن گلشن شتابان

بیاورد همی سرو گل در آن باغ — ببرگ لاله پوشش بر جگر داغ
بیاورد آن شهزاده فلک ناز — بر و سبزه همی کرد او نظر باز
ز شوق چشم مست گل عذاران — بنرگس دید آن خورشید دوران
ز شوق قامت شمشاد خوبان — ز حسرت دیده سوی سرو گریان
شده بیتاب از لب خشک آن شیر — بیامد نزد چشمه آن جهانگیر
پیاده شد ز مرکب باره در دست — در آن سر چشمه آن شهزاده بنشست
در آورده سبو تا از کف خورد آب — بگفتش که ای مهر جهان تاب
در این جایی که باشد جام زرین — تو آب از کف خوری ای خسرو چین
بهر جانب نظر گردان زمانی — ندید آن صدا را صدا کنش نی
بیاکه دستی از چشمه روان شد — که زرکش چین هر رنگ [illegible]
بیک جامی مرصع پر ز آب — که ز آبش بشد خورشید بیتاب
بگفتش که ای شاه سرافراز — بنوش این جام بر یاد فلک ناز
گرفت انجام از آن ماه رخسار — لبالب خورد خورشید وفادار
بگفت ای صاحب آوازت من آی — بمن رخسار مهر حسنت بنمای

بیامد چون گل عذاری — سراپا آفت عشق شکاری
جمالش چون چشمه خورشید جهان تاب — ربوده از دو چشم عاشقان خواب
هلال گیسوان چون کمندی — شده بهر دل آزاده بندی
دو زلفش تیره تر از شام عشاق — ده طاق ابرویش در دلبری طاق
تمام عضویش از نقصان بری بود — جهان تعریف اینکه خود پری بود
نظر چون کرد بر خسرو پری زاد — بیک نظاره دین و دل ز کف داد
بشرح او رسیدن خواهی آخر — حکایاتش شنیدن خواهی آخر
ز جا بر جست خورشید سرافراز — تواضع کرد با آن ماه طناز
بدو گفت ای پری پیکر نگارین — که از رویت خجل شد ماه پروین
تو با این صورت و حسن نکویی — به تنهایی در این صحرا چه جویی
جوابش داد با چشم گهربار — که بنود کس چه من افگار بیمار
مبادا کس چه من از یار مهجور — مبادا کس چه من از دوستان دور
مبادا کس بروز من گرفتار — بود روزم ز غم چون شب تار
اسیر درد بر من مبتلا من — چو بلبل دور از گل بینوا من

بگفت این و ز اشک آن گنج ناب — ریاض گلستان را ساخت پر آب
ازو پرسید خورشید والا ور — که ای دل بر بحق پاک داور
بگو هر دم چه بی این ناله از چیست — تمنای جمالت جانب کیست
مدد داری که کرد از خاک آدم — قسم بر کعبه و بطحا و زمزم
که بهر سلطنت جوشن بپوشم — بحق تا جان مرا باشد بکوشم
تو بر گو نام خود ای لاله رخسار — که از حال تو دارم بر جگر خار
جوابش داد کی دارای ماچین — بدان نامم بود رنگین نگارین
پدر شاه پری نامش همایون — ببین با من چه کرده چرخ گردون
مرا باشد برادر سر فرازی — که بود اندر جهان چون سرو نازی
جوان زیرک با عقل تدبیر — پدر بنهاد نام او جهان زیر
دو سال آمد که او در بند دیو است — کنون اندر دل عالم غریو است
بدان ای خسرو نیکو شمایل — که دیوی بر رخ من گشته مایل
بجنگ آمد دو باران دیو وارون — شکست و رخت از غم دل پر از خون
همایون چون ز دنبالش برون جست — جهان زیر آمد و برگشت بشکست

یا همه جمرد

بیامد دیو وارون وقت تار — بزد دیوی برد سالار جهان دار
که کرد کارش از من بلکه سامان — مرا از گرد بزودی زیر فرمان
کشیدم لشکر از خیل پری زاد — بجنگ دیو رفتم شاد ناشاد
شکست افتاد بر لشکر زیکبار — گریزان گشتم از آن دیو ناچار
وزیری دارم از هر علم آگاه — زمانی با خبر تا قعر ماه
بمن گفت آن وزیر نیک بنیاد — که باید رفت سوی آدمی زاد
جوانی باشد او را نام خورشید — فریدون شوکتی با شان جمشید
ز علم هندسه دانم به تدبیر — که خورشید آورد بیرون جهان زیر
چو بشنیدم شدم از غصه آزاد — روان گشتم سوی چین با دل شاد
بمن گفتند آن شاه وفادار — سوی ملک ختا شد بهر پیکار
چو بشنیدم شدم از درد بیتاب — نوردیدم ختا و کوه و شاداب
شنیدم آمدی از شهر پر چین — بجنگ منش انسر و موزون
شتابان آمدم اندر بیابان — نوردیدم بعزم دید شادان
چو آهو گشتم و بردم ز راهت — که باشد بر من بیکس نگاهت

چو بشنید این سخن دارای ماچین — پریزاد گفت کای رنگین نگارین
بسوی دیو دونم راه باشش — ز نشر دیو از خود با خبر باش
برون زد رفت آن شاه با دین — روان شد همره آن رنگین نگارین
بیامد تا بقعر کوه و غار — بناگه گشت چاهی آشکارا
بخورشید آن زمان گفت آن پریزاد — که ای شهزاده با عز و با داد
مدام این چاه باشد جای دیوان — دران چاه باشد قصر دیوان
تو واقف باش بر حال خود ای شاه — که باشد این مکان دیو بدخواه
بگفت این و روان شد شد چو باد — ز جای خود بماند آن شاه با داد

رفتن خورشید در چاه و کشتن دیو و بیرون آوردن آن شمه تاتاری با جهانگیر ازین

بده ساقی شراب لاله رنگم — که تا اندر سر آید شور جنگم
بیا مطرب یکی آهنگ کن ساز — ز صوت چنگ و نی بردار آواز
در آور بزم بد نقش سرکش — زنم بر خرمن عمر و بجا آتش
چنانم مست کن از جام سرشار — که پا از سر ندانم روز پیکار
ز زور باده رود آرم زمینداران — سر دیو و پی بردارم آسان

مغنی ساز کن

مغنی ساز کن آهنگ عشاق — که یاران رفته اند من ماندم طاق
به آواز نی و چنگ و چغانه — مرا فارغ کن از جور زمانه
چنان سرمست سازم اندرین راه — که از هستی ندانم چاه یا راه
اگر مطرب زند دم ساز گردد — ازین راه مخالف باز گردد
بگویم با تو رنگین داستانی — [illegible]
پریزاد غم پر اندر آتش — شکست آرم بر نقش سرکش
پریزاد و بت چینی فریبی — چنان داد این سخن را رنگ زیبی
که چون شهزاده چاه دید آن کوه — ملال آمد ورا صد کوه اندوه
روان گردید سوی چاه تیره — فلک گردید از این کار خیره
چو نزدیک چه آمد شاه ماچین — فرود آمد همان دم از سر زین
زمانی بر سر آن چاه بنشست — پلنگ او ز رنگی تا به رابست
کمند انداخت در چه اندر آن دور — درون چاه رفت خورشید سرور
رسید اندر بن چه پای خورشید — ز عکس شام ظلمت روز گردید
نظر هر سو نمود آن شاه با فر — بناگه دید قصری در برابر

بسامد تا ز پای قصر چون شیر | نظر انداخت در بالا و شد زیر
پری پیکر نگاری دید بسته | ز جور چرخ اعضایش شکسته
جوان رعنا نگاه شاه چون دید | سراسیمه شد و احوال پرسید
که ای خورشید درین ره چه بوئی | درین چاه بلا بهر چه پوئی
سر خود گیر و بیرون شو ازین چاه | مگر ایمن شوی از دیو بدخواه
جوابش داد خورشید از سر مهر | که ای لاغر میان ماه پریچهر
درین چه آمدم از نارسی بخت | ز دیو دون ستمگار افسرده بخت
پری پیکر ز خورشید آن که گفت | که نتوان از طبیبان راز بنهفت
بگه دیو است شد بدخوی و سرکش | بگاه رزم چون سوزنده آتش
سرش چون گنبد و بالا منارش | بود هر بازویش شاخ چناری
ندارم طاقت نبرد با آن دیو | تو را بیجان کند [illegible]
بپاسخ گفت خورشید سرافراز | که ای رعنا نگار ماه طناز
به پیشم این زمان گر تیغ خورشید | عدو لرزد ز خود مانند بید
ز ظفر ای افکنم از تن سرش را | بسوزانم بآتش پیکرش را

[illegible]

کشم چون از میان تیغ شرربار | تو پنداری که خود باشد [illegible]
منم خورشید و آن شاه سرکش | ز نای تیغ بقلب آب و آتش
نگار لاله رخ گفتا ز خورشید | که آید تاجداری همچو جمشید
رهائی ده مرا از بند و آزار | که تا گویم بتو من سر این کار
رهائی داد او در شاه باداد | رها چون گشت گردید از غم آزاد
بدو گفتا که ای شهزاده ناس | بود در قصر تیغی همچو الماس
بسان برق رخشان پیکر او | خطی و هم نوشته بر سر او
که گردد کشته او زین تیغ پیکر | نگردد کشته او زین تیغ دیگر
ز رهبش آن نازنین در کاخ ایوان | ز ایوان رفت پری اشتابان
بیاورد نزد خورشید وفادار | بدستش بود تیغی برق کردار
بدست خسرو چون داد شمشیر | بآن شمشیر حیران ماند آن شیر
از آن شمشیر خطی سبز دیدو | که رنگ از خاطر خورشید بزدود
نبشته بود کز این تیغ فولاد | شود قربان بدست آدمی زاد
شود کشته بآن تیغ آن دیو | خلاصی یابد از هر مکر و هر ریو

چه دید آن تیغ را آن شاه با فر | بخواند سوده اندر زبان سر
بسیجیده او پس آنگه در کمر بست | و زانجا ساعتی آن شاه ننشست
بناگه نعره بشنید خورشید | کزان نعره زمین چون باد لرزید
پس از نعره بیامد دیو منکر | درون چاه بد خورشید والاور
به نزدیک شد آمد دیو چون کوه | ز غم خورشید شه دل پر ز اندوه
بگفت ای آدمی زاد تهمتن | چگونه آمدی در منزل من
تو را سازم کنون با خاک یکسان | فلک سازم از داغ تو گریان
بگفت این دیو و آمد شد چون باد | که بردارد ز جان کین فولاد
ز جا برجست خسروزاده چون شیر | برآورد از میان برنده شمشیر
چو دید آن تیغ را در دست خورشید | سراسیمه ز بخت خویش لرزید
چنان زد بر سرش شاه دلاور | که گفتی برق زد بر کوه خاور
دو پاره گشت اندر بو بدخشر | فلک در چرخ گفت الله اکبر
چنین گوید دانایان اخبار | که چون آمد بچه دیو نگونسار
بهمراه خود آورد پس جهان زیر | دو پا و دست او بسته بزنجیر

[illegible]

نظر چون کرد اندر حجره پیش | بشد مایل برخسار نکویش
پری ماه پاره جوئی در کهن بود | ولیکن صحبت کارش چنان بود
که خورشید آن شه ظفر رایش | ز تیغ جوشن کردی تباهش
چه شاه چین از آن ملعونه پردخت | بیامد بر سر چشمه وضو ساخت
نماز شکر افتاد پیش آن پاک | هزاری سر نهاد اندر سر خاک
بگفتا ای خداوند جهاندار | تو فیروزی مرا دادی درین کار
بود معلوم کز خاکی چه آید | ز خاکی جز هوس تاکی چه آید
اگر نه لطف تو بودی پناهم | ربودی دیو همچون برگ کاهم
پس آنگه سوی قصر آمد شه چین | بر پیش آمد آن رعنا نگارین
بدو گفت ای پریرخ از کجائی | که بر خورشید چون مه همنشائی
رخ زلفت قرین کفر دین است | دو چشمت فتنه سحر آفرین است
بگفت آن نازنین کی یار غمخوار | بود وصل من مسکین ز تاتار
بود بابم بعالم فرقدان شاه | که در تاتار باشد شاه با جاه
مرا نام است شمسه ای جوانمرد | که از خوبان عالم بوده ام فرد

بود سالها در این چه اسیر — که ... گشته امروز دست کریم

وگر باشد جوابی از پری زاد — درون زندان اسیر زار ناشاد

که دیوش آورده در چه انداخت — تنش در محنت اندوه بگداخت

دلم سوزد ز درد آن جوانمرد — تنش کاهیده در کنج شده زرد

ز گفتارش شه چین گشت آگاه — که باشد تشنه آن شه را هواخواه

جوابش داد شاه دلاور — بدو گفت ای نگار ناز پرور

روان سازم تو را در ملک تاتار — و با من سازمت آن جوان یار

چو بشنید این سخن آن سرو چالاک — سرافکنده آهی از دل چو غمناک

جوابش گفت کای شاه سرافراز — جدایی در زمان با عزت و ناز

اگر لطف تو باشد بر من زار — رسم بر باب هم بر بام و هم بار

بپرسش گشت حاصل آن خیال کر — که باشد عاشق روی جهانگیر

که آن سرافراز جهان تاب — روانه رفت جانب زندان شتابان

در آنجا دید شه فرخ جهانگیر — که بسته هر دو پایش او به زنجیر

تنش کاهیده و اعضا شکسته — سر گیسوش ز غم خام بسته

شه ماچین ز پایش بند بگشاد — رفیقش هم ز باشد با دل شاد

نظر بگشاد بر رخسار خورشید — روان آمد ز زندان با صد امید

نماز آورد پیش خسرو چین — زمین را بوسه داد و گفت ای ...

که بنمودت سوی این خسته دل راه — که آوردت سوی زندان این چاه

جوابش داد کای شاه جوان بخت — که باشد درخور تو مسند و تخت

مرا این کار هم ز نیرنگ فلک رفت — ز نیرنگی چه صورت خانه چین

بگفت او برگذشت حال خود سراسر — چه بشنیدم شدم من دل پر آذر

گرفتم دیو را با جنگ و سرکش — بشد با دیو بر جنگی چو آتش

چه در این چاه از بالا رسیدم — تن دیو را در خون کشیدم

ثنا گستر بر خسرو پریزاد — که صد جان جهان ز غیرت فدا باد

چو فارغ گشت آواز چاه و از بند — پس آنگه پر خود و آتش افکند

بیامد جفت خسرو را ده چین — که آمد از هوا نیرنگی فلک رفت

چو دید آن نازنین روی جهانگیر — ثنا را ندرز مهین تا ساعتی دیر

بسی پیکه گفت با خسرو پریزاد — که جان من تو را باشد فدا باد

پرستارت توام تا زنده باشم — به پیشت بنده کمترین بنده باشم

مرا تا جان بود منت گذارم — ز دامان تو دستم بر ندارم

شه چین گفت کای حور پریزاد — که خواهم من ترا نی بنده شاد

سر جان از تو دارم ای سمنبر — روان کردان ز حق پاک داور

یکی امیت کاندر شادی و غم — بمن یاری کنی ای یار همدم

دوم امیت کاندر کوه شاداب — جوان مکنی خوبا جاه و با تاب

نمودار جنیش فرشته پیه — سزاوار شاهی صاحب کلاهی

برو در رزم باشد رستم زال — ندارد تاب او ارژال کو پیل

بحسن خلق او تا بی ندارد — چو نقش روی او مانی ندارد

بر جنسی برشته شد سرکش — بر ماه آب رخش چو آتش

نگاه و رخش خود رستم به میدان — ز بیمش شیر در بیشه نهان

نخوابد بانش آهسته پیکار — ز تیغ تیز کوه شد هم آرسیار

سپهر کجرو ماهی را با من جفا کرد — در آخر باره در زیر خطا کرد

کمند انداخت بر من چیست چالاک — کشیدم سرنگون بر روی زمین خاک

بروی سینه ام چون شیر بنشست — با اسنایی دو دستم از قفا بست

رفیقه داوری شاه با ورین — چو یار مهربان غمخوار بامن

سر موکینه در دل ندارم — با وعده کر بستم استوارم

رنند آنکس مرا طعنه در این باب — که گشتی بسته اندر کوه شاداب

نمودن بر دیگر امتحانش — ز تیغ تیز در گرز گرانش

همی خواهم که نشناسد مرا کس — رفیقه ان من در ایام پیچش بس

چه پر کاهی از زمینش ربایم — ولی چون پاسخ ... مالش ... هم

با اساپی کدازم بر زمینش — ببوسم پایها و هر العبد از آیینش

تنم زین ننگ شاید رسته گردد — زبان گویا خام کوبان بسته گوید

که او خواند مر خسرو را — مر دار خاطر خود این گمان را

نکو بد بود گر خورشید با تاب — نمی شد بسته اندر کوه شاداب

شد تا تیغ عربان روز میدان — به هر کس جوهر او هست پنهان

بسیم این است که اسباب ... — مهیا سازی از شمشیر و جوشن

که سوی گل روم با آلت ساز — شوم او روز روی شوق دمساز

چو بشنید این سخن زان نگارین — جوابش گفت ای نور جهان بین
مهیا سازم اسباب سراسر — کنم شادان تو را با خیل لشکر
سه پر خویشتن زان پری زاد — برآورد و بخورشید آفرین داد
بدو گفتا که چون خواهی تو ای شیر — شود رخسارت چون جهان زیر
بآتش نه یکی پر مرا زود — کزان آتش برآید اندکی دود
بسوزان نام خدا را ساعتی دیر — شود روی تو چون روی جهان پیر
چه خواهی باز آیی پیش جمشید — که گردد قرص روی چهر خورشید
یکی دیگر ازین پرها بسوزان — که خواهی گشت خورشید فروزان
سیم پر زدهان دار از بداید آتشش — که گر آید تو را کاری فراپیش
درآتش نه همان پر مرا زود — کزان پر برآید اندکی دود
شوم حاضر برت چه روز چه شب — برآرم آنچه داری جمله مطلب
چه خود واسر زند از کوه خورشید — جهان رخشان شود چون جام جمشید
نگاهی کن بدشت شهر برون — که هیچ پر صلاح اندر دهی تا موزن
سپه کز شاه گفت با آن جهانگیر — که باهم بر پریزادان همه میر
دراهما چه انچه

ورا هم چه انچه باشد در گوهر — تمامی را سوی ملک ارم بر
مرا این دو حشر که بد در بند بدخواه — تو بودی ز اهل وحشت فرقدان شاه
زجاهی خاطر خود دانم او را — بتو بخشیدم ای شاه نکو را
به بر او را سوی ملک پریزاد — دل خود شاد زان نازنین شاد
بعقد خویشش آور هچه گوهر — بخوش حالی و دل شادی بسر بر
تو با همشیرزاد دمساز او باش — ز روی مهر غم پرداز او باش
بنوعی کن سلوک با مهربان مرد — که بر رخسار او ننشیند هیچ گرد
چو بشنید این سخن شاه پریزاد — زبان اندر جواب شاه بگشاد
که شاها من کمینه بندهٔ تو — ز حکمت جمله سر افکندهٔ تو
بنا باید تا تو در ملک پریزاد — نسازم دل ز وصل انسم شاد
بدین گونه فرو ز عهد بستند — ز اندوه و ز غمها جمله رستند
برافروخت آتشی زنگی نگارین — بر و بنهادش با صد آئین
چه سر اندر سر آتش بپیچید — یکی عفریت پس پیدا بگردید
بدنبالش دو صد عفریت دیگر — گرفتند آن مکان را جمله یکسر

دو صد صندوق بود از لعل گوهر — که بود آن جمله از بوستگر
برو بنهاده شد در السر یان جوش — گرفتند هر یکی را بر سر و دوش
بیک عفریت دو حشر زایش نهند — سوی ملک ارم از جای راندند
وداع یکدیگر کردند شاهان — ز چشم یکدگر گشتند پنهان
سپه کردان شهنشاه والا در — سوار ره گشت بر پشت تکاور
روان گردید از آنجا شاد و خندان — بسوی شهر چون شد شتابان
چه آمد سوی شهر آن فرخ اقبال — تمام مرد و زن گشتند خوشحال
جهانشه آمد و در پاش افشاند — ز غم فارغ شد و کردند دل شاد
بپادشاه و مان بر تخت بنشست — غلامان در برابر دست بربست
شه ماچین یکی مجلس بیاراست — ز ساقی و مغنی ناله برخاست
بیاوردند در مجلس می ناب — که می زد عکس وی طعنه ز مهتاب
چه شور باده در سرها اثر کرد — بنای صبر را زیر و زبر کرد
ز صوت چنگ از شتاقی گل — فغان بر داشت خسرو چه بلبل
همی گفت ای گل رعنا کجایی — چرا از بلبل بیدل جدایی
صبا یک ره بآن گلشن گذر کن

صبا یک ره بآن گلشن گذر کن — ز سوز ناله ام گل را خبر کن
بگو با آن گل نوخیز خورشید — که ای رعنا گل گلزار خورشید
کنم تا چند چون قمری و بلبل — فغان بر قامت سرو و رخ گل
گذارت چون فتد بر طرف بستان — نگهی کن یاد بلبل در گلستان

لان حاجب درگاه گه

بیا ساقی از آن صهبای سرکش — بمن ده تا زنم بر قلبم آتش
چو سرخوش سازیم از جام جمشید — شوم تابان سرکش چه خورشید
ز زور باده این ره را نوردم — بکینه با فلک دوری بگردم
فلک گر حالتی بر کام خود داد — مدار از رنگ پر خسار خورشید
غلط گفتم که این مطلب برآید — بکینه با فلک کس بر نیاید
چه روز دیگر از این چرخ اخضر — فروزان گشت شمس مهر خاور
برون آمد ز پرده شاه ماچین — دلش بر وعدهٔ نیکی نگارین
که آمد از برون حاجب ز درگاه — بجز و گفت یکی شاه فلک جاه
رسیدند آن صد هزاران تیغ جوش — بهم اینا نشسته خرمن ز خرمن

زبیم جانب بود هر کانش طاق / که از عکس فرزان گشته آفاق

فزون از حد و بیرون از شمار است / کمان کز تیرکش صد هزار است

همیدانم شبها این جمله از کیست / وز انجا آورید این مصلحت چیست

شه ماچین ز شادیها شد شغناک / به پیش داور افتاد و بر خاک

پس آنگه شد روانه سوی میدان / بدید آنسان و چون گل گشت خندان

طلب فرمود نزد خویش لشکر / بهر یک داد تیغ خود و اسپر

مهیا ساخت چون اسباب پیکار / برون آمد ز پرده آن جهاندار

بلشکر گفت آن شاه هنرور / نقاب اندر کشید از خور و مهتر

طغان را بست بر زنجیر بر پیل / روان کرده از پیر دان به تعجیل

مدهیان تا به نزدیک خطا شد / ز خود غافل که در راه خطا شد

فزود آورد لشکر را در اندیشه / ز خیمه آن زمان بگسر نهان گشت

روند از بهر وی خرگاه منش طاق / فرود آمد در آن خرگه شه آفاق

بزرگان سپه را نزد خود خواند / ز لعل لب بر ایشان گوهر افشاند

ز ایشان آن دلاور داد فرمان / که نام من کنند از خلق پنهان

همی گویند نام

همی گویند طغرل نام من را / سراسر گفته این انجمن را

بگفت او بر رسولی آن سرافراز / روانه ساخت در نزد فلک ناز

که خود را در جهان دادی جهاندار / تو هستی تاجر و ارزنده تجار

به پیش سرو و گل داری تو مقدار / چه سرو و گل به بستان بارور داری

مرا شاهنشه از تو هر دو کمتر / که گویند با تو یار باور

اگر تو فرشی بخشند ابر در گل / نه در بستان که ازرم سرو نه گل

شنیدم شاه چین را گو خار / و دو دستش بسته در زور پیکار

نه بد تقصیر او تو بس خطا کرد / رها نه با تو یاری و وفا کرد

ز شهباشی برون شو سوی میدان / که بینی روز میدان جنگ مردان

بمردی بگذر ز آزمایش / دلیر ار بهیاری گارهم ناهم

اگر کشتی مرا در روز پیکار / ندارم من ز قتل خویشتن عار

سپاه صد هزارم از تو باشد / همه اسباب کارم از تو باشد

اگر بستم تو را اندر صف جنگ / نباید بود از این کار دل تنگ

شوند از من خجل سرو و گلستان / تو را در بردن کنم از باغ بستان

بمروت آنچه باشد در دل من / کنم با تو نباشد مشکل من

من آن طغرل شه مغرب زمینم / نه چون خورشید از ماچین و چینم

چه بر گفت این سخن را آن سپهدار / ببسته قاصد روان پیش جهاندار

پس آنگه با غلامان آن جهانبان / بگشتا چون فلک آمد بمیدان

طغان را بهر نظاره برون آر / که بینم او هنر در مرد تا کار

چه قاصد گشت با او یار دمساز / پیاپی بود با او جلگی ساز

چه بشنید این سخن را آن دلاور / طلب فرمود پس گلگون تکاور

چگونه موی تاجی بر میان بست / سپر چون مهر رخشان بر سر دست

کلاه خود را بنهاد بر سر / ز بهر جنگ خشان کرد در بر

سوار و بوزاد خویش کرد همه / روان شد تا به میدان پیش خورشید

وز آن سو شاهزاده پیش لشکر / چکوه آهنی اندر ... بر

فلک را دید گاه در صف جنگ / چه سیلاب و چه ان کوه فرهنگ

بجستی آتشی در دم برافروخت / هزبر پای خود پر بری سوخت

بگرد عارضش ... / نمایان شد برنگ سبزه ...

برخ کرده مانند جهان ... / نقاب اندر کشید شاه جهان زیر

برنگ میغ ایام برخروشد / تن خود در سلیح رزم آراست

لبش رنگ اندر آمد آن سرافراز / برون رفت تا به میدان فلک ناز

ز فر مالش جانم شاه ترکان / بیاورند تا نزدیک میدان

که تا بینند هنر و آن دو تن را / ببرد از خاطر خود این سخن را

که گر خورشید بودی مرد با تاب / شد بسته اندر کوه شاداب

وز آن سو مرد و سردار و مرکب / که از گرد و دو مرکب روز شد شب

دو پردل روز یکه یکر بهشاوند / بکین یکدیگر بازو گشاوند

خرامش و اندر شهر بار باز / سپاهی آمد از مغرب به پیکار

تو بسه دارشان کردی سرافراز / کمر بسته همی گفتن فلک ناز

وز آن خط در برج ... / کرشمه روی باره چون ستاره

نقاب افکن سپاهی صف کشیده / بمیدان ناچار ...

برون آمد سپاه ... / پس پشت فلک فرهنگ ...

نقیبان از دو ره صف کشیدند / بمیدان ناچاره ...

گل سرو آمد به سر برج | نشسته آن دو مه چون لعل در درج

بگاه جست نزد دو شام سحرگاه | که بر دو دشمن شود پیروز فردا

چو در دو دشمن به هامون بنگریدند | فراوان خیمه و خرگاه دیدند

ز بیگانه بود خرگاه شاهی | ز بیگانه نقاب افکن سپاهی

از این اندیشه غم در دل فزودند | به حیرت دیده در میدان گشودند

بدیدند آن دو شه را در صف جنگ | به کین یکدیگر دارند آهنگ

زدند از کینه با هم گرز فولاد | ز میدان واشده دکان حداد

صدای گرزان دو شاه زاده | لب آن رعد در هامون فتاده

نشد از گرزشان حاصل مرادی | برافکندند اندر روی وادی

کمند خام بهر ای ز فتراک | به سوی خصم کشیدند چست چالاک

به یکدیگر فشاندند آن دو پردل | که شاید حل شود این کار مشکل

به هم شد یکدیگر چون اوفتادند | لوای هر دو مرکب سر نهادند

یکی از چپ کشیدند دیگر از راست | نه افزون شد فلک نه شاه نه کاست

کمند هر دو پردل گشت پاره | نشد بر حال ایشان هیچ چاره

[illegible]

نگاهیدند سوی همسران را | گشاده بازو و بسته میان را

خلال آسا در آخر شد سنانها | طپیدن کرد مرغ آشیانها

نشد حاصل مراد از نیزه و تیر | هراسان کردند چون برق شمشیر

فلک شمشیر بر سوی وی انداخت | شه ما چون سپر بر فرق افراخت

فرود آمد چه شمشیر فلک ناز | بلعب اوستادی آن سرافراز

چنان کردند اسپر را به تدبیر | که بر دست فلک شد خورد شمشیر

شه چون دست خود زد بر دوبالا | که شمشیر افکند بر شاه والا

فلک اندر هوا بگرفت دستش | هراسان آورد خنجر ز شستش

بزوان شیر از قهر بر خاک | که شد خاک از دم آن تیغ چاک

کف هر دو چه شد خالی ز خنجر | رخ آوردند بر هم آن دو سرور

که بازو را به یکدیگر گشادند | ز مرکب یکدیگر را در ربایند

فلک زو چنگ را اندر میانش | که از قوت نماید امتحانش

کشید از خانه دل بانگ تکبیر | به بالا برد قدان جهان گیر

ز قوت راکب مرکوب را کند | پس آنگه هر دو بر زمین افکند

صدای آفرین برشد ز هر ره | بپیچیدند زمین تا بر ستاره

طغان گفت آفرین باد این زور | بگفتا ز خدا از دیده شور

عجب دو پردلی با هم رسیدند | خدا از هم رسیدن نه پسندند

شه ما چون سران کرد سرفراز | چه بد پس زور بازوی فلک زر

روان رفت چه پیچه شیری در خایش | که با مرکب نماید از نوازش

فلک چون دید او را در کمینش | همی خواهد زند اندر زمینش

روان خود زرد را افکند از نکاور | روانه گشت بسوی آن دلاور

چه شیر و ببر رو بر هم نهادند | دو بازو را بسوی کشتی گشادند

کمر هر شد از ره غیرت کمربند | ظفر بخواستند از خداوند

به کشتی یکدیگر را آزمودند | بسی حیله بکار هم نمودند

نگشتند اندر تن بر یکدیگر چیره | نه شهزاده نه خورشید جهانگیر

بکوشیدند با هم تا که شد شام | ز راه موی هم تنگ دم نام

چه زرین مرغ شد بر آشیانه | چو زنگی تیره شد روی زمانه

بشد از هر جانب شمع روشن | که شد آن کوه همچو گلچه گلشن

چو خوان ...

چه خوان از هر دو جانب آوریدند | برای آن دو پردل گستریدند

ز یکدیگر کشیدند آن زمان دست | هر آنکس نزد خوان خویش بنشست

چه بعضی خورده شد از جای جستند | کمر در طاعت یزدان ببستند

شه ما چون پری با ترس اندر جست | لبان رو زر او خورشید را شست

که طاعت را به شکل خود گدازد | که شکل دیگری طاعت ندارد

بدل شه چون گذشتش بر تهور جوش | ستایش خواند یزدان را ز حد بیش

پس از طاعت نقاب آورد در روی | نهان کرد از فلک رخسار را بر روی

پس آنگه رخ به یکدیگر نهادند | پلنگ آسا و چنگال برگشادند

ز قوت یکدیگر را می‌ربودند | به تدبیر به فن هر دو فزودند

مگر گفتی که کوهها در خروش است | و یا دریای عمانی ز جوش است

یکی چون رستم و یک با چه سهراب | نموده دور از خود رستم خوب

بپیچیدند چون مار از در دشت | صدای نعره شان از چرخ بگذشت

زمین از زور آن بر زیر پا چه سیماب | روان شد هر بن مو چشمه آب

بکوشیدند آن شب تا که شد روز | به یکدیگر نکردند فیروز

غرض امروز رفت و شب در آمد / شب اندر روز رفت خور در آمد
بدین سامان سه شب در کار بودند / زتن چشمه ز دل افگار بودند
بروز چار آن گردسر افراز / دلیر پهلوان یعنی فلک ناز
دو دست آورد تا گردسرش را / کشد در پیش تا آل پیکرش را
که تا کاهش نقاب از رخ در افتاد / نهانی راز او بیرون در افتاد
بدین سامان چه حال خویش دیدند / بخواهش افتاد پای او بوسیدند
چو گل بر یکدیگر گشتند خندان / برون رفتند شاد از صحن میدان
بشادی دست یکدیگر گرفتند / بسوی خرگه خورشید رفتند
چو بعشت جو دو با هم نوش کردند / چراغ جوجو را خاموش کردند
فلک با شاه چین گفت ایدل اوس / بیان این راز پنهان کن سراسر
شه چین سر احوال را گفت / ز آن راز نهفته هیچ ننهفت
حکایات طغان طعنه گوش / به بیرون اندر آن پهنه سقش
دگر گردم دو هم بار ... / ز زور بازو و گرز گراش
بحمد لله که هست سپهر تخت / تو در زنجیر شهی ... تخت

لو انکار ازو نه از بند ...

از آن جا روز خان بالغ نمودند / در عیش طرب از خود گشودند
چو سرو گل شنیدند این حکایت / بگریدند شاد و مانی بی نهایت
بگویید اندرم کس شادی ها / صدای کوس شد و آوای نوای
فلک با شاه ما چین هر دو خندان / به پیش سرو گل رفتند شادان
چو سرو گل شهان از دور دیدند / لبان غنچه از هم بشکفیدند
در اندوه راه خویش بستند / بدل شادی به پیش هم نشستند
زبان یک دو خورشید جهاندار / سمبر و نازنین گفت ای وفادار
مراکن سر در راه شاه خوبان / طغان را وارهان از بند زندان
ز لطف خود بدو حفظ امانش / از این معنی بنه منت بجانش
چو بشنید این سخن سرو گلنارین / تبسم کرد و گفت ای شاه ماچین
جگر و دیدی کنون تو عذر خواهش / سراسر بر تو بخشیدم گناهش
نجات از کنند زندانش بدادند / در لطف کرم بر خود گشادند
خلع کرد او را سر و موزون / ز خویان بالغ فرستادش به بیرون

سخن پرداز این دلکش حکایت / کهایت را چنان سازد روایت
که سرو گل فلک ناز و شه چین / نشسته چو گل بر تخت زرین
سخن از هر دری تکرار کردند / ز مجلس شهها اظهار کردند
چو فرصت یافت خورشید جهانبان / کمیت گفتگو را داد جولان
بگل گفت از سر عجز اندر آرام / بجای ساقیا در عشرت جام
بود رازی نهان در سینه دارم / اجازت گر بود دل وا برآرم
بپاسخ گفت از روی نهایت / تمنا که داری کن روایت
ز هر راهی که پیمودی بپوییم / مرادت از دل خاطر بجوییم
شه چین گفت که بانوی دلبند / مراد من بود با شاه پیوند
کمینه چاکرم من با فلک ناز / کمر در خدمتت بستم ز آغاز
پریشان وار چون زلفت فتاده / ز حکمت سر بسر گردن نهاده
اگر با ما سر پیوند داری / بدین پیوند دل خورسند داری
من او از دل جان بنده کاهم / نهاده هر دو سر بر آستانم
اگر در خورد خود ما را ندانی / جواب ما بده ندانی که دانی

الام کرد

اگر چه گشت این گل دلنشینش / عرق آمد چو شبنم بر جبینش
چو نرگس تیره انداخت بر گشت / ز لعل درفشان گوهر چنان سفت
که باشد در خور هر زن یکی مرد / ولی زشت آید از زن شو طلب کرد
چو بر گفت این سخن را از سر ناز / شه چین کرد رو سوی فلک ناز
بدو گفت که ای خوش خو برادر / وفادار اند بر ما هر دو خواهر
بگو میل تو با سرو است یا گل / تو و خوش ... چو مهرت بلبل
بگو با من که میلت با کدام است / بهر میل تو باشم بکامت
فلک گفتا که حرف گل چنان گفت / ندانم سرو با گل هم زبان است
شه چین گفت با سرو پریزاد / که گل از خیر ما را آگهی داد
بگو با من تو ای همدم پی تا گل / که باشد رای تو در گفتن گل
تبسم کرد با وی ماه سرو سیمین / بگفتا در جواب شاه ماچین
که گل اندر گلستان پادشاه است / ولی سرور و دانش در پناه است
مرا با شاه چین ای همدم تو اب / ... گل مرا ... تو راست
چو بر گفت این سخن را از سر ناز / شه چین گفت ای همدم با فلک ناز

چرا راز خود اندر پرده داری / بباید راز را از دل برآری

فلک با سرو تو دوشش حمایل / ز شرمم گل بد اندر پرده داری

نهان هیهات راز خود بر خویش / که گل می‌خواستش از جان خود بیش

بپاسخ گفت بالانشه دیگر بار / که گل را اختیار است اندرین کار

بود گل شاه نزدش بنده خوارم / با مراو سر تسلیم دارم

چو بشنید این سخن گل از فلک ناز / [illegible] بگفتا از سر ناز

که ایندم راز او بر من یقین است / فلک مشتاق سرو نازنین است

ز شرمم این سخن در پرده دارد / نهانی سر را در سینه دارد

فلک کام دل خود را برآرد / بدینسان در جهان شیری ببارد

تو با گل گر سر پیوند داری / باین پیوند دل خورسند داری

شوم پیوند تو با شمع تو در بار / گرت رازی کالبد [illegible] اظهار

اگر چه سرو دارد قد موزون / لطافت بالکلت در رنگ گلگون

چو بشنید این حکایت شاه ماچین / زمین بوسید نزد گل باین

بگفتا من وفادار تو باشم / ز راه مهر غمخوار تو باشم

کمر بندم بفرمان تو ای گل / وفا با تو کنم مانند بلبل

کنم با دشمنانت جنگ پیکار / تن خصمت ز نیزه بر چوبه دار

جواب شاه چین دادا دل افروز / مظفر در جهان باشی تو فیروز

شدم راضی ز پیوند تو ای شاه / به هر جا خویش بود خورشید با ماه

تو با شهزاده‌ای ای فلک ناز / شوید اندر سر ما سایه ناز

خداوند جهان یار شما باد / بهر دولت نگهدار شما باد

چو ساقی دو قرار عهد بستند / بمی خوردن در آن مجلس نشستند

عروسی نمودن فلک ناز و خوش نشستند آفرین [illegible] کلی را

بیا ساقی که هنگام عروسیست / زمان روز نازو پای بوسیست

ز جام می‌پرست گردان [illegible] نم / که پای کوبم و دستی فشانم

ز رودی دو چشم زر پرده برگیر / چو مطرب راست [illegible] پرده [illegible]

بده می تا دم [illegible] شرح عروسی / برقص ار [illegible] تهان [illegible]

بیا مطرب بیک آهنگ بردار / که ایام وصال آمد [illegible] بدار

چه روز دیگر آمدنش [illegible] / جهان را لقب از نور خود آیین

برون آمد ز پرده آن پریرخ / چو گل بر گوشه سر تاج فرخ

طلب فرمود اندم ماه طوران / بنزد خویشتن رخش شماران

چو کردند اختیار از راه گردون / یکی روزی مبارک فال همیون

بزرگان خطا با هم نشستند / دو ماه نازنین را عقد بستند

گل از خورشید شد سرو از فلک ناز / لب ماه خرمی افکنده شد باز

مهیا شد چو اسباب عروسی / بزرگان جمله اندر خاک بوسی

کشیده مطربان از پرده آواز / ~~در آن مجلس [illegible] از چپ راست~~

صدا از ارغن از ارغوان خواست / در آن مجلس به [illegible] از چپ راست

تبان کردند اندر پرده آهنگ / همی بودند اندر نغمه و چنگ

ز جوش مهوشان و خطه خاک / فتاده شورش اندر کاخ افلاک

الف‌های قد موزون خوبان / نمایان شد بغرم پای کوبان

بتان تنگ چشمان خطایی / به پرده هر یکی میزد نوایی

چنان نغمه کشیدند از چپ راست / که شرح او نیابد در رقم راست

شهان [illegible] در حرم رقصند شادان / ز بخت خویشتن بودند شادان

شه ماچین نواخوان [illegible] گلها بوی [illegible]

گهی در کرنش آورد دستان / گرفت از خجالت کاهش بالپستان

گهی غنچه بزیر گل نهان بود / که از جور حوادث در امان بود

به [illegible] روی دست در باغ نهانش / ربودی آن غنچه را از گلستانش

گله داری به نغمادت بکش و / عیش از کنج پنهانش خبر داد

فلک که فاخته با سرو دل کش / شدند در صحبت هم شاد دلخوش

چو شد اندماه با ام مهر و همدم / فزون کردند با هم مهر هردم

گهی لب [illegible] لعل آب دارش / گهی [illegible] هوش گوارش

گهی پیچید بر سرو بلندش / بکف بگرفت گه گیسو کمندش

گهی بر ناز پستانش زدی دست / گهی بر شیر چون شکر بپیوست

گله داری [illegible] علاج / گهی را برده از خاتم بنارنج

بکام دل رسیدند اندو عاشق / که بودند با هم یکدیگر موافق

دو معشوق و دو عاشق با دل صاف ... لبان بر لب نهاده ناف بر ناف

بکام دل ز یکدیگر رسیدند ... قلم بر صفحهٔ هجران کشیدند

ز شب تا صبح هم آغوش بودند ... ز یکدیگر غم دل میزدودند

چو سر زد صبح عالم ز کهسار ... فروزان کرد عالم را رخسار

شه چین با فلک هر دو فرح کام ... روان رفتند در ساعت بحمام

بدرگاه خداوند جهان دار ... نمودند از دل جان شکر بسیار

فلک روزی که جان کرد او طلب کرد ... خلاصش از غم و رنج تعب کرد

به پیش خود نشستند آنک خورد ... غنی از مال و بخت گرد او را

چو گویی شاه دولت در آغوش ... رفیقان را مکن هرگز فراموش

فراموشی نه شرط دوستان است ... نه در خور در خور مهربان است

تو در خورد خود همچون فلک ناز ... رفیقان پای تو را زود بنواز

مشو همچون رفیقانم که ایشان ... بمن بودند بدعهدی از دل جان

ز بدعهدی چنان از من رمیدند ... که پنداری مرا هرگز ندیدند

زبهر کز رفیقانم

١٢٥

ز بهر آنکه من بیچاره گشتم ... ز کوه و شهر و جا آواره گشتم

خلاف افتاد سستی در میان شد ... بتاراج حوادث داده خانه

مرا پرورده گان بسیار بودند ... که اندر خدمتم در کار بودند

شنودم که زمان از غصه آزاد ... که پرورده گان میدادم ارشاد

چو گشتم از رفیقان دل پریشان ... بر هم همدم و همچشم یاران

که شاید این جماعت را گدازند ... دلم را بلکه ازین غم برازند

نه بر گشتند ایشان از رفیقان ... مرا کشتند از دل بی کس جان

رفیقان که فراموشم نمودند ... در بخل حسد از دل گشودند

ز ناپاکی حسد بردند از من ... نه بر من بلکه از فرزند بر زن

هر آنکس بر من بیچاره بد کرد ... نه بر من بد بلی بر جان خود کرد

نه نیکی مگر از کار آگاه ... کند ز راه باشد صاحب راه

جهان بگذر ز هر شب حسودان ... بود زندان برای اهل زندان

رفیقی خویش کن لطف خدا را ... عنان سر ده سمند باد پا را

چو شد را بود هنگام بهاری ... ز شرق گونه هم روی نگاری

شده سرسبز هر کوه و در و دشت ... بتان از هر طرف در سیر می گشت

نوای عندلیب اندر چمن زار ... جهان خرم شده از ابر آذار

ز بوستان شاده خرمی گل ... ز هر گلزار بد افغان بلبل

فلک ناز شه چین گاه گاهی ... نمودندی ز هر گلشن نگاهی

ز بیداران گاه گوی مینا خندیدی ... گهی گو ز کوز اندر خشندی

گل سرو روان در پرده ناز ... با آرایش نمه خویش را ساز

ز بخت خویشتن دل شاد بودند ... ز غمهای زمان آزاد بودند

گهی گل در رعیت پروری بود ... گهی اندر ولایت کشوری بود

بعز و ناز در عیش جوانی ... همیکردند زیستان زنده گانی

نمودند و عوضی بر وجه احسن ... درون گلشن ز سنبل دادو سوسن

١٢٦

فلک با شاه با چین هر دو دل شاد ... همی آمد ز ملک مالشان یاد

فلک با سرو سیمین تن هم آغوش ... پدر را کرده با مادر فراموش

چنان بد مهربان با سرو آزاد ... که مهر خاوری را رفت از یاد

بیا گیتی جهان را کن منور ... ز نور آفتاب ملک خاور

تاب یافتن آفتاب از عشق ملک ناز گل

بده ساقی بمن جام مجاور ... که راز ملک خاور بخ ارم با چتر

ز مصر ارم بتان خاوری را ... ار آنها که شاد و سازم مشتری را

شنیدی رابکو تا خویش مرز نداد ... که تا بر گرد تدبیر اندرین کار

مرزبندان رخش نا... باهم ... روان شان اشک بر رخسار چهر

که چون شد آفتاب از عشق بیتاب ... نه روز آرام بود او را نه شب خواب

بدینسان تا برو بگذشت سالها ... زغم شد آفتابش چون هلالی

نهانی زهره را نامه طلب کرد ... نگاهی از فلک آن مشک لب کرد

که چند از دیده بارم اشک گلگون ... ز بس چون غنچه زخم همچو زخم خون

نظر نکش با شک لاله گونم ... ز آب اشک غرق سنبل خونم

بشد سالی که اندر دشت آرم / گل امید نامد در کنارم
هوای مصر اندر سر فتاده / و ما دم باشد عشقم زیاده
بیا تا یک سپاهی از ملک خاور / بره تا زیم همچون باد صرصر
ولی همراه باید برد اختر / که در کار فلک ما راست رهبر
به پاسخ گفت زهره کای جهان تاب / مکن تاخیر در این کار باشتاب
که من خواهم شدن همراه چو زندان / باستعلام اختر سوی زندان
همه شب شد رهش بیرون ز شمیز / از آن زندان برون آورد اختر
چه اختر را بجز مهر از کسی روند / جهان دوم مرکب ره ساز کردند
سخن نشمار گفته و شنیدند / که شب شد مرکبان در زین کشیدند
چه بودی قصر از بیگانه خالی / سلاح در سرت کشتند حالی
کنیز آن جمله چون در خواب رفتند / از آنجا مر سرت چه تاب رفتند
سوار مرکبان گشتند در دم / هر یک رفتند از آنجا دل پر از غم
که دریا بر سر شان چه آید / شود اندوه کوته تا فزاید
ز خاور بر سرت چون بار بستند / ز مهر اهل صحرا در گذشتند

بگفتن لیلی کرد

127

که زان صبح که سر دهند پیدار / هنوز آن سرت در قصر آزار
خبر بردند نزد شاه بد حال / که ماه خاوری گفته احوال
چه بشنیده این سخن را ماه خاور / فرستاد از پی آنها سر لشکر
سپاهی بیحد از دشت و کوه و بیابان / بنوده تا رهی از خورشید تابان
سپاهش بعد ماهی باز گشتند / که ماه خاوری و مهر گذشتند
که کوه و دشت را یکسر بدیدم / نشانی زان سرت پیدا ندیدیم
مبدل شد برزدی رنگ مهتاب / علی رو بهر زهره گشت بیتاب
وز آن سوان سرت ره میبردند / ز ره راحتش و بهی راحت ندیدند
شب و روز که بیگاه رفتند / چه کوکب در هوای ماه رفتند
روان پیش آفتاب و زهره بعدی / دیگر اختر ز پی یک ره طی
بیابان کوه هامون می بریدند / گهی در راه و گاهی می غنودند
پس از چندین تعب در مصر و شاد / رسیدند و ز غم گشتند آزاد
ولی شاه مشتری چون گشت آگاه / باستقبال آنها رفت از راه

فرود آورد در قصر فلک ناز / ز روی مهر شد با هر سه دمساز
ز رنج راه شان پرسید اسباب / پس آنگه خوان نعمت داد ترتیب
به پرسید آفتاب احوال آن ماه / که ما را هست تابان ماه دل خواه
بدادش مشتری از مهر پاسخ / که سوی آفتاب آورده لو رخ
نگردیده است کز او وصل دلشاد / گمان دارم ز راه دیگر افتاد
چو بشنید این سخن را ماه تابان / چه بلبل بهر گل برداشت افغان
که وا ویلا عجب کار من افتاد / بمنزل ناشده بار من افتاد
فغان از دست چرخ دار گونه کار / که نوشش نیست و نیشش بسیار
بسا لی زهر مهرش را چشیدم / بپای کوه هامون ره بریدم
پس از عمری که دیدم جستانش / چه گل نبود بکام دوستانش
دریغ از راه دور و رنج بسیار / که دیدم جای گل در دست با خار
فلک هرگز ز کام ما نگردید / همیدانم چه بد زین خسته دل دید
من از عشقش برنگ شمع سوزم / بود او همچه رنگ از من گریزان
فلک سالها دست کر چنین است / که جانش که زمهر کس که زکین است

لله نالم دتن سر

128

ز آه و ناله و افغان زار زیب / سپهر لاجوردی شد حصاری
رعد چون رفت ان افغان فرمان / زبان را مشتری بر مهر بکشاد
ز بیتابی مکن دل بر خدا بند / که ره بگشاید از کارت خداوند
صبوری پیشه کن تا میتوانی / مکن رنگ گل رزد از غم زانی
گذشتش آب چشم از سنگ خوانی / بدید آخر بغیر از صبر چاره

بیا ساقی بمن ده جام گلگون / که چون مجنون ولی دارم پر از خون
عزیزی اندر جهان بودم همیشه / بدوران کام از آن بودم همیشه
فلک زد پشت پا بر تاج تختم / ز اوج اندر حضیض انداخت بختم
کلید فتح آن گنجینه راز / نمود از کنج معنی در چنین ناز
که چون شهزاده نامی فلک ناز / ز مصر آمد بسوی مکه باز
عزیز مصر بودش دیده بر راه / که کی باز آید آن فرزند دلخواه
کشیدی گاه و بیگه انتظارش / نبودی روز و شب خواب و قرارش
در آخر شد خبر کان شاه دوران / بگرد قصر مکه کرد جولان

زبکه عزم او سوی یمن شد
دو روزی در یمن او را وطن شد

سهیل آسا شد از ملک یمن دور
بامید عدن رفت از وطن دور

دران دریا ز موج باد باران
شکسته زورق آن شاه خوبان

دران دریا مران شاه جهانتاب
بدیده ساحل گرداب غرقاب

چو بشنید این سخن را باب دلبند
حکایتهای آن فرزانه فرزند

ز سر تاج شهنشاهی در افکند
تنش در خاک چون ماهی در افکند

بدین یکروز یکشب شاه بیهوش
فتاده در میان خاک خاموش

چه بیهوش آمد از هوش پدر جان
چه بیدی بود از شیر آب لرزان

چه بشنید این سخن را مادر اوی
ز خون آغشته شد گل چهره اوی

چه فندق عارض مه را خراشید
نمک بر زخم ریش خویش پاشید

پریشان کرد از غم گیسوی خویش
فغان برداشت کای گنج جانبخش

فلک را دور از چشم تو کردی
جدا از دل ز چشم تو کوی

همی گفت و ز دل خوناب ریزد
بباران ابر غم سیلاب بارید

بگوش آفتاب آمد چه این راز
باه و ناله در غم گشت دمساز

بگفتا ای فلک وای ای غم پیهم
ز شهر مصر شد جان ملهم

ز غربت بسته چشم از خانمانم
غریب و دردمند و ناتوانم

مرا اول ز غربت سر کشیدی
در آخر نخل امیدم بریدی

ز شهر خاورم آواره کردی
بمصرم عاجز بیچاره کردی

از این غم مشتری افتاد بر خاک
گریبان تا بدامن زد چو گل چاک

بفرق خویش میزد سنگ از غم
که در نرد فلک کج باخت تا کی

چو ابر راز میزارید اشک
که نامد مهره ام بیرون ز ششدر

کنیزان جمله موها را بریدند
فلک گویان ز هر سو میدویدند

هم از خواص شهر مصریان
دریده جمله را چاک گریبان

عزیز مصر آن شاه خردمند
به ترک تاج گفت از مرگ فرزند

گذشت از تاج و تخت پادشاهی
چه خضری کرد مسکن در سیاهی

به دستور خود آندم جای خود داد
ز هستی شد بری و گردید آزاد

سمندان فلک با او چه کین داشت
که در آزاد دلش هم هیچ نگذاشت

بیا ای ساقی نیکو طریقم
بده جام شرابی چون عقیقم

که گردون میدهد فرصت بترسا
مسلمان را دهد دولت به یغما

عدو را سر بکیوان بر فرازد
نکو را سر بزیر خار رنازد

سخن را ناله سر کن از غم آن
که روبه میکشد فرصت بشیران

چه اندر گوش فاروقی آمد این راز
که طوفانی بدریا شد فلک ساز

عزیز از مرگ او شد در سیاهی
ز داغ او نمود او ترک شاهی

بدل گفتا که وقت انتقام است
ز غم بیچ عزیز مصر شام است

بباید جمع کردن لشکر چند
کشیدن انتقام خون فرزند

سپاهی کرد از مور و ملخ بیش
همانندم راه مصر آورد در پیش

روان آمد ز روم آن شوم غدار
بنای جور ظلم آورد در کار

بهر جا رفت از کین کرد تاراج
بسی را کشت بسی را کرد تاراج

به پیرامون مصر آتش برافروخت
دران آتش بسی را خانمان سوخت

چه دستور عزیز آگاه گردید
به نزد شاه مصر آندم شتابید

نمود آن شاه را از کار معلوم
که فاروقی ستمگر آمد از روم

به پیرامون مصر آمد چو بی باک
رعیت را مساوی کرد با خاک

تو خواهی کشتی کشور رفت از دست
بباید چاره تا جان از تن هست

ز جا برخیز و لشکر بر بهامون
به پیش تا چون کند این چرخ میمون

چو بشنید این سخن شاه خردمند
ز خاطر رفت او را مرگ فرزند

روان آمد از آن پیت الحرام پیر
فراز تخت خود بنشست دلگیر

به درگاهش رسید آن جمع لشکر
طلب فرمود لشکر را سراسر

در گنجینه را آن لحظه بگشاد
سپه را سر بسر زر و گهر داد

چه لشکر را مدارا کرد آن شاه
روان آمد ز مصر آن شاه با جاه

ز جنگ اهرمن رو کرد چون شیر
ز بخت خود عنان در راز دل گیر

رسید آن هر دو لشکر در برابر
فغان کوس رفت تا چرخ اخضر

بیکدیگر رسیدند بدر پا
چه دریا شد ز خون دامان صحرا

در آن ساعت ز بازوهای گردان
درآمد با دو صد لرزی عاموان

ز روی مصریان لب خاک بنشسته
سپه زان شد باد از هم بپاشید

جهان بر مصریان شد تیره چون شب
بسی مرد او فتاد از پشت مرکب

د مصری در

ز مصری چو پرسید فاروق پیشوم — در همت شد سپاه مصر از روم
چو پوشیدی آوردی بر هر کسی بخت — ندارد سود بر او تاج هم تخت
عزیز مصر را چون بخت برگشت — گروهی لشکرش شد کشته در دشت
گروهی در بیابان رخ نهادند — گروهی خسته در میدان فتادند
عزیز نام ور چون حال را دید — که تخت از وی بدین سان بر نتابید
کرشمه کرد او را اجل در پیش — فتاده در میان خصم بی خویش
بگفتا جز بمیردن چاره نیست — که تا جان باید هم باید ریخت
اگر کشته شوم اکنون ز مردی — به است از بودنم در رنگ زردی
اگر در زندگی گردم گرفتار — بنامردی بماند بر من این عار
ببایند برم شهرم در تماشا — روا کی دارم این بر خویشتن حاشا
بر شیبی نام نامد تا قیامت — کشیدم تا ابد هر کس ملامت
نباشد چون فلک پس ام بیاتم — ز بعد او چو [illegible] شتم
فلک چون از بر عزم بقا گو — کنون هیچ [illegible] باد و فا گو
رسانم این زمان خود را ز فرزند — ندارم دل زد بنا بعد از آن بند

بگفت این و دل عزیز چون شیر — حوالت کرد صورت سوی شمشیر
ز هر جانب که رو بر رو همان کرد — ز کشته پشته جوی خون روان کرد
ز بس شمشیر که او بر رو همان زد — تنش شد خسته از خود فرو ماند
ز بسکه تیر بر آن خسته باریده — شکایت از فلک کرد بر آزید
بگفتا ای فلک آخر عجب چه — که با این خسته جان باری [illegible]
بکام خود ومی سپهرت بدیدم — گلی از گلشن حسنت نچیدم
بگفت این و ز مرکب سرنگون شد — بر آوازی و از عالم برون شد
جدا کردند سر از پیکر او — بشد بر نیزه اعدا سر او
بود آیین این دهر پر فریب — ز هر مظلوم جور کین چه داد
طریق گردش دوران همین است — که گاه چاه سر که گاهی بلکین است
ز شهر مصر شد فاروق بخت — ز جاه شه نشست اندر سر تخت
[illegible] از این کارها مدار زد — که لبتا ندار این بر سپارد
ندیدم هیچ کس زین خواجه تا عام — که ماند فاروق از این ریک ایام
بس آن نام و بر چو به دل در — بنه از راه کین بر چو به دل در

و هیبته دیگر بجا بود از شهنشاه — تصرف کرد آن ملعون گمراه
نشانهای کرد اندر مصر ار آرام — بر اندر ظلم مردم صبح تا شام

لکه گیرین فلک نای جنگ بمگوان گم

بده ساقی بجا یاقوت [illegible] — که تا ارد و سر غوغای جنگم
که سر بازی کنم در روز میدان — ز دوش سر بگیرم باد هم جان
بیا مطرب نوای آرزوی یاری — در این غوغا بمن کن پایداری
وفاداری زنا بنما و امداد — که تاج تخت شاهی رفت بر باد
در گنج سخن را باز کردم — سخن از مشتری آغاز کردم
عزیز نام ور چون کشته کردید — ز خون خویشتن آغشته کردید
و زهر گوشه که در شهر بودند — در آنجا پس مردم همه بودند
چه کرده نداز این حال آگاه — ز حال سرگذشت نام در شاه
زن کوچک [illegible] نشاندند — ز شهر مصر سوی [illegible] رفت
در آن کس بود [illegible] شهنشاه — به بر و نه دان دوتن با خویش همراه
دیگر بود آفتاب و زهره با هم — برون رفتند از آنجا دل پر از غم

هزاران شد ز گردون چاه باز — که بودند از غلامان فلک ناز
بکمر [illegible] سوار ره — روان با مشتری همچون ستاره
گرفتند [illegible] در میانه — بهر [illegible] ز آشوب زمانه
ره کوه بیابان را بریدند — که تا از [illegible] کشیدند
بشهری کرد منزل اندر آن ور — که بودند اهل شهرش مار یاور
چنان کوهند سلیمان بن مزدون — بهمراه سپه با کوس با بوق
تعجب با وفای مشتری شد — روانه از قفای مشتری شد
بهمراه سپاهی از فوج پیش — گرفته کوه صحرا از پس و پیش
بیکبر سنگ و [illegible] دلاور — رسید او با سپاه چند سر
در این صورت خبر چون گشت آن شهر — از این معنی [illegible]
[illegible] اندر دلش از آن خبر شور — نشست [illegible]
بد و گفت او [illegible] — [illegible]
که با من جنگ مردان [illegible] — ز [illegible]
مگر فرصت دهی چون خدا دند — سپاه [illegible]

اگر من کشته گردم ای وفادار | بگیر زان سواران این داد یکبار
چو گشتی با زنان انجا حصاری | خدا را تو بکن البته یاری
چو بشنید مشتری از پادشا حرف | بگو خود در صلح رزم آرایست
زخواری گشت و گفت ای پادشا در | بود کار از من و من با شما ترس
چه ترک آید ز شیر کم هست با کی | رود آخر زخاک این جسم خاکی
بمن ده هر چه باید اندر صف جنگ | سر دلان من آورم مثلی از این تنگ
رود کی باشد اخلاق ستار | که گردد پرده کی رسوایی بار راز
مده در صف این گمراه عشار | که گردانند سرش همچو فلک نار
بگفت این و در دم رفت چون باد | بلشکرگاه دشمن روی بنهاد
بهمراه دار چون شیر بر رفت | هزاران مرد جنگی پشت سر رفت
رسیدند از سپه چون هر که | نرفت کهشان را همه سر در
توکل بر خدا دند جهان گیرد | پس آنگه حمله بردند همان که
رزیدان هر طرف از چپ و راست | فغان از زن و آن یکبار بر خواست
بهر کس خویشان دل را نهادند | در کینه بروی جام کشادند

دران شب مشتری از راه کینه | همی زد تیغ را بر فرق سینه
اگر بر فرق زد تا ناف شد چاک | دو پاره گشت او افتاد بر خاک
اگر بر سینه زد گشتی دو پاره | فتادی هر زمان از پشت باره
وصف سلجوق شد آن شب دو چار | در اندم تیره گردید روز کارش
بزد بر فرق او شمشیر بران | که فرق تیغ سر دل رفت از ران
چو کار از سپه بیرون شد از حد | بقیری بر سپاه خویشتن زد
دلیران خویش را بیرون کشیدند | زجای پیکان از آن بدیدند
بشب تا صبح انجا لشکر | بر ندی همی از تنگ بگر
چه طفل روز از نو شد بمکتب | فرو شست از سیاهی گشته شب
سپه سردار چون کشته ندیدند | زجای خوف تن بر ان کشیدند
تمامی زخم دار خوار خسته | زچنگ گرگ چون شیر رسته
بی سامان ز مصر زاده بر رفتند | به پیش آنک گمراه رفتند
شبیه خون در سپاه قتل سلجوق | بیان کردند لشکر پیش فاروق
چه بشنید این سخن زد جامه را چاک | بسر افشاند از مرگ پسر خاک

وزان سو مشتری با دل شاد خرم | زهمراه سپه با غصه و غم
دیگر ره هوش ولی از سر گرفتند | غنیمت را ز صحرا در گرفتند
زکام دل همه بی رنج تشویش | روان گشتند سوی منزل خویش
چه دهل بسر آتش زان کوه زدند | بلطف لشکر بی دوان گشتند بدند
جواب دادن ملک ناز پرداز خود را مو به گوی برو لمیا زدات ... [illegible]
بیا ساقی بمن ده جام گلفام | که با من آگهی ز آغاز و انجام
کجا بودم کجا خواهم شدن باز | مرا آگاه کن از سر این راز
که نور چشم من از چشم گوهر | که گردد چشم من از دوریش کور
اگر ور زنده کی یعقوب غمخوار | بسر گردید پی یوسف چه پرکار
من اندر سر دهر که در جستجویش | پر از درد و غم گرد کویش
وی خیر نام ورد بر صفحه زر | رقم زد این سخن را بر فلک ناز
که شهزاده فلک ناز خط بود | بنزد سر و قد دلربا بود
کهی با سرو بد در دل نوازی | کهی با شاه چون گوی بازی
شبی شهزاده را سر داد آغوش | کرفته از پدر کرده فراموش

شب تاریک بود و مور در چور | جو او در جهان گردیده نایاب | دهان تو دستهها بسته ابروی
جرس جنبان گهر آسمه ز آشوب | تو اب شب پادر و رس کشیده | پشت زنبان بجود هرگز ندیده
فلک با تار زنیان در خورد خویش | شده سر مست زمیج و خویش | بر آمده و از آن نقاب خویش
زلبیل زار دل از تیغ بالش | که ای فرزند بی دوجکار بی | چرا در بند عیش روزگاری
زعقبا در سودو بیم | تو لیکن چه صبح ره بنهیم | هنوز دلکش اندر خرمن ز
برا به هم و غم از غش تن | رهشدی من زمان تیغ کین رحمت | شهر حران سرو در بهبدار بهیدار حیث
تو در خواب و بابت غم قوان شد | لوای رات تو سرنگون شد | کنون کشور بدست دشمن است
فراموشت چرا از دوستان است | دران خور برکه آهی در برجست | بر وی خانگه با ناله بنشست
زخواب هوش بر آمد سرو دلگیر | بگفتا با شهنشه که جهان بگیر | زخواب ایدم دم چشم چه دیدی
که با این اضطراب انجا بر سیدی | بگو با من چه دیدی اندرین خواب | که اشک از دیده بر می ریزی سیلاب
بپاسخ وی بگفت ای نازنین جفت | تو بر من حالم این خواب این خفت | چه در صورت بدیدم کو زبان است
هنوز ارمیان خاک کشت | جگر این و چه ابر نوبهار ی | زحال بیخود چه گردد زری
از این غم در فغان شد سرو سرکش | بشد جگر به پادشاه نکو خوش | زراه گریه سرو و فلک ناز
گل خورشید شنید آواز | بهم گفتند آیا این فغان چیست | دران شب این دو زاری جا چیست

ولی معشوقان گروهی آورد ز
سر [illegible]
ز پهلوی [illegible] سرو [illegible]
[illegible] کعب لب [illegible] یار [illegible]
بهار [illegible] کرد [illegible]
چنان فرمود از انجام آغاز
مباش ایمن ز خود [illegible] هرگز [illegible]
ز مردم کار او [illegible] رنگ [illegible] پوست
نباید [illegible] اندر وطن [illegible]
برون خود رسانیدم از آن در
برون [illegible] ازین اظهار [illegible]
ز غمها [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] بود [illegible] زنده [illegible]
سر [illegible] بدر [illegible]

که باشد ناله از سر و فلک ناز
ز سینه فلک [illegible] خم ناک
فرو رفت [illegible] افکنده سر [illegible]
تو [illegible] خورشید [illegible] فرزر
نشیند ابر و [illegible] ز جهاندار
شه [illegible] گهر جهانتاب
ببین [illegible] خوب [illegible] تعبیر
فلک [illegible] خوابی که دیدم
که گردانم [illegible] کشف این راز
[illegible] سپهر [illegible]
که [illegible] اندر وطن زند
اگر باشد [illegible] باز گردم
اگر مرگم رسد دیگر تو دانی
ز [illegible] رخت از [illegible] افلاک [illegible]

رخ جمشید [illegible] تا مل
ز [illegible] شاه [illegible] فلک [illegible]
[illegible] پهلوی فلک ناز
که [illegible] برخ رزر
[illegible] فلک ناز
[illegible] این خواب [illegible] تعبیر
که اکثر خوابها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو با خواهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو ای در هر الم داروی دردم — بود تا عمر از تو بر نگردم
من اندر خدمتت در جان سپاری — امید آنست که این حاجت براری
فلک از وی هزاران آفرین کرد — دعا از صدق بر آن نازنین کرد
چو بشنید این سخن سرو وفادار — شه از گفت ای ماه جهاندار
وفادار توام از جان و از دل — قدومت را الهی بر دو منزل
تو سلطانی و بنده چاکر تو — شوم از جان و از دل یاور تو
نتابم از تو تا پیکر نگردم — ز راه عهد و پیمان بر نگردم
اگر شه را بود سوی وطن میل — بیایم همرهت مانند سهیل
کنم با دشمنانت کارزاری — تو با باشم ز دل در جانسپاری
همان عهدی که بستم با تو استم — نگیرد عذر دامان تو دستم
پس آنگه گفت گل کای نازنین شاه — که هستم با تو من در شهر همراه
رسولا باشم کنیز حلقه در گوش — نگهدارم [illegible] هر [illegible] فراموش
بجنگ دشمنان بسته میان را — رها [illegible] سر دردان را
نبینی تو اگر در کوه [illegible] — گل سرو روان تو بود در تاب

[illegible] سر پسر ماهم سرا بود — گل از گلزار سرو از گل جدا بود
سپر کردی تو جان خود بر گل — [illegible] خار غم در پا چه بلبل
عنان خود چه گردانی بهمراه — بیایم از دل و جان من بهمراه
فلک گفتا زهی کای شاه [illegible] — نشاید مملکت بگذاشت خالی
تو با خورشید چون اندر حجابی — [illegible] دوا باشی
رعیت را شهان باشند غمخوار — [illegible] کلاه [illegible] بگذار
سخن را از فلک بشنو تو ای ماه — مرا باشد درین ره سرو همراه
[illegible] با ماه خلخ — گذارم بعد از این سوی شما رخ
بپاسخ گفت گل با آن سرفراز — تو با من این سخن هرگز مپرداز
مرا [illegible] شاهیت — جدا بودن ز تو کارم [illegible]
چگونه از تو [illegible] — توانم کردن از تابش رهی
همی پندارم ای شاه جهانگیر — هنوزم ملک اندر [illegible]
چو ابر رحمت از گل سایه [illegible] — بهار گل ز روز خود [illegible]
توان ابری که کردی در جهان [illegible] — ز خاک مرده وادی زنده [illegible]

بگفتش که هزاران آفرین باد — غلام همتت چرخ برین باد
ندیدم در زمان مانند تو کس — حقیقت در جهان داری تو بس
نباید کار خود را ساختن فردا — من و سرو و تو و خورشید والا
اطاعت گفت گل بر خورش از جای — نهادی رخش خود را زود بر پای
در آمد صبح کرد [illegible] — ادا بنمود گل فرض خدا را
درین کنج خطا را جمله بگشاد — سپه را کرد از زر جمله آباد
سپاه ترک چین را جمله آراست — تمام اهل جهان سفر خاست
در آمد در شمار از سواران — قلم آمد به نزدش صد هزاران
سپاه خویش را چون داد انجام — طلب فرمود نزد خویش بهرام
نشاند او را به تخت پادشاهی — ز جای خویش و با عز [illegible]
وزیر خود که نامش بود مشهور — به بهرام سپهبد کرد دستور
به و بخشید لشکر صد هزارش — بزرگان خطا را کرد یارش
[illegible] لشکر کشتن — ملک تا ز لشکر مصر کم
بیا ساقی بده جام نویدم — که حاصل گشت از دشمن امیدم

بفضل ... گار چون نیولین ... / ز چشمش ... زور میدان
ملک جو ... بیداری بعد خوب / که گویم شرح با بابای زهر باب
معین ... سخن بلبل / ... در باغ شرح قصه گل
چهار مملکت در جمله او حیث / ... لشکر برد تا حبش
بهمراهش شه چین ملک ناز / دگر سرو روان آن شوخ طناز
بهامون خیمه زد مهر جهانتاب / بروی ... کمر ... سحاب
برو ... روی چو بروبان / براه مصر لشکر کرد چوبان
بروی ناقه سر ... محمل / نشستند روان کردند منزل
در آن ساعت که گل محمل نشست شه / عزیز ... در چرخ برین ماه
ملک با شاه ما چون هم عنان بود / جنیبت پیش شاهان هم روان بود
لگدزن کرده در هر مرز و هر بوم / زمین از نعل مرکب گشت چون موم
باستقبالشان هر پادشاهی / بیامد با ... عذر خواهی
بدین سان راه ... بریدند / که تا نزدیک مصر آن سپه رسیدند
ز راهش چند روزی گشت تا ... / ملک را خوب ... گشت بهتر

[illegible]

گروهی شد نمایان در بیابان / از آن شد مشتری چون ماه تابان
بهمراه سپه ... / زنان کودکان بودند از پی
خبر کرده بود آن شاهزاده / که آن شهزاده آنجا رخ نهاده
روان ز آن جا شاه خوشدل / در آن ماوا که شهر او بود منزل
چو چشم مشتری افتاد بر شاه / ز توسن شد پیاده آمد از راه
فلک ز آن مهر رخسارش ببوسید / ز رنج و راحت و محنت بپرسید
فلک ... پای مادر خویش / کشیدش در ... جان خود بر خویش
... از غم آن حزین را / محبت کرد آن محنت قرین را
محبان چون رخ شهزاده دیدند / بپابوسش ز هر جانب رسیدند
غلامان و کنیزان آنچه بودند / رخ خود را بپای شاه سودند
به پیش شاه رفت از راه دستور / ببوسید آن رخ چون ماه مستور
حکایت را ز اول تا به آخر / نمودش مشتری با شاه ظاهر
فلک چون این وفاداری شنید ... / ز مردی و وفاداری پسندید
چو آگاهیش ... / از این معنی ز دل ...

بدان گل کو چنان گشت و پامال / ... گرد و دامن پر ...
شه چین شد ز ... شاه پرتاب / بتعجیل کرد از تیغ و ...
بگفتا با فلک کی نور چشمان / در این جا شوکت افغان ...
بیا ... کمر بستن ز مردی / ... کرد با ... نبردی
روان گشتند از آن خانه بتعجیل / سپه گرده تعاقب ...
ز شهر مصر چون راهی کشیدند / سراپرده در آن منزل کشیدند
خبر کرده فاروق ستمگر / که پیدا شد فلک با خیل لشکر
... هر ... گشته ... / ز کین خواهی ... و ...
شه چین ... با شهزاده همراه / رسیده آهنگ از ره ... کین خواه
بود همراه شاهان لشکر ... / که شد ... لشکر ... تا ...
تمامی ... پادشاهی ... / ... دار و ... چرخ گردون
فلک چون ... روی ... / ولی ... او ... ...
... رفعت ز افلاک برتر / ... با فلک هرگز برابر
از آن کار فلک بالا گرفته / که در بالای ... ... گرفته

[illegible]

فلک گردون کند چرخ فلک را / زند بر هم ستاره سمک را
تمام مصریان را هوا خواه / تو گر اکنون از این حال آگاه
چه گشت آگاه فاروق ستمگر / ز حال شاه و از انبوه لشکر
فلک را لشکر آرا چون ملک دید / تمامی را هوا خواه فلک دید
ز فعل خویشتن گردید ترسان / از این سودا نه سر بود و نه سامان
بخود گفتا اگر با فلک جنگ / زند بر شیشه عمر من او سنگ
جهان خوشتر که گردم در وطن باز / ... در این کاخ فلک ناز
به فرمودان کسی دروازه بستند / تمامی مردم جمله نشستند
سر ... شهر را کردند تاراج / ... گشت و ... گردد محتاج
زدند آتش در ایوان فلک ناز / کنیزان گشت آن روز ... ز
پسر را برد با خود در ... / ز دود آتش ز ...
فلک را شد خبر از کار فاروق / که خاک مصر را داده ...
ز شهر مصر رفت با چشم گریان / از این سودا نه سر بود و نه سامان
بدید آتش در آن کاخ ایوان / ... تا چرخ کیوان

ز جورش مردمان آواره گشته / ز ظلمش منعمان بیچاره گشته
همه بودند او را قوم خویشان / ز شهر مصر حیران پریشان
شدند آگه ز حال شاه زاده / که شهزاده قدم آنجا نهاده
ز مقدم گرد شهر خویش خرم / نهاده بر دل پر ریش مرهم
همه خویشان بدرگاهش دویدند / چه جان خویش اندر بر کشیدند
تمامی را همه یکجا کرد برخواست / ز خلعت جمله را او از چه آراست
برون آمد فلک از ننگ چو ماهی / چنین شد بر فراز تخت شاهی
شه چین هم صدا در ماتمش بود / تسلی بخش اندوه غمش بود
گل سرو روان در پرده بودند / دل از مرگ عزیز آزرده بودند
به پیرامون مصر اندر صف جنگ / سپاه او کشیده رنگ در رنگ
بزرگانش هر که آمد بهی / بپای شه تمام الجبهه زد نی
فلک خورشید گل را چه جاهش / که مهد ایشت با سرور داش
خراج ملک هر ساله تمام / فرستاد از برای او کلندام
بزر داده ز مردم دست بگشاد / باندک مدتی شد شهر آباد

ز عدلش مردمان دل شاد گشته / ز غمها سر به سر آزاد گشته
ز شاد آوازه عدلش در هر دیاری / بهر شهر و بهر کشور دیاری
که گم گشته پیدا شد به دولت / ز شهر خویش شد با شان شوکت
ز هر شهری رهبری آمد به نو / روان از گرد درگاه خسرو
ز پابوسش ز هر جانب دویدند / ز پیشش تحفه او صف برکشیدند
تمامی را نوازش کرد سلطان / ز خاص و عام از شهر عزیزان

اظهار نمودن حور سرشت آه زین برادران حال افتادن او

بیا ساقی بمن ده جام زرین / که دل خواهد وصال یار دیرین
از او مهر و وفا و آشنایی / ز من دوری و جور بی وفایی
از او چون صرصر از هر جا دویدن / ز تن بار و بکس بر او کشیدن
بکبر دارم ز بس اهل کردار زشتم / ز تقصیرات چنین به سر کوفتم
بیا ای بلبل بستان شاداب / مجو آسوده گی در رحمت خوب
در این بستان سرا دم زن چو آن کن / روانی نه فلک را پر صدا کن
بنال ای بلبل اندر فصل گلزار / که بتر آید نمانده زان ... آثار

سخن از آفتاب و زهره سر کن / همه یاران مجلس را خبر کن
شه پامال چه وا معشوق ازش / ز عشق سوز ساز مهر وفاش
ز محنت چونکه پی در پی کشیدن / ره کوه بیابان را بریدن
ز خواری آمدن همراه دختر / به هجران بسر پای او چه شد دلبر
دلش بر حالت آن نازنین سوخت / چراغ غمگسارش از غیرت افروخت
سخن از هر دری گفت آن نکوخو / که شد خوش وقت دشمن پر و کلبو
چه ماه نازنین را رام خود دید / جهان را سر به سر در کام خود دید
چه فرصت یافت بر ماه قصب پوش / فکند آن آفتابش زهره در گوش
که گر چه آفتاب از روی عیش نهراست / کنیزان تو را کمتر کنیز است
شنیدی آنچه او را روی داده / ز هجران فراق شاه زاده
بگوی عشق آوازه نباشد / خبر از درد عشق او را نباشد
بگو عشقت البته کند راست / ز سوز سینه عشقت خبر است
رسیده شنبه را عمری بلب جان / دریغ از او چه داری ای جهانبان
سروش ... ... چه حکمت سر فروخت / نظر کن تا تواند سوی منصوب

اگر چه من تو را هستم کمینه / تو را بگذارم از دست رو بسینه
مرا این عهد من را حاجت روا کن / طبیبم چون تویی دردم دوا کن
چه بشنید این سخن را سرو سیمین / تبسم کرد گفتا باشه چین
ز خود میگویی ای شه من این راز / و یا گویی تو از حرف فلک ناز
بیا سنج شاه چین گفتش دلاور / که خود بیهوده ام ره سوی این در
فلک هست آگاهی در این کار / مگر ده نزد من زین نوع گفتار
مرا این آرزو در دل هست ده / که همبزمش کنم با شاهزاده
رسانم مشتری را زهره باهم / که تا شد اندرون در عشق محکم
چه بشنید این سخن سرو پری پوش / به شادی گفت کای خورشید سرکش
فلک گر خود سرش بر چرخ ساید / که از نیرنگ یاران در نیابد
نیارد کس کند با سرو پیدا / که در گلزار باشد سرو آزاد
که در گلشن من ای سرور دانم / که در پی است چشم یک جهانم
هنوزم جا جهان سحر آوردند / با یمان مژه یغمای جهان ...
هنوزم زهر این چشم جادوست / هنوزم قبله دین طاق ابروست

هنوزم تار گیسو پای‌بند است   هنوزم جعد مو مشکل‌پسند است
هنوزم سنبلستان هست سیراب   هنوزم لاله از سنبل خورد آب
هنوزم باغ عارض لاله‌زار است   ز رشکم لاله بر دل داغدار است
هنوزم قد رعنا دلپسند است   هنوزم ناز بر سرو بلند است
هنوزم چهره دل رشک آفتاب است   ز خون عاشقان دستم خضاب است
هنوزم غنچه لب نوشخند است   هنوزم لعل شیرین پر ز رنگ است
هنوزم میل دل با اهل یار است   هنوزم طبع شیرین عشق‌ساز است
هنوزم عالم دل در کمند است   هنوزم یک جهان زنار بند است
هنوزم عشوه از دل دستیاب است   هنوزم با سپاهی را در غزو است
هنوزم ترک یغما پیشه مست است   هنوز از خون عاشق می‌پرست است
هنوزم اول عهد شباب است   خرامم رهزن شیخ شاب است
هنوزم قربان محنت قرینند   بگردن طوق خاکستر نشینند
بمجلس از فروغ شمع رویم   به لبستان از شمیم جعد مویم
شعاع شمع کرده سر به دود   نسیم صبح که عنبرآلود

زند از رشک [illegible]

زند از رشک لعل نوش‌خندم   فتد از حسرت سرو بلندم
بگلشن غنچه جیب جامه را چاک   بلبستان نونهال سرو بر خاک
تو پنداری ابا شاه سرافراز   که من استم کمتری از فلک ناز
که سازی مهر خاور را فر چشم   ز بی بینش بکس بر انکنم چشم
مرا تا هست عارض مجلس افروز   بود تا عارضم رشک رخ روز
به چشم آفتاب مهر خاور   بود چون ذره از ذره کمتر
بگلشنهای دو نرگس ریخت ژاله   نثار افشاند از غیرت بلاله
دو نرگس را ز شبنم گوهر افشاند   ز لعل در فشان این گفته فرمود
که گر چند گل چینی زباغم   تهی شد از می گلگون ایاغم
بهاری در خزانم با دو چشمم   بپا چشمم مبادا قطره کم
من از دست فلک دارم شکایت   نیارم گفت با کس این حکایت
در آن روزی که من بودم بشاداب   حبابی ندارم بدم با جاه با تاب
فلک آواره کرد از ملک خویشم   نمک پاشید بر این زخم ریشم
نخستین روز داشتم وفایش   نه امروز است با من او جفایش

ی

شنیدم یک دو بیت از حق استاد   نظامی اندر ان دریای ارشاد
نشاید جا حکم کردن از فرو نیاد   یکی بر بیت طرح دیگر برآراد
اگر دورم ز ملک کشور خویش   نه آخر هستم آزاد از دل خویش
بگفت این و ز جای خویش برخواست   تن خود را ز خود جوشن آراست
غلامی را به فرمود آن نگارین   که آور مرکبی با زین و زرین
برون آمد ز خرگاه آن نگارین   رخش افروخته مانند پروین
فلک تا که درآمد سوی خرگاه   ز جوشن دید سرو قامت ماه
ز خنده گفت کای یار وفادار   با آهن جسم نازک را میازار
چه سرو سیمتن روی فلک دید   حجاب از رخ کرد با خویش گردید
پر خود آفتاب زهره را خواند   نثار زهره لعل گوهر افشاند
تکلفهای بی اندازه کردند   دو نازک برگ گل را غازه کردند
بر آرایش ترتیب شان زود   روان از هر طرف شد مجمر عود
شه چین بست عقد مهر با ماه   وزان پس مشتری در زهره آنگاه
عروسان را شب در حجله بردند   به صد شادی بداماد ان سپردند

[illegible]

برون آمد دو ماه از پشت پرده   جدا هر یک بخود هر بهشت کرده
چه خلوت گاه شد از غیر خالی   فلک دستش بگردن برد حالی
کشید اندر بر خود آفتابش   کشید اندر ز رخ بند نقابش
هشاد اندر دلش از شوق تا پی   که در بت دیر ایمنه آتش پی
رخش بدر است زلفش لیلة القدر   بت قمر جنان را با ید این بدر
بگرد و بدو میر از وصل دلدار   نیاز ناز را شد گرم بازار
گهی این روی از بوسه دلاوی   گهی چون شهد شیرین پا شادی
گهی این زلف او تاب داوی   گهی این شربت از عناب دلوی
گهی این باغ را ترتیب سوای   گهی این سیب را آسیب دلجوی
در آخر میل سوی باغش افتاد   در ان باغ را نه اهلاک بگشاد
چه شد شهزاده دارای از ان باغ   به صد شادی بر داور از دل داغ
درنگش شد زدن بر شاخ سار ان   بعقص صید شد در آن مرغزاران
بهر تیری که از شستش روان شد   ز خون صید پیکان لاله گون شد
به پیش تیر دوی گهی پیش بجان   چکیدی آب سهم از شاخ مرجان

چه مرغ آرزو را پر شکسته شد   بکام دل بپیش هم نشسته شد
دران شب راز با گفتند با هم   در ناسفته را سفتند با هم
چو آمد آفتاب اندر کنارش   شکوفه گشت دیگر نوبهارش
چه شد از آفتابش دیده روشن   زبان و گشت مهلش سوی گلشن
چو مهر خاوری خود با فلک دید   لبان غنچه از شادی بخندید
بدل میگفت یارب کام یابم   به بیداری است یارب یا بخوابم
وزان سو مشتری و زهره با هم   به پیچیدند چون با دام تو لام
سمند عشق اندر سست در راه   بر هر دو راه را شام سحرگاه
بهر لسان تا شب از گیتی گذر کرد   نسیم صبح یاران را خبر کرد
به شه شد از جناب تن پروار   بکعبه شد از دل جان حمد ستار
بدان وی چگل از هم شکفته شد   مبارک باد شه را جمله گفتند
صبا از روی لطف آن شاه باداد   برای مشتری خلعت فرستاد
نوازش کرد یاران را سراسر   بهم بودند همچون شیر و شکر
زهم دل شاد گشتند مهر خاور   خصوصا زهره را با مهر و خواهی

[illegible]

کمال او را چه جان میداشت در بر   ز روی مهر او را گفت خواهر

لشکر کشیدن خورشید بر روم کند

بیا ساقی ز صهبا سرخ کن روم   که خواهم زد علم بر کشور روم
ولی فاقل ز پا بنهای گردون   که بازیها آورد این نیلگون
بر افرازم علم بر چرخ گردون   بهفتم برزبان زین تخت وارون
چه روز چند از ایام بگذشت   فلک از کار ما از شرم خجل گشت
زخم کرده بد فال رخ آن جوان بخت   نشسته با شه چین بر سر تخت
بدو ناگه در آمد او زبادش   بخواطر آمدش از لطف یارش
روان شد اشک چشمش همچو جیحون   شد از بهر پدر غمگین و محزون
بگفتا با شه چین کی برادر   کشیدم سرزنش خلقان سراسر
ره بنشسته فلک با عشرت و نوش   شدم خون پدر را فراموش
پسر باید که جوید خون بابش   اگر نه کرد از آتش کبابش
هر آن شخصی که گوید این سخن را   نباشد کی ز بیت آلش گلشن [illegible]
چگونه من که گوید این سخن زشت   کسی از روز [illegible] باید بر دکات

جوابش گفت شاه چین بدان گفت   که ای خلق لطافت با خرد جفت
زمانه تا بود نام تو باشد   عروس نظم در کام تو باشد
اجازت کردهای از لطف با من   کشم لشکر برای دفع دشمن
کنم کاری ز فاروق ستمگر   که باید یاد کاری تا ز حشر
زنم آتش سراسر ملک او را   کنم اندر قفس آن کینهجو را
بگفت باشه چین کی سر افراز   نباشد این سخن در رای من ساز
تویی مهمان ز غمان من رسیده   ز محنتهای من زرتت ندیده
نباید میهمان را کرد آزار   خصوصا ور او شیادان بیکار
چگونه سر ز ندامت منفعل از من   که بعد تسلیم تو از جنگ دشمن
تو بنشینی جای من بر تخت شاهی   که من خواهم شدن در کینه خواهی
شها چین قسم دادش بداور   که بهر رفتنم عذری میاور
تو بنشین جای خود بر شهریاری   روان کن چاکرت در کینهداری
فلک گفتا که چون باشی تو دلخواه   من تو هرجا روا آیم در راه
شه چین گفت میخواهم که تنها   کشم لشکر برای دفع اعدا

[illegible]

نمیخواهم که سلطان هنر ور   جهاندار سوی آن ناکس کناور
فلک گفتا که چون همت این اراد   ز لطف حق تو را باشد سعادت
شوی غالب اگر از لطف داور   هر بت آری بزودی آن ستمگر
مراد و راز زهره بفرست ای برادر   مرادم این بود کام برآور
نهادن گشت را بر چشم خود شاه   که امیدت روا گردد ز دل خواه
کجا بگفت این روان شد در حرم زود   حکایت با گل آزاد فرمود
بیان کنم گفت گل کی مهر خاور   مر این دلداده را با خویشتن بر
که من بی طلعت لطافت پای تو یکدم   بگل بلبل نبود میراز و همدم
ز مهر یا شب نکردم من از مهر   گرفتم همت ای پری چهر
مرو گفت شوای یار دل تنگ   نشاید بردن زن همراه جنگ
تو با سرو روان پیش خورشید   هشو [illegible] و دل [illegible]
اگر باشد جانم باز کردم   ز مهر و زیب تو راد [illegible] کدام
چو بر زد لزاد فش خورشید خاور   نمود از نور خود عالم منور
روان شد گل به نزدیک فلک باز   [illegible] سر افراز

شه ماچین بود میلش سوی روم — مرا خواهر نمود از خویش محروم
ز روی لطف فرماید شهنشاه — که خورشیدم برد با خویش همراه
فلک گفتا بگل کز غم میندیش — خود این خواهش نمود آن شاه باکیش
من او را کی فرستم سوی پیکار — بود این کار بر من صعب دشوار
شه چین صبح آمد پیش خسرو — که بوسد پای او را دیگر از نو
چه شمع قامت آنشه چو جان شد — چه پروانه فلک سویش روان شد
کشید او را چه جان خود بر خویش — ببوسید او رخ خورشید دلریش
ز روی تخت بنشاندش باعزاز — ز هر سو کرد با او باز قصه آغاز
پس آنگه گفت کای جان برادر — گل آزاده را همراه خود بر
که گل را طاقت دوری نباشد — مرا او را شکیب مهجوری نباشد
شه چین گفت زان بودن بتجنگ — بود دور از خرد خارا فرهنگ
ولیکن چونکه فرمان داده سلطان — نمی باید گذشت از حکم فرمان
برم او را ازین جانب سوی روم — برافرازم بجای آتش سوی روم
طلب کردند پس همران لشکر — باشان کرد بخشش نعمت زر

سپه رفتند تا خرگاه سلطان — صدا افتاد از هر سو بایوان
سپه شد جمع یکسر در لب آب — روان رفتند از آنجا به تعجیل
بلالی خواست گل از سر و سیمین — نشاندندش در آن محمل زرین
بیاوردند او را تا لب رود — فلک آراگل در آندم کرد بدرود
از آنجا رو به روم آغاز کردند — سخن با گرد ذری گفتار کردند
فلک با شاه چین رخشید پیلی — برو بر خواند از هر سو دلیلی
شه چین گفت کای جهان دار — تو خود با هر درنگ آری ز هر کار
فراموشت نگردد حسن شاداب — ندانی پی زنی خود را ز گرداب
وداعش کرد آمد خود سوی شهر — ز فکر شاه او می بود در دهر
شه چین شد روانه با جهانشاه — بسی گفتند از فاروق بدخواه
علم افراخته اندر سرا و پی — بجوش بود پنهان [illegible]
گذشته بر فراز بت گلگون — حذر میکرد او را چرخ گردون
فلک می ترسان ز سهم شوکت او — ملک حیران ز بیم صولت او
سواران هر یکی چون شیر غران — همه سر یک شمشیر بران

هوا پیشید رخ از گرد اسپان — هوا رخشنده شد از گرد میهمان
منازل طی پیاپی می نمودند — بدین سان راه طی می نمودند

آگاه شدن فاروق از جور شهر ولشکر کشیدن بجنگ کهیالی

خبر کردند فاروق ستمگر — که آمد از فلک انبوه لشکر
سپه سالارشان خورشید نام است — که خورشید فلک او را غلام است
زماچین است آن گرد دلفشان — دلیر است و نمیترسد ز دشمن
بود چون شیر نر در تند خوئی — پلنگ آسا بود در کینه جوئی
پریشد فاروق از این حال آگاه — رخش گردید زین غم زرد چون کاه
ز هر جانب طلب فرمود لشکر — ز فکر شاه چین می بود در دهر
شد از قسطنطنیه سوی سپهداس — ز بیم شاه او بشتاب و سوداس
دو روزی کرد در سپهداس آرام — سپاه خود براداد و روز انجام
چه داد انجام لشکر پادشه سراسر — برون آورد از سپهداس لشکر
دو لشکر چون بیکدیگر رسیدند — دو رویه در برابر صف کشیدند
برون آمد سوی میدان جهانشاه — تکاور را ز جولان راند آنگاه

برون آمد ز رومی یک سواری — سواری با شکوه تاج داری
شد همرزم آنگه با جهانشاه — غبار از هر دو سو تا قبه ماه
بیکدیگر رو نهادند گرز و شمشیر — نمیشد هیچ یک بر یکدیگر چیر
بآخر در خروش آمد جهانشاه — حوالت راند سویش نیزه آنگاه
بزد بر سینه اش نوک سنان را — ز خاک از زین فشاند و داد جان را
پیاپی ده تن از فاروق بدخواه — بخاک تیره انداخت شاه با جاه
چه فاروق بد اختر آن چنان دید — لبان چیدا اندرش بلرزید
قیامت شد در آن جا آشکارا — روان شد خون چه آب از رود جیحو
فغان کوس شد تا چرخ هشتم — زمین از نعل اسپان در تلاطم
برون آمد ز قلب خویش خورشید — در آن گرمی بجوشید و بکوشید
ز هر زخمی که زد آن شاه بر دل — ظفر شد خصم را آنگاه منزل
ز هر جانب که حمله آوریدی — صفوف خصم را از هم دریدی
گهی از چپ در آمد گاهی از راست — ز کشته پشته همچون کوه آراست
رسانید از پر دلی خود بر علمدار — ز شمشیرش گزند آنکه قتلم دار

دو همه کشت علم اشاه و بز خاک
علم وارش بضرب تیغ شد پاک

چو روی دست تیغ شاه دید نر
ز پیش اندران وادی دویدند

گریزان شد سپیداس ان بد جیغیر
ز دنبالش گریزان جمله لشکر

جهان یکسر بکام چینیان شد
پر از صحرا صلاح رومیان شد

غنیمت از صحرا اگر بر گرفتند
دگر ره ضرب را از سر گرفتند

بفرمود ان چنین شاه سرافراز
که باید رفت از دنبال او باز

پی او با سپه رفت تا در شهر
فکنده او ز هر سو شور در شهر

برامد بر سر برج ان نکو بخت
بهی ملکت بر شسته زمین بخت

ز لکن یکهفته بد با شاه در جنگ
ببی اورده حیله رنگ در رنگ

ز چیز نکشته شد کاری ملتهب
فسرده شده کارش ان بد اختر

پس از یکهفته خورشید دلاور
طلب نمود نزد خویش لشکر

بکفتا با جهان شه کی برادر
روم تا قلعه همچون باد صرصر

خداوند جهان کر رحم داد داد
که کندم قلعه را من در ز فولاد

تو لشکر باز دنبالم روان کن
مائل نیک در کار جهان کن

بکن دل

بکن دل با سپاه خود سپیداس
بکن اندیشه و بگذر ز وسواس

بگفت و رود طلب فرمود ملکوان
کشیدش تنگ ان شاه جهانبان

نه از لشکر حذر دارد نه از شهر
[illegible] دروازه چون شیر

زد ندش پیر سنک از برج پاره
[illegible] بروی نظاره

خدا را خوانده کرد تنومند
ز بنیاد ان در دروازه را کند

کشید از دل بکجا تدبیر ان کاه
که شد واقف از ان تغییر جهان شاه

ابا لشکر روان رفت جانب شهر
شد ده غلغل از ان شهر در بهر

چه خبر کشت فاروق بد اختر
گریزان گشت او از راه دیگر

بزرگانی که در سپیداس بودند
ز بیم شاه در وسواس بودند

با ستقبال او بیرون دویدند
لب لب مدح بر شه گستریدند

که ما یکسر و حاکب نو هستیم
بحمد الله که از فاروق رستیم

ز جنگ فتنه زد و پیکار هم
کنون خویش را ما عذرخواهیم

برای ان را یکی خسرو دهار زد
ز لطف مرحمت غمشان ز دل برد

منادی زن منادیها زد در شهر
که خسرو را ز دل با مهر شد قهر

بکن

کسی را با کسی کاری نباشد
با اهل شهر ازاری نباشد

بروز چند در ان شهر برد
بدل اندیشه فاروق می خورد

چنانش روز و شب فاروق بود
که چون ارد بکف او را برود

خبر امد که فاروق ستم کار
که در قسطنطنیه رفت ناچار

سپه سازی کند اندر شب و روز
که ارد تا خلق بر شاه فیروز

چو بشنید این سخن را شاه منصور
برون اورد دار سپیداس لشکر

جهان شه را بجای خویش نشاند
پی فاروق با لشکر همی راند

چه فاروق اگهی امد که خورشید
سپه سوی کشید چو جمشید

ز ترس شاه چین دروازه را بست
دو چیزی را طلب فرمود نشست

نامه نوشتن فاروق بخورشید اذین گهر

رقم زد نامه نزد جهان شاه
که ای شاه سرافراز نکوخواه

توز ما چاین و چینی السر افراز
تو را نسبت چه باشد با فلک ناز

اگر خون پدر قصد زند جوید
خود این ره را همی باید که پوید

من و تو در جهان همسایه باشیم
بغرشان هم همسایه باشیم

[illegible]

تو را ما چاین و چینی من فرنگی
چرا باشد میان ما دورنگی

ز هر چندان که خواهی گنج و مال
سپارم من ز تو ای شاه در حال

چو بسپارم تو را من گنج بسیار
بمان چاین رو تو پی اندیشه آزار

منه بر جان خود پا هوده این رنج
برو سوی وطن با کوه و با گنج

ترا گر هست عقل و دانش و هوش
سخنها هم سراسر گیر در گوش

چه نامه نزد خورشید جهان شد
سراسر گفتهای او عیان شد

جواب نامه فاروق از نزد خورشید اذین گهر

جواب نامه بنوشت خورشید
بلند پیر تو بد و هم و امید

که ای فاروق خواندم نامه ات را
فریب و خاطر خود کامه ات را

چنان میدان که با گنج سرای نیست
دیگر پروا ز جنگ لشکری نیست

بچشم من یکی باشد گو خاک
نیم هرگز ز بهر مال غمناک

مرا بازوی پر قوت بود مال
بود گر لطف حق شامل حال

دیگر گفتی که ما از نیک دیاریم
بهم اندر طریق دوست داریم

نگه کن اندرین بنیاد عالم
که باشد روز و شب همسایه با هم

میان شان هست گاهی خبر در نگی — یکی رومی بود او هنر زنگی
تو شهزادهٔ از کیب هم — تو چه باب خود زاده نشانم
دیگر گفتی که باید ان شهنشاه — به جو خون باب خویش از من
نگویی بوده بابا این سخن چیست — جدایی در میان ما و او نیست
اگر خواهی که گردد کارت آسان — شنیدم میانش زمین خراسان
بیا نزدیک من در دل مده غم — که ملک از تو شود موارثت مسلم
کفن در پوش و تیغ خویش بردار — سوی حضرت برم پیش جهاندار
شفاعت خود کنم نزد فلک ناز — ترا بخشد همین شاه سرافراز
که او شاه کریم مهربان است — صلاح او صلاح دوستان است
ز قول من نگردانی سر خویش — بیا بیرون تو [illegible] شو ز پیش
ز تو یابی ز عالم زنده کانی — ز [illegible] زخم ایمن بمانی
یکی گر رد تو لسم ای بد اختر — بعین میدان که مغرب [illegible] دیگر
فرستاده بیامد در زمان باز — بداد آن نامه بر فاروق غماز
چو خوانه آن نامه را دردم بداختر — شده از قسطنطنیه بار دیگر

کران بود [illegible]

کسی زان بود شهر او راز دنبال — کسی زان بوده بر احوال اهوال
در آخر رفت در بالای کوهی — چکوهی در جهان عالی شکوهی
مکان کرد اندران جا شوم بدبخت — در آنجا بود حصنی محکم و سخت
کلاخش بود نام آن کوه عالی — فراوان چشمه اندر حوالی
فرود آورد لشکر شاه ملچین — مرور آن ستمکار بد آئین
بگرد کرد او خورشید نشست — سر ره را ز فاروق لعین بست

نامه رسیدن فاروق لسپهراس جادوگر

بیا ساقی بمن ده ساغر می — که بنوده خفته را بیدار در پی
بیا مطرب فغان کن همچو بلبل — که بلبل میشود دور از رخ گل
حکایت دادم ای [illegible] سخن سنج — که در ان قصه افزون دید [illegible] رنج
که جادویی در ان کوه مکان یافت — سران پیشاره سحار جهان بد
بدیها شاگرد او هاروت ماروت — ز سحر او همه خلق در نزد فرطوت
ز علم سحر بود او را چنان دست — که آب جاری اندر راه می بست
برون آورد ز هر آب آتش — بسی کرده از ظلمش جفاکش

ز جادویی چنان افسانه گر بود — که جادویی ات لشکر مختصر بود
بت رزان لک عفریت غدار — چه غول باده جا کرده بکهسار
غرض از سحر بود اوپی قیه منه — بدین سپهر وش نام آن لعنه
رقم زد نامه فاروق بدخواه — بسوی آن پلید شوم گمراه
تویی کز آب آتش برفروزی — اگر بلیت بود عالم بسوزی
اگر بادی دمی بر کوهساران — نهان کرد [illegible] ز چشم یاران
اگر خواهی کنی در شیشه دیو — برآری از دل عالم غریو
پناه آورده ام سوی تو ای دوست — اگر یاری کنی الحال نیکوست
دل من پر ز خون از دوشمی است — که آن دوشمن تن جان بر اخت
مرا جز نبوده اندرین دهر — گریزانم ز دستش شهر در شهر
ز بدبختی مرا دشمن شده چیر — وطن در کوهسارانم چه نخجیر
بیابی کوه برمن بسته ره را — نشانده بگرد من سپه را
مرا او را نام خورشید افرین است — ترا او ز صلابت [illegible] چنان است
ز راه مرحمت دست مرا گیر — بکار دوستان [illegible] تاخیر

[illegible]

[illegible]

زپی یاری شدم آواره در روم — مکن یارا مرا از لطف محروم
بدینسان در دو دل بنوشت بسیار — سپرد او را به پیک باد رفتار
روان گردید قاصد در بر او جای — ندادن نامه را بر دست جادوی
چه جادو نامه فاروق را خواند — ازین بازیچهٔ دوران عجب ماند
جوابش را رقم زد آن بداختر — که من باشم ترا در کار رهبر
ترا در هر غمی من چاره سازم — بیایم امشب و کارش بسازم
به فردا کس نه بیند شاه چین — تهی از او سازم من زمین را
ز خاک تیره سازم خوابگاهش — تو [illegible] لشکر با سپاهش
چو قاصد آورید آن نامه زود — شه رومی بخواندم نامه بکشود
چو خواند آن نامه را دل شاد گردید — ز درد غم دلش آزاد گردید

بون خورشید افرین با جادوگر

چو در مغرب نهان شد چشمه زر — ز مشرق سر بزد زاغ سپهر
ز جا برخواست آن عفریت ملعون — چه سیلاب [illegible]
بره رفت نخوان رفت تا بلشکر — دم بداف نه بر لشکر سراسر

همه پی خود ز صحرا او فتادند / چه مصروعان بسبزه سر نهادند
مبور چشمه آمد آن ستمگر / غلامان دید بیدار جمله یکسر
فسونی خواند در دم آن بد اندیش / دمیدش بر غلامان جمله یکسر
غلامان در زمان گشتند غمناک / چه مدهوشان بیفتادند بر خاک
غلامان را چه تنها ره چنان دید / قدم بگذاشت در خرگاه خورشید
به بستر دید خفته شاه ما چین / هم آغوشش پری گلروی نهالین
بروبش برد را آغوشش گلش زود / بروی مو دو چو چراغ ابی بود
دو بازوهاش شد ... و بر لب محکم / شه ما چین ز رفتا هوشی نزد دم
زناموس شد چه دیوی سوی کهسار / نهاد از دوش بر یک گوشه غار
ز مغرب گوشه زر چون شتابید / ز مشرق در جهان خورشید تابید
گل چکل چون شد ز خواب بیدار / بدید اندر بغل آن بلبل زار
برآورد از جگر افغان چه بلبل / به تن زد پیراهن صد چاک چون گل
ز جا جست در ساعت غلامان / عجب در حیرت که سلطان شتابان
بجستند با غلامان آن سمنبر / کجا رفت از برم خورشید خاور

غلامان

غلامان این سخن را چون شنیدند / پی شهزاده از هر سو دویدند
بهر چندان که جستند در بیابان / نشد آثار از خورشید تابان
سپه گشتند از این حال غمناک / گریبان را چه گل کردند صد چاک
شد از احوال شان فاروق آگاه / ز خویشش حال رساندش سر سپه ماه
بلشکر گفت جادو برد خورشید / برآمد آنچه بودم در دل امید
برودی لشکر خود را بیارست / زره پوشید ز بهر جنگ برخاست
برون آمد ز کوه آن شوم غدار / شده شیر ژیان روباه مکار
سپاه چین زمین آمد پی سپهدار / بکوشیدند با فاروق مکار
در آن خنجر بر سپه شد آن لعین چیر / ز ایشان زور روشن چون شب تیر
ز ضرب تیغ او بیچاره گشتند / بسی خسته بسی آواره گشتند
گروهی رو به مصر اندر نهادند / گروهی کشته در میدان فتادند
گل بی چاره مضطر شد از آن جنگ / همی ترسید کاید بر سرش تنگ
سلح گشت روا آورد به گلگون / عنان سر داد گلگون را بهامون
براه مصر گلگون گشت تازان / نهیبش تا خبر کرد در روز تابان

درفش شاه چین چون سرنگون شد / ز چینی روی صحرا لاله گون شد
جفای بر سپاه پادشا هست / تبه چون شه شود عالم تباه است
چه لشکر در هزیمت شد ز هر سو / فرستاد آن ستمگر سوی جادو
که خورشید جهانبان را تبه کن / ز مرگ او جهان را تو سیه کن
اگر در کشتنش داری تو ای خر / روان کن سوی من با غل و زنجیر
که تا خود اندرین جا بریزش خون / شود از روی این زشت گلگون
مبادا زنده اش داری ایا یار / که گردد بعد از این هم کار دشوار
بر شاه در آمد داد پیغام / چه بشنید این سخن عفریت بدکام
به قاصد گفت رو در نزد شه گوی / که از خورشید بنود کم سر موی
اگر شود بر تو ... جفا کار / فسون من کند بازش گرفتار
بیامد قاصد پیغام را گفت / شه رومی لبان چون غنچه بشکفت
ز آن جا شه روان پی فکر و سواس / بیک تنگ با سپه تا شهر سیداس
ز هر سو بست ره را با جهان شاه / سپه شد چون گرد بر آن شهر ناگاه
جهان شه تا که بود اندر تنش جان / بکوشید از زره مو چه شیران

پوشیده در جگر

چه شد در جنگ عاجز آن جهاندار / بدست اهرمن اندر گرفتار
گرفت او را و کردش غرق خنجر / به زنجیرش کشید از کینه چون شیر
برون آمد پس آنگه آن ستمکار / سوی قسطنطنیه شد دگر بار
دگر ره کرد جور ظلم آباد / بهر مرزی پی لشکر فرستاد

آگاه شدن ماه خاور از کار فلک ناز و آفتاب کمر

بیا ساقی بمن ده جام احمر / که رو از روم آرم سوی خاور
دهم از حال مهر آگاهی ماه / که ماه از غصه در رو چشم در راه
بیا ساقی بمطرب شو تو دمساز / باهنگ نوا زن جنگ بر ساز
سخن پرداز رشاد یگانه / سخن ساز و چنان اندر زمانه
که چون رفت آفتاب از ملک خاور / بهمراهش روان ناهید در حشر
بشهر مصر او را چون مکان شد / ز غصه ماه خاور ناتوان شد
فرستاد از پی او ... لشکر / بگردیدند کوه و دشت یکسر
ز هر چندان که هامون را بریدند / نشانی زان تن جانبخش ندیدند
از آن وادی بجا در بازگشتند / بماه خاوری دمساز گشتند

بگوشه زبان را الحبسه داوند   زبان اندر ثنا خوانی گشادند
بدو گفتند کای شاه نکوخواه   بجای دا بجا در عشرت جاه
بسنجی کوه هامون را بدیدیم   مران اداره کان جا ندیدیم
چو بشنید این سخن شاه جهاندار   ز غم بر خویشتن پیچید چون مار
روانه کرد هر سو قاصدی چند   که دانند باز بختش شد کجا بند
ز بهر جستجو [illegible] بارها ی   ببوم و بر اندر شهرها ی
بسال هشت آمد پیکی از راه   خبر از آفتاب آورد بر ماه
که در مصر است آن ماه منور   بنزد او بود ماهید سرور
فلک شاهی بود با رای با کام   غلامی هست او را مشتری نام
بتخت مشتری آمد سوی خاور   بخاور رهنمائش گشت رهبر
ز خاور آفتاب و زهره را برد   چراغ عشرت از باد غم به نفسرد
چه بردان هر سه را در مصر دلشاد   شه نادرنجت در غصه آزاد
فلک در مصر غالب بود یک چند   چو راجع بود بر بحورش گشت خورسند
فلک را آفتاب اندر کنار است   بعشرت روز و شب با آن نگار است

شبی زهره را بر مشتری داد   در احسان بر روی هر دو بگشود
فلک باشد دلیری از دلیران   ز تیغش سهمناک در بیشه شیران
چو بشنید این حکایت را بر آشفت   زبان بگشید با ماه این چنین گفت
همان مشتری که در شب با سپاهان   بیاورند نزد شاه جهان عنان
که من گفتم بود این پیک غدار   به فرما که بیاورند بر دار
طلب کردی برت بی رنج خونخوار   بیاید بر سرش چون آتش تیز
کشیدند او را بپای چوبه دار   از این معنی بشد آگه خبردار
برت آمد شفاعت کرد چندان   که تا او را فرستی سوی زندان
چه بشنید زهره از زنهار ماندش   بیاب هنر کامی اوفتاندش
رخواند رو بمصرش کرد مشتر   روان شد در دل شب همچو مهر
ز جالش کردی رهش را بزندان   که کرد و کشف بر تو راز پنهان
همان شهر دلاور مشتری بود   که رند و کار ایشان رهبری بود
نخستین راز او را با تو گفتم   به نزدت اندرز ناسفته سفتم
پس از یک سال زهره همچو از دان   مرو آن را آورد احتش را بزندان

چه رحشر را بخود هم راز کردند   برفتی ترک زهره را ساز کردند
کنیزان را چه بس درخور کرنند   ز آن جا بر سر تن شتاب کردند
اگر بودی مرا از زر فرمان   چنان روزی همی گشتی پشیمان
سراشه را برور زاده بود   چه سرور از غم ولی آزاده بود
سپهی صاحب شکوه نام ور بود   ز اهل دانش کیان هنر بود
چه پوشیدی سلاح جنگ در بر   بنزدی سوی میدانش دلاور
بجز پیلش نبردی سوی میدان   ربودی گوی مردی از دلیران
رسید به نام آن شیر دلاور   بجمله سروران بود سرور
نخستین نام زد بد آفتابش   با وج چرخ می بودی رکابش
چه غنچه خون دل از بس همی خورد   ولیکن بر کسی ظاهر نکرد
چو بشنید از زحل شاه نکوفر   طلب فرمود آن کوه هنرور
ز لشکر داد پس سی صد هزارش   مهیا کرد بهر کارزارش
برو گفتا که ای شیر سرافراز   بگیچ چون روسوی حرب فلک ناز
خداوند جهان کرد فرصت داد   که بر کندی فلک را بیخ بنیاد

بر زدی زهره را با مهر و مشتر   روان کن سوی خاورای دلاور
که خود رزم در انجا خون ایشان   بجا آسم من پریشان ز ایشان
مبادا هیچ کس را آگهی بد   نه دو حشر خوب بود نه آخر بد
چو بشنید این سخن شیر دلاور   بروی دیده اش انگشت آورد
بپیشش بود مه در تیر لشکر   بلشکر داد اسب خلعت زر
به تیر پیر سپه بود آن سرافراز   که آمد نامه از فاروق غماز

نامه نوشتن فاروق به [illegible]

یکی نامه بسوی شاه خاور   فرستاد آن لعین و شوم کافر
که آن حیله که در کارت فلک کرد   نهال گنج با حسرت با مهره زرد
فلک زین گونه باربی کرد بسیار   ز جور او شده بس افگنان خوار
بنا شد دل که داغ دار ز فلک نیست   بسی کرد و کند هم با تو سنگیست
هر پوررم در بغلش کشته گشته   ز خون خویشتن آغشته گشته
بیاد آتش عزیزی خوار کردم   بجواری کشته اش بر دار کردم
ز دوم آتش سر آسمان ملک ادر   ز غم اندر جهم سر و روان را

فلک را بود خورشید وفادار | بدام جادویش کردم گرفتار

شه چین را جهان شه شد هواخواه | جهان شه را فکندم در تک چاه

فلک را در جهان یاری از آن بود | وفا و مهر و غمخواری از آن بود

فلک امحال غمخواری ندارد | چه خورشیدی وفاداری ندارد

نباشد با فلک خورشید نزدیک | بود روز فلک چون شام تاریک

زلبس کرده ست گریه آن جفاکار | بشهر مصر مانده زار و غمخوار

شنیدم با فلک پیکار داری | ز جور او بدل آزار داری

رسد نزدیک تو چون نامه من | سپه را ساز ده بر جنگ دشمن

ز همراه اسپه سویم روان ساز | که رو آریم در جنگ فلک باز

بگیرم چه خورشیدش به تدبیر | سراپایش فرو بندم بزنجیر

بمن جمع آمد و سوی لشکر | بود چشمم براه آن هنرور

چه از سر تا بپایان نامه را خواند | نثار نامه لعل و گوهر افشاند

همان ساعت رسد را بپایش | فرستاد و سوی فاروق تباهش

ره کوه بیابان را بریدند | باندک وقت در منزل رسیدند

[illegible]

چه شد فاروق از این حال آگاه | باستقبال ایشان رفت از راه

فرود آوردشان با صد اعزاز | ز هر گونه تلطف کرد آغاز

ز هر شهری طلب فرمود لشکر | سپه بنمود دشت کوه یکسر

ز لشکر کوه و دشت شهر انباشت | ولیکن انتظار وقت میداشت

باندک روزگاری شد قوی دست | ز جور دو دشمنان یکباره وارست

ولی در دل بداو را فکر بسیار | که چون گردد مرا او را عاقبت کار

نگوید پیشه کن ز غم بیندیش | هر آنکس بد کند بد آیدش پیش

چگونگی جام با خورشید آوردن [illegible]

بیا ساقی مرا از باده کن مست | بنامردی زمانه پای من بست

که این چشم به از نرگس نشستم | که از اوج فلک زو بر زمینم

مغنی ناله سر کن همچو مستان | که بلبل ماند تنها در گلستان

چه زد استاد معنی کلک زرکار | بدین صورت سخن را کرد اظهار

که بر خورشید جادو چون شبیخون | زد و بردش برون از خیمه بیرون

چه شب رفت و برآمد شمس زرگر | مشتاق کرد آن فیروزه منظر

از خواب خسرو دیر چون هوش | نگاهی کرد غمگین از پس و پیش

دو دست خویش در بند گران دید | ببالین دلارای قد چون کمان دید

چه غول ماده پیش او نشسته | بر آن پا چاره راه چاره بسته

بدل گفتا چه سان دیدم زوالی | مگر این خواب باشد یا خیالی

حسانم شد نهان از چشم خرگاه | کجا رفت از برم آن نازنین ماه

بدو گفت آن عفریت غدار | که بیداری نه خوابی ای جفاکار

خیال خواب را از سر بدر کن | در این پی غوله اکنون ترک سر کن

شه چین گفت با او کی جفاکار | ز خرگاه همان او ره در بار

ز من بد در جهان اکنون چه دیدی | که در بندم در این حالت کشیدی

سرا هم چرا این چاه کندی | بدین سانم چرا در چه فکندی

جواب شاه چین داد آن سیه دل | که سازم انتقام از تیغ بسمل

چه بد کردی بد آمد عاقبت پیش | چرا آتش کنی آتش ز هر پیش

چرا آتش زدی بر جان فاروق | چرا بر کاش آوردی ز معشوق

چرا آتش نکندی از زبان بوم | چرا ویرانه گردید کشور روم

[illegible]

بگفت این چه بر گیدی خنجر | کشید در لحظه آن عفریت کافر

که ریزد خون خورشید آن زمان را | بیالاید ز خون او زمین را

شنیدم من که جادوی بد اختر | بد او را دختری از خویش بدتر

بدی اندر جهان ریحانه نامش | بسیم از راه حبا ری غلامش

چه شد شد و شاه را آورد در غار | شد ریحانه در عشقش گرفتار

ز دل بودی هواخواه شه چین | ز جان بود او شه چین را بلاچین

ز جا برجست گفت ای مادر من | تو باشی در جهان تاج سر من

دریغست ناید این کرد سرور | که خویش بی گنه ریزی بخنجر

بگفت این و زدی بر دست او بوس | برون آورد خنجر را با فسوس

به وصف گفت پس ای جاریه مکار | بهام پسر خود باشی جفاکار

ز جان مار خود کشته سر | که اندر چاره ایش داری تو تدبیر

رها کرد دگر او حالسم بسوزد | ز جان بر جان آتش فروزد

فروزد بعد از آن آتش ز فاروق | که دود او رود تا اوج عیوق

مگر آشفته بر روی ماهش | که میدارم ز جان او نگاهش

جواب مادر خود داد ریحان / که ای مادر مباش از من هراسان
ندارم روز بخت در بند پاسش / من از تو بیشتر دارم هراسش
اگر هر چون رود از تن روانش / نهم خود آب نان اندر دهانش
بکش او را و در بندش نگه دار / پشیمانی ندارد سود در کار
ز هر کاری بباید صبر کردن / نباید بی گنه را خنجر کردن
شفاعت کرد چندان پیش مادر / که تا گردید راضی شوم کافر
گفت
پس آنگه کی دو دختر بر نهار / مکن کاری که گردد نیز بته کار
بخت روزش نکو کن پاسبانی / مبادا و الحفظه غافل بمانی
چه غفلت آوری در اول کار / پشیمانی کشی در آخر کار
نهاد انگشت را بر دیده دختر / بچه کردی و ما از دل ز مادر
شب و جان دل ریحانه شد گرم / نکیسو بر نهاد از خویشتن شرم
دمادم عشق خود اظهار میکرد / نگاه خویش او اسرار میکرد
شها نیز از نیرنگ کاری خویش / نمودی دم بدم طراری خویش
بظاهر بود او را جان جانان / بباطن بود او را دشمن جان

چه مادر حال دو دختران چنان دید / نهان بر خویشتن پیچان چو لرزید
بدل گفتا که من پنهان ز دو دختر / بباید دل در ایشان را ز خنجر
نهانی بایدت چون این زار دو دختر / ز خلوت رخت با خسرو شناور
بدو گفتا که ای شیر ولد افراز / ز مادر اشکارا شد بمن راز
همی خواهد که پنهان بر تو تازد / نباشم چون من و کار تو سازد
شها چون گفت کی دلدار دلبند / توانی کرد من بر تو ز این بند
بهم هستیم این دم عهد پیمان / که با هم هر باشیم از دل جان
ولی سازیم جایی دور از اغیار / همی ترسم من از این شوم غدار
همی ترسم که چون بندد کشایم / ز هر جا که رویم همراه ایم
شود دختر آن خول بد اختر / بباید هیچ بادی از پس سر
بخواند مان فسونها آن جفا کار / کشد مان هر دو را در دم گرفتار
همان بهتر که شب او را کنم خواب / فسونی چند خوانم اندرین تاب
سر شب تا بصحبتش خواب بندم / بنیرنگ فسون تاب بندم
با فسونش چگردم ست دختر / تورا گیرم چه جان خود در آغوش

نشاندم جای خود سنگی پر از هول / گریزانم تو را در پیش این خول
شها چون گفت هر نوعی که دانی / بکن خود چاره تا بی‌شوانی
چو خود در چاه مشرق رخ نهان کرد / شه رنگی ز جای خود نهان کرد
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / لب دو دختر مادر سحر خوان گشت
خوان
فسونگر گشت مادر فسون ساز / با فسونی بجادوش کرد آغاز
ازان جا زود نزد شاه چین شد / شه چین با دوی اندر آفرین شد
بپوشش آورد خسرو زاده از زود / ازان جا شد بر آن مانده حدود
همی رفت او ز هر کوی شتابان / که بیگاه پیمودی بیابان
چه شب شد روز شب بگذشت چندان / نه پیدا از شاه و از ریحانه آثار
ز جای خود نهاده تخته سنگی / ز آن رفته از آن جا پری و رنگی
ز جا بر جست چون باد بهار و سر شد / بر او در دولتی تا که عیان شد
چنان بگرفت دل در دان درم را / که نگذاشت بر دارد قدم را
همی پیچید بر خود اژدها مار / نمی اندر دستش هیچ کاری
بدید یک حصه او را درد در دل / فتان خیزان بیامد سوی منزل

هر آنکس بد کند بیند پشیمان بار / بیک دردی شود آخر گرفتار
دران سو در شتابان رفت ریحان / بدو پیش خویش میداد آن بیابان
چه آتش عشق شه اندر وجودش / شه چین از نفوذ بوی دودش
ز جا او بود که دیگه روان بود / بیابانها از مردم نهان بود
مرکوبش آورده بیرون ز رنگش / نبودی هیچ جا یکدم درنگش
ببندیدش بتب پا و گردن و دست / دران ره بد روان چون پیل سرمست
بگو هیچ بر دوشش آن رهنمای گلفام / که بد آن کوه عالی غارکش نام
نبودی آدمی را ره دران کوه / چه کوهی در دو کوه و کوه انبوه
بزیر کوه بی جان اژدهایی / که کشتم اژدها لشکر بلایی
ز بیم سوختن طیر از وی گریزان / زبان از آتش او بود سوزان
نمی‌رست از دم گرمش گیاهی / دو فرسنگ بود از او ظاهر علامی
فسونگر شد فراز کوه غار را / برابر گنبدی دید آشکارا
به پیرامون گنبد چشمه بسیار / درختها بود و سیب بسیار
دران گنبد چه شد جاه وطن ساخت / چه شد آسوده اندر عشق بگداخت

گهی بوسید آن رخسار چون ماه / گهی گردید بر دور سر شاه

گهی آورد بهرش میوه و آب / گهی پیشش بدی بیدار که خواب

گهی اظهار عشق خود نمودی / گهی گرد از رخ آن شه ربودی

نه دادی کام او را آن نکوخواه / ز بسکه بیشتر بد ورزشت بد راه

نه ریحان داد او را بندش رهایی / نجستی یک نفس از او جدایی

نه آزادش همی کرد و نه آزار / بدی زین گونه حال او بناچار

رفتن گل در مصر نزد فلک ناز گوید

بیا ساقی بمن ده جام گلگون / که گل آمد کنون چاک محزون

بدل دارد شکایتهای بسیار / ز کردار فلک از دهر غدار

دل پر حسرت از بلبل شده فرد / رخ گلفام را گشته گل زرد

نقاب گل چه بگشایم به بستان / چنان از گل معطر شد گلستان

کنون چون گل ز هجران گلستان / ز وصل بلبلش گردید محزون

ز راه مصر گلگون را روان کرد / توکل بر خداوند جهان کرد

باندک وقت شد در مصر دمساز / چو آن از راه شد نزد فلک ناز

همی زدند

حدیث رفته را با او بیان کرد / سپه از گریه چشم جهان کرد

چو بشنید این سخن شاه جهاندار / ز چشمش گوهر روشن شد نثار

ز سر انداخت تاج پادشاهی / بگفتا آخ که کارم شد تباهی

دریغ صد دریغ از آن وفادار / که شد در دست آن ملعون گرفتار

ز بندان درست خود را میکند پای / دمادم آه سرد از دل کشیدی

مرا و خورد و سوگند آن نکونام / که در عالم نگیرد هیچ آرام

نه شب خواب و نه روز آرام گیرم / نه در بزم باده گلفام گیرد

شرابم خون بود نقلم بود کر / زره جامه بود تا جم بود ترک

بسوزانم جهان از برق شمشیر / سر فارق بدخواه آورم زیر

به خواهم کین گل خورشید سرافراز / دهد در خون خود اصد فلک ناز

مرا در راه جان با خود نه بینم / بر وی تخت پی از من نشینم

نصیحت و شد روان در دم شهنشاه / طلب فرمود پس دستور دانا

نشست در دهی زو با او فلک ناز / شهنشه راز هر سو گشت دمساز

ز هر جا نامه از بهر لشکر / در شستادان سرافراز نکوفر

باندک مدتی شد در لب نیل / هجوم لشکر او میل در میل

شکسته لشکر حبش رسیدند / چو ترکانش برابر صف کشیدند

چو سالار سپه را داد سلطان / روان شد در حرم چالاک چسبان

طلب فرمود سرو و گل را بر خویش / نخستین گفت با گل کی جفا کیش

مکن تشویش دل را بر خدا بند / که بر هم شه جهان را زاین پیوند

ولی این مصلحت کاهی ببند دل / که چون از رم بسوی روم منزل

ببینم چو خورشید سرافراز / شوم با او ز روی شوق دمساز

تو دل را شاد میدار و مخور غم / که است ز رم عنقریب یار همدم

بتو بخشید خداوند جهان دار / همداور در جهان سازم گرفتار

پس آنگه رو به سرو دلستان کرد / سخن با او ز مهر مهربان کرد

بگفتا با نگارین سرو دلکش / مباش از رفتن رومم مشوش

که خواهم شد ز دنبال برادر / مرا ببینی تو نیکو دل در آزار

نشین بر جای من بر تخت زرین / مکن آزار در دل هیچ بلکن

بجا آور طریق مهربانی / مکن با کس جفا و سرگرانی

آنها دلشاد

طریق رسم آیین را رها کن / سخاوت پیشه میباش و کم آزار

بهر کاری بگو هشیار دستور / ز ظلم و جور داری خویش را دور

چو بشنید این حکایت از فلک ناز / روان شد اشک چشم ماه طناز

فلک را خون روان از دیده ماشه / ز یار مهربان در دم جدا شد

چه مهر وستان را کرد بدرود / برآمد حیف چالاک از حرم زود

سواره گشت بر رخش نکاور / روان گردید با آن انبوه لشکر

برآمد گرد لشکر تا بگردون / سپه شد از سپاهش روی هامون

جنیبا جمله پیشاپیش خسرو / روان از هر طرف بودند در رو

صدای کوس نای از جای برخاست / غبار پر و بالان رفت از چپ و راست

درفش شیر پیکر بر سر شاه / روانه همچه ابری در بر ماه

برین صورت رسید اندر سر روم / ز رعبش از زمین مرکب گشت چون موم

رکه شنوده دوق از آن دلکش ناز گهر

بیا ساقی بده رطل گرانم / بکن سرگرم جنگ دشمنانم

صد روا کرم ز رنجیدن آزارت / مرا هم از جهان کن گو سعادت

ازان چاره کنم افکار محزون — پی الکور شد در کوه بیابان
مغنی ساز کن آهنگ بالا — که بینم رزم میدان رومی را
مگر خضر مبارک پی دهد کام — رسد از لطف او کارم با نجام
چنانکش عندلیب این گلستان — کند شرح حکایت را بیان
که چون آگاه شد فاروق بدشوم — که می آید سپه از کشور روم
فلک با صد هزاران مرد خونخوار — بسوی روم می آید بالغا را
ازان سودا دلش در بر طپیدن شد — غم آشفته گی بر او عیان شد
بنا چاری سپه را سیم زر داد — درخشان تیغ با اسب سپر داد
سپه پیشش صد هزار اندر قلم بود — هزاران در سپه کوس علم بود
شد از قسطنطنیه او به تعجیل — سپه از پیش واز پس فوج ده پیل
بیکدیگر رسیدند آن دو لشکر — برابر همچو دریای ز لشکر
صفوف از هر طرف بسته کرده — صدای کوس بر افلاک پیچید
ستاده مشتری اندر جناحش — فروزان جوشن و رخشان کلاهش
فلک در قلب لشکر ایستاده — کمر بربسته و بازو گشاده

[illegible]

شه رومی به قلب لشکر خویش — کشیده رایت بیداد در پیش
رسد اندر یمینش رایها ده — نظر بر جانب سلطان نهاده
نشسته بر فراز پیل سرمست — چه لخت کوه گرزش بر سر دست
ستاده در یسارش جمع سردار — ز رومی و ز بالغاری و تاتار
مبارز رفت زمیدان ز هر جانب — که ان مغلوب بود ان گاه غالب
بدین سان هفته در جنگ بودند — دلاوران هنرها مینمودند
پس از یک هفته چون باد صرصر — برون شد مشتری از قلب لشکر
بسی جنگ اسب خوب تک بکشت — نگردانید سر دل از رومیان پشت
رسید از مشتری آنحال را دید — ز میدانش روان در حال گردید
غرض کردند از هر گوشه تند پسر — ز رمح دار کمند و گرز و شمشیر
در آن شد مشتری چون شیر — حوالت کردش اندر فرق شمشیر
سپر بالای سر برد آن دلاور — نهان کرد اندرون زیر سپر سر
فرود آمد چو تیغ آن سرافراز — گذار شد سر تیغ از سپر باز
کشیدند تیغ را چون آن قوی شست — نشست اندر سر او چار انگشت

فلک چون آن جلادت از وی دید — بنزد مشتری خود را رسانید
ز میدان برد بیرون پیکرش را — بزودی بست او زخم سرش را
بنزد مهتر جیش انگاه در — سر او بست زان کرد با فر
رسد مانند شیر آمد بفریاد — روان شد سوی میر شاه باداد
دو پهلو رخ بیکدیگر نهادند — دو بازو هست بیکدیگر گشادند
فلک بر روی کشید از قهر شمشیر — حوالت کرد بران چون شیر
سپر بالای سر برد آن شه دلاور — بزد تیغی را دشاه جهاندار
دو پاره شد بضرب تیغ آن سپر — کشیدند آن پهلوان بر یکطرف سر
دم تیغش رسید اندر سر پیل — جهان بر دیده اش گشت چون نیل
سر تیغش چه بر پیل شنا شد — سر پیل از تنش در دم جدا شد
رسید بر پشت پیلش چنبر کمان — ز هر جانب جنگی گشت خمان
بیت آمد طبل آسایش بلند کرد — صف پر دل از یکدیگر جدا کرد
زبان را سوی حمد بر گشادند — سوی کیش و ... فرو افتادند
فلک رو بر سپاه خویشتن کرد — بلشکر گاه روان پهلوی تن کرد

[illegible]

رسید و رو کرد سوی منزل خویش — دل پر درد با صد گونه تشویش
چه فاروق ستمگر گشت آگاه — که رزم شیر شرزه گشت کوتاه
بنزد یک رسید گردی فرستاد — که ای شیر سرافراز نکو زاد
به بزم خویشتن می خواند تو را شاه — قدم رنجه بفرما اندرین راه
چو بشنید این سخن را آن هنرور — روان شد تا بر فاروق سرور
باستقبالش آمد زود فاروق — ز خوشحالی رسیدش سر بعیوق
گرفتش دست پیش خود نشاندش — لب چون لعل گوهر بر فشاندش
بدو گفتا که ای گرد سرافراز — تو دیدی رزم میدان فلک ناز
فلک باشد جهان دایم بکامت — بعالم زنده گی بر ما حرامست
تو داد پهلوانان هشت انگیز — که تیغش بر سر گردان بود تیز
رسید گفتش که ای شاه سرافراز — مکن اندیشه هیچ از فلک ناز
که چون فردا برآید خور ز خاور — کند عالم ز نور خود منور
بمیدان رو کنم خواهم بجنگش — سرم در گردن از کین پالهنگش
بسوزانم بآتش پیکرش را — دهم چون ... سازم لشکرش را

همین سان که گفتگو کردند بسیار   زجور کین سالار و سپه دار
چه روز دیگر از این بمش زرگر   مطلا کرد آن فیروزه منظر
دو لشکر در برابر صف کشیدند   بمیدان نای رزین را دمیدند
برون آمد فلک از قلب لشکر   سوی میدان روان شد همچو آزر
رسید آنگه برون زان سو بتعجیل   کشیدند همچو کوهی بهر او پیل
دو پیر دل رو بسوی هم آوردند   ز نهر شمشیر کین را بر کشیدند
رسید شمشیر سوی شاه انداخت   سپر شاه جهان بر فرق افراخت
فرود آمد چه تیغ اخضر ور   فلک در لعب کرد این سپر
که شمشیر رسید از قبضه بگسست   بشد چون از و اشادش از دست
فلک اندم بیالا برد شمشیر   که سازد غرق در خون پیکر شیر
رسید در دم سپر در فرق افراخت   بزیر آن سپر خود را نهان ساخت
بزیر سپرش شمشیر بولاد   که از قلب فلک بر خواست فریاد
ز روی اوستادی آن هنرور   بگردانید زیر تیغ سپر
که تیغ شاه عالم خورد دگر در   فلک زین ماجرا برخود بپیچید

سر از مرد کی بیچید

سپی از نیزه و کوپال شمشیر   دگر از رمح و گرز و خنجر و تیر
بیکدیگر زدند از گرز شمشیر   بیکدیگر نگشتند هیچ یک چیر
ببر دوی هر دو کوشیدند بسیار   ز راه کینه با هم آن دو سردار
ز صرصر دشت چون گردید خالی   رسید فرصت بود با آن شاه عالی
بیا تا ما و تو در پشت زین   رسانیم از زمین تا آسمان گرد
در این دشت از ره کینه در آییم   بکشتی یکدیگر را آزماییم
چه بشنید این سخن را شاه زاده   ز توسن گشت در ساعت پیاده
گرفتند از ره غیرت کمربند   ببر دند هر دو تن اسم فغفور
یکی چون رستم و دیگر نریمان   یکی هوشنگ آن یک چون کریمان
کمر گاهی که بهر کین بجوشت   دو پای دیو سفید اندر فرو رفت
روان شد از سر و پا چشمه خون   ز خون ریگ روان گردید گلگون
عرض یکروز ریگ بیث آن دو سردار   ز راه کینه پیچیدند چون مار
در آخر شه شاه عالی مکان چیر   برآورد از جگر یک نعره چون شیر
رسید او را هر دو پا برکند از جا   بیالا برد آن شاه والا را

زدش اندر زمین از راه کینه   بلنگ آسا نمودش جا بسینه
دو دستش را ز خم خام بربست   بزودی بر فراز باره بنشست
کمندش را بدست مشفر هدا د   از آن جانب بلشکر که فرستاد
چه فاروق بد دختر آنچنان دید   لبان بجر چاهین از جا بجنبید
دو لشکر را بیکدیگر بهم زدند   چه شیران در میان هم فتادند
قیامت از دو جانب رو نهاده   تن بی سر سر بی تن فتاده
بجوشش آمد... آورده هر کینه ها را   سنان سوراخ کرده سینه ها را
مثال برق خاطف شعله زن تیغ   برون آمد بپا پی از دم تیغ
ز تیغ خون فشان آن هر دو لشکر   بر هند پای همی از یکدیگر سر
ز بس خون کاندر آن وادی روان شد   سر مردان چه کوه از خون طپان شد
اجل از هر طرف وارد کمان ساز   گهی اندر پی رکه بیمان با ز
عقابان خدنگ هر دو لشکر   زمین و آسمان پوشیده از پر
ز بس شد کشته از هر سو سر آنها   پریده فرق تن از اشیانها
زمین ساده شد از کشته پشته   ز بس از روی هم افتاده کشته

بکار امان الی

بخاک افتاده بس لعل از مراکب   ز خون گردیده صحنه پس کواکب
ز خون سروران شد لعل صحرا   ز خون گردیده در صحرا...
ز عکس تیغ گشته دشت رخشان   ز هر جانب شده برقی درخشان
فغان کوس تا چرخ برین شد   زمین از پاره آهن آهنین شد
ز تیغ نامداران اندران دشت   روان شد خون چه رود دو سیاه گشت
فلک زان سپه چون شیر بر تاخت   ز هر شمشیر سر در مرکب انداخت
گهی از چپ درآمد گاهی از راست   ز کشته پشته در هامون بپرداخت
ز هر جنبی که سلطان داد دستی   بیک حمله صفش درهم شکستی
به آتش برق شمشیرش جهان سوخت   ز کنف تیغ جان دوشمنان سوخت
ز هر جانب که سلطان غوطه ور شد   سپه یکسر از او زیر و زبر شد
در آخر سرنگون شد رایت روم   هزیمت کرد جیش لشکر روم
جهان یکسر بکام مصریان شد   شب تیره بچشم رومیان شد
بنات نعش واران خیل لشکر   پراکنده شدند از دشت یکسر
گروهی رخ بسوی هامون نهادند   گروهی کشته در میدان فتادند

چه فاروق بد اختر انچنان دید — عنان مرکب خود را بپیچید
گریزان گشت رفت از راه و بیراه — که تا خود را کند ایمن ز بدخواه
همی میخواست از چنبر برد سر — قضا بگرفت او را سخت چنبر
فلک میشد به بخت خوی فاروق — کشیده دیده کس زه سوز عیوق
کمانی کرد که باشد آن ستمگر — همی خواهد برد سر را ز چنبر
تکاور رخش رخشان را برانگیخت — ز سمش خاک در روی فلک ریخت
بهمراهش سواری چند روان شد — سپه از گرد آن گرد جهان شد
فلک رفت از پیش مانند صرصر — مگر گفتی که دارد رخش او پر
چو شد نزدیک او آن شاه فرهنگ — لبان شیر بر او کرد آهنگ
کمند خام بهرامی ز فتراک — فکند او را بر او چست چالاک
کشید از خانه زینش نگون سار — بروی خاک محزون دل افگار
دو دستش را به پشتش کرد چنبر — ز دو دورا تا زیانه چند بر سر
پیاده در رکاب خود دوانید — ز تا رگ خون ز روی او چکانید
بپرسید آن شهنشاه وفادار — ز فاروق بد آیین جفاکار

که خورشید آفرین آن شاه باداد — بگو با من یقین او را چه حد داد
بپاسخ گفت فاروق ستمگر — که ای شاه سرافراز نکوفر
ز شاهی در کمالش بود منزل — ز هر سو گروه بر من کار مشکل
فغان افتاد و شب در لشکر او — نمیدانم چه آمد بر سر او
چو بشنید این حکایت را سپهدار — بدو گوشش بخش چند زخم بسیار
بآیین اطوار ز سوی لشکر خویش — به بردش خسته و از جگر ریش
شدند از روی صدق از دل و جان — سپهداران تهنیت آفرین خوان
ز تاراج غنیمت جمله کی شاد — تمام مصریان گشتند آباد
سپهنگه دار و فرمان انجمن دار — که آورند غل و بند بسیار
با هن پیکرش را بند کردند — دل خود را از او خورسند کردند
چو بشیدند رخشش تن گرفتار — سرآمد فتنه و آشوب جفاکار
ز شهر او از رضه خواری او کوه — ز اقبال زرین آن شاه جهان کوه
رسید اللب بر زنجیل و بر پیل — روانه کردشان زان جا بتعجیل
روانه مشتری همراه ایشان — بسوی آن شهنشاه فلک شان

که دارد پاس ایشان در شب و روز — بهمراهش سپاهی شاه فیروز
یکی نامه و گل روان داد — بیان کرد از وقایع آنچه رخ داد
ز فاروق بد اختر کردش آگاه — که باید داشتن در بند بدخواه
[illegible] ملوحی از آن جفاکار — مکش او را و در بندش نگهدار
رسد را بند کن در جای دیگر — ترحم کن بدان کس [illegible] در
که آهنگ رهش از دنبال خورشید — که هم در دل شب صبح امید
روان با نامه نزد آن سپهبخت — عنان مضطرب را از چنین بخت
چو آن مژده شنیدند اندر آن گل — دعا خواندند بر او سر دم گل
بجهت بند کردند آن جفاکار — که میباشد سرور چرخ دوار
موکل در حصارش پاسبانان — نشاندند جمعی از غلامان
رسد را جای دیگر بند کردند — دل خود را از او خورسند کردند
بسر زور اقبالش جوان فرستاد — برایش جامه الوان فرستاد
چه از کار روان پرورش آن شاه — روان کرد به در سپاهی آنگاه
بزرگانش ز کار آگاه گشتند — روانه سوی او در راه گشتند

باستقبال او در راه رفتند — ز شیرکان خاک راهش را برفتند
تمامی را نوازش کرد سلطان — شدند از لطف او دل شاد و خندان
بیاوردند در شهرش باعزاز — تمامی آفرین خوان بر فلک ناز
در آن شهرش چو شد از روز آرام — به پرسید از نشه چاه آن نکو نام
جوابش را چنان دادند ایشان — که چون آمد رشید این شاه جهانبان
چو شب آن بی دروازه را کند — چه آثار خوشش را در شهر افکند
شد فاروق در پیش گریزان — غنیمت آنچه هست او جمله ریزان
چو شد دیگر را فرزانه زان شهر — منادی کرد در شهر او به قهر
که کس را با کسی کاری نباشد — ز اهل شهر آزاری نباشد
چو روز چند شد آسوده از راه — خبر کرد از فاروق بدخواه
که در قسطنطنیه آن بد اختر — دگر ره ساز و از نو کار لشکر
ز جای خود نشاندند از مهر باخی — جوان نیک رویی گفته دانی
بود نام نکویی ار و جهان شاه — دلیر و زیرک از کارها آگاه
چو بنشاندند آن جوان را جای خود زود — روان شد از پی فاروق چو دود

دگر باره شد معلوم از کار / که بار دگر چون نموده چرخ غدار
شه چون نگهبان فاروق نیکخواه / بلا را ز راه کینه بر جهان شاه
چه دور چنگال ... پس بدر افراز / گرفتار آمد از دست فلک ناز
گرفت او را و در چاهش بینداخت / پس انکه راحت چند او افراخت
فلک کشا بیارید آن جوان را / سرافراز ولیعهد کامران را
بساط مدح شه را گسترید / هزودی نزد شاهش آورید
چه سلطان دید پس پهلوان شاه / روان کرد به اشک از دیده شاه
گرفت اندر بغل رویش ببوسید / ز شرح شاه چاپن احوال پرسید
بگفتا هیچ آگاه ز ... ان / که بودم مدتی در چاه زندان
ز شادیش در آن ساعت ز حمام / که شد ز غبار چاه اندام
چو شد بیرون ز حمام آن سرافراز / خلع کردش لز ... فلک ناز
چو فارق گشت از کار جهان شاه / بهمراه جهان شه روی در راه
بجستجوی خورشید افزون شد / سپه زین غلغله بر کهها زمین شد
سوی قسطنطنیه آمدان شاه / ز کار جادوان چاگشته آگاه

ستقبال بر شاه ...

که در هر کاه شب بر ده است او را / به بند اندر است شاه نیکو خو را
چو شد آگاه از جادوی ملعون / از آن جا رفت بر ... شاه ...
فرود آوردن لشکر را در آن دشت / به پیرامون آن لشکر همی گشت
تفحص کرد به هر جا جای جادو / که تا آرد فراچنگ آن ... رو
گهی در کوه رفت و گاه صحرا / مگر بیند نشان از شه والا
شبی مهشار لشکر رفت بیرون / فرو داد ... و زار محزون
ز جای پی کمان خالی ز اغیار / بنو دل او را رفیقی عنبر نثار

مناجات نمودن فلک ناز در درگاه خالق بی نیاز کبر

ز چشم مردمان آن شب نهان شد / به درگاه خداوند جهان شد
بر آورنده اسرار حاجات / دو کف بر داشت از بهر مناجات
برازی کشف کی دانند حال / توئی واقف را اسرار از احوال
بحق ساکنان کوی عشقت / ز خاک کوی عنبر بوی عشقت
بغربت مانده گان از خوان مانها / بو پس مانده گان از کار دنیا
بمقبولان آن فرخنده درگاه / که در سر نهان باشند آگاه

زلطفت در جهانم کن سرافراز / مران گم گشته را بر من رسان باز
جز این درگاه درگاهی ندارم / ز طبعم عاجزم امید دارم
شکستم را تو باشی مومیایی / چراغم را ز نو ده روشنایی
ز آب چشم او شد خاک نمناک / ز طرح گرد رخ مالید بر خاک
به و گفت ای جوان نیک بنیاد / ز غیبش هاتفی آواز در داد
بدو ... زن جوان نازنین را / مخور غصه که بینی شاه چین را
نظر بگشا به پیش صبح فردا / چه کرد صبح صادق آشکارا
ترا هر کار مشکل می گشاید / بتو هستی خدا کارت برآید
ز دل شادی چنان چون غنچه کرده / از این مژده فلک دل شاد کرده
که بگرد شب و چو روز ... / بدی ... انتظار صبح ... روز
کمر بر ... شب را ... ان / دمید از چرخ تا که صبح خندان
که بود ... نور پیدا از در ... / در آنجا ... پیش شد نمودار
باستقبال او رفت ... / بیامد پیش ... زاده آن پیر
... ... رزار / فتاد اندر قدوم او فلک ناز

از ... ...

که ای عیسی دم فرخنده مقدم / روان بخش است چون عیسی تو را دم
بکار از لطف خود افتاده را دست / چه بگرفتی بگرد و گاه ... و پست
همین بنما مکان شاه چاپن را / که بیرون آرم از غم آن حزین را
بگفتا با فلک پیر مبارک / که در بند است او در کوه خارک
مبر ذو یک فرنگستان یکی کوه / که باشد جای زند و جای اندوه
مکان دارد در آن کوه اژدهایی / نکویش اژدها کوئش بلایی
به بند حضرت جاه است خورشید / ز همراهان در آن کوه است خورشید
ترا باید که تنها سوی آن کوه / ز روی لشکر و پا ساز انبوه
روی تنها کی خارک را دمادم / بپرسی از رهی ... و باش بیغم
گذار رفت چون شد در کوه ... / بجویش اژدها اندر هوا ...
الف سان سازده تیر کمان را / بزن بر دیده تیران بد گمان شو
ملترس ... قهی دل ... اژدها را / بزن تیری ایران ... مار
چه اژدر در گشته شد بترس ... / روان شو بر فراز کوه ... ...
به پیشی ... بر فراز کوه گنبد / که پیش از این ... شود

دران کنبد به پیچی شاه چین را — بجادو برکت از کین بچین را
بزن شمشیر بران بر سر اژدهای — بخون آغشته گردان پیکر اژدهای
نخستین با بدست رهائی ازان که — نهان در بر دل ستنده ش اندوه
که این مادر بود او دست هر حیز — که مادر مرد بخت خورشید سرور
دران کوه اوفتاده زیر پا مار — ز درد دل بخود پیچید چون مار
بباید مرد و اژدر کون لشکر — تن پیلپاره مارا پر زخون کرد
بکفت او کرفت از قبضه خاک — دعا خواند پیر او خضر چالاک
بیفشاند خاکش بر فلک باز — بافکندش بمودان کوه را باز
بشه بنمود چون ان کوه جاهی — نهان شد پیش چشم ان نکوئی
چه شد پنهان ز چشم شاه ان پیر — بسوی لشکر آمد ان جهان کیر
کسی را چون نمیداشت محرم — ز راز خویشتن اصلا نزد دم
هیچ کشت از لشکر او بزهت — دران کوه از پی جاهی زدان رفت
طلب میکرد جادو را زهر در — بچشمش خانه آمد محشر
بسوی خانه شد در دم شتابان — بدید پیشش چهره زالی را نکهبان

چو جادو را نماند کار کر کار — ز دل تنگی ز خود پیچید چون مار
فسون برخواند و با دم کشت یکسر — دهن بکشاد و بر شاه جهان کیر
فلک زد بر کشید از قهر شمشیر — نمود اهنگ شدی سوی انشیر
چه شه تیغش حواله کرد در سر — بزنک دیگر آمد ان بد اختر
بافسون دیگر شه کرک جنگی — بحیت خیز آمد پی درنگی
کهی ببر و کهی پیل کهی یوز — مبدل شد زنیرنکی دران روز
نمیشد کارکر بر شه فسونش — که بد برکشته بخت واژکونش
ز جادوی دراخر کشت اژدر — برآوردی دمادم از دم آذر
فلک خواندی دمادم اسم اعظم — دمیدی اسم اعظم را دمادم
کمند خویش را بکشاد شه زود — نهاد اندر تن ملعون چون درد
بکردن چون کمند از کین نهادش — فتاد اندر سراز در به بندش
چه شد در چاره عاجز ان جفاکار — بهان عفریت شد اول بار
فلک حیران شد ازان دیو جادوی — زبان بکشاد و پرسید ان نکوروی
که خورشید آفرین ان شاه چین را — چراغ مغفرت روی زمین را

کجا بردی نخواهی از سر کین — بگو با من همان راهی بدآیین
زن جادو نداد اصلا جوابش — فلک هم دید در کشتن شتاب است
بزد بر کردن اتیغ بر ان — که سر افتاد ازو کوه رهیدان
سرش بر داشت امد تا بلشکر — سپه بر دو شنا گفتند یکسر
تعجب شد بایشان راز جادو — بکرو ند آفرین بر ان جهان جو
بکفتا با جهان شه کی برادر — دراین موضع که میدار لشکر
باین طریق واد میکوشش — مکن چند مرا از دل فراموش
که من خواهم شدن تا کوه خارک — ز جستجوی ان شاه مبارک
ببینم مژده شیخ رسیده است — خلاص شاه چین در بند دیو است
که تنها روی آرم اندران مرز — که تنها رفت در کابل فرامرز
بکفت این وسواره کشت سلطان — وداع دوستان را کرد یکسان

بیا ساقی ازان مینای سرکش — که رنگ آب دارد اندر آتش
بمن ده کز جفای دور کردون — شده خورشید اندر ابر پنهان

بمن ده کز جفای دور کردون — شده خورشید اندر ابر پنهان
رهی در پیش دارم پر مصائب — وزان ره صد هزاران خوف و آفت
شبم تاریست وزه پر بیم زاغیار — ز چشم رهروان پنهان هیچ دیدار
ره از چار جانب بسته کشته — تنم از تاب هجران خسته کشته
زنیک جادو یعنی اژدها خوبی — کمان از بهر جان دارد ز هر سوی
شنیستانهاد در راهم چون جادو بند — ز قصد انکه ایجانم نستانند
چه در زان هریک اندر چاره کار — ز فکر بردن جانم به یک بار
به سر خویش کردم از مینای سرکش — ز جان جلکا امروزم اتشش
شوم چون سرخوش ازان جام چو خورشید — بروی آرم ز زیر ابر خورشید
فلک تا زان شه بارای تدبیر — کر از بهر رهائی تیب چون شیر
بو کاک کسه روا و زد در راه — بشد پویان ز ره او کاه بیکاه
هری یک ماه در ره سواره خار — که اندر ز ... از روم پیساز
نشان پرسید از هر کس شهنشاه — بمودی هر کسش از حال آگاه
مروکفتند کین راه خطرناک — بیابان است جای دیو ناپاک

بود این راه سخت و صعب و دشوار   مکان غول و هر اژدهی خونخوار
نه پیدا شد از این کهکشو شاه   شده پایان بسی روزان در آن راه
پس از چندین تعب آن شاه عادل   بپای کوه غاری کرد منزل
چه کوهی برکشیده سر به گردون   نمایان در فرازش جمله هامون
بن او در ثری شد در ثریا   رسیده قله‌اش تا چرخ خضرا
بزیر کوه غاری شد نمودار   ز تاریکی درونش چون شب تار
در آن غار اژدها را بود ماوا   ز کامش دود تیره کرده صحرا
مدام آورده سر نخ از اوج در زیر   شکارش شیر بود و پیل با شیر
فلک دیدش که باشد جای اژدر   جهان اژدر که گفته چهر هر بر
سواره گشت رو آورد در راه   مدام میخواند هر دم نام ستار
در آن غار چون شه گشت نزدیک   نظر انداخت اندر غار تاریک
بمغز اژدر آمد بوی آدم   برون آمد ز غار و خویش در دم
دو چشمش چون دو مشعل بود سوزان   ز کامش آتش آزر بد فروزان
در آن مهلت در آمد مرکب از جاه   همی سوخت که گرد از ره صحرا

دم بزاری

پیاده شد ز مرکب آن دلاور   به تنگی بست در ساعت تکاور
برد بر قبضهٔ چاچی کمان دست   خدنگ ناوکش در چله پیوست
بزد بر نیمچا چنان در چشم اژدر   که پیکان زد ز پشت اژدها سر
یکی تیر دیگر در چله پیوست   ز چشم دیگر او دیده بربست
خدا را خواند زد بر آن مار   که از دهنش روان گردید سوفار
به غلطید اندر آن غار اژدر   ز کامش دم بدم میرفت آذر
چه شد آن اژدها از زخم ناکور   ز خنجر برد دست آن شاه پرزور
زدش از پر دلی خنجر ابر فرق   که از خونش سراسر غار شد غرق
ز حلق اژدر آمد دود پر دن   که شد از هوش آن شاه تهمتن
ز لطف ساعتی گردید هشیار   رهین لطف بد پیش حی ستار
ز چشم خود به چندان گریه دیدم   نه از لطف کسی او را شنیدم
در این درگاه آن شاه جهانگیر   بجز لطف خدا بودش نه شمشیر
بجز این اژدها کشت اژدهایی   که بودش هشت سر هر سر بلایی
یکی دیو بکشت شاه قوی دست   که بود اندر تن آن دیو صد دست

کسی همراهی که بر دوش بار باشد   شود آسان اگر دشوار باشد
پس آنگه گشت بر مرکب سواره   لب سوی کوه غار راند باره
برنگ شعله شد از کوه بالا   همی میخواند نام حق تعالی
برآمد بر فراز کی چون باد   در آن کوه از نقوج راه بگشاد
درختی بود و آب بسیار   ز پای اندر ختان راند در چهار
بزیر آورد سرخ چند از تیر   در آتش کرد بریان آن جهانگیر
بخورد و خفت یکدم آن دلاور   پس از یک سر آورد از زمین سر
سواره گشت و آن پشته راند   بدل مدح شه آن شیر همی خواند
چه پیش چنگ را آمد سوی بالا   برابر گنبدی دید معلا
به پیرامون آن گنبد بگردید   در آن گنبد یکی آواز بشنید
نه در پیدا زهی در سوی گنبد   تعجب کرد و نظر کرد در جد
بجو و گفت که این راز از چه باشد   درش بجو و خود آورد کش چه باشد
بپیچش روزنی آمد ز بالا   کمند انداخت بر آن شاه والا
چه برق از زود پستی آمد به پرواز   شد در بام گنبد آن سرافراز

نظر انداخت ناگه

نظر انداخت ناگه سوی روزن   شه چین دید آنجا دو پری فن
که با شهزاده در دم کهکشو هست   تماشای وصال از لطف او دست
نهاده در بر خود چوب سپار   همی میگفت با شاه وفادار
اگر کام دل از تو بر نیاید   مرا اندوه تو در دل فزاید
نگویی من دلاور باشم گرد   نکنم این چوبها را در تنت خرد
صد پیکان بد گرفت آن شه چاپ   بدیها خورد غافل از آن خروسین
فلک آهسته از بالا شد زیر   مرا آزرد از این نام و هش شمشیر
ز پشت سر دو اندر سپاهیش   که از قالب روان گردید جانش
چه شد گشته زن جادوی غماز   در یک لحظه ساعت بشد باز
صد شه چاپ دیده یک شاه و گنج در   ز شادی زن فلک گویا ملک پر
بشد شادی که آن لشکر آورد   دعا از دل ز حسن شاه چاپ کرد
که رهانیدی مرا از محنت بند   نگه دارت بود از جان خداوند
اگر نه از فراقت مرده بودم   ز خاکی آرزو را بهره بودم
که یکی بار دیگر روی بدیدم   گل از باغ حسنت می بچیدم

فلک از دست پاپش بند بگشاد — رهانداز از بند غم آن سرو آزاد
پس آنگه رسم پیشین بر گرفتند — ز نو تخته بازی از سر گرفتند
شه ماچین بپرسید از فلک ناز — که اندر راستی باشی تو ممتاز
بر آن از دشمنان گوی شد ناچار — دهان بر دوزن از جنگ زد خار
بپاسخ گفت ما صید آورد داغ — بر آن گل رخت پی آسیب از باغ
چه بشنید این سخن را آن جهاندار — نمود از ملک شاه لشکر سپار
خروشیدند ای کابل شاد — ز بند محنت غم هر دو آزاد
فلک با شاه چین گفت ای برادر — رهانی داده‌ام از غم سراسر
همیشه سجده شکرانه بگذار — که فتح آمد ترا از رب دادار
ز نو از گشتند با پیش نگه ور — فلک با شاه چین گفت ای برادر
تو بنشین بر سر زرین رخشان — که من اندر رکابت چون غلامان
ز بزم اندر میان داماد شادی — بپا ده ایستاده‌ای بلکه بدی
جوابش داد خسرو زلف چین — جلالت شاه فلک ناز زادین
اگر خسرو ماچین و چینم — به درگاهت غلام کمترینم

بپیمی

تو بنشین در فراز زین زرین — که باشد در رکابت خسرو چین
غرض زین گفتگو در پشت باره — نگشته هیچگه تنها سواره
در آندم شاه چین را آمدی یاد — که با خود داشت یک پر پری‌زاد
بگفتش با فلک آن زن وفادار — که در هنگام غم سوزانش یکبار
به نزد من تو پر پری زاد — در آتش افکنم ای شاه با داد
شود حاضر بر بزم رنگین نگارین — بیارد اسب زین و تیغ زرین
بگفت این و یکی آتش برافروخت — در آن آتش همان پر پری سوخت
همانگه از هوا رنگین نگارین — هوا گشت با صد عز تمکین
بهمراه نگارین بد جهان زیر — ز بهر پیشش آن جهانگیر
بپرسید از ادب رنگین نگارین — حکایت فلک از خسرو چین
جوابش داد خورشید سرافراز — بدان کین نوجوان باشد فلک ناز
سراسر حال خود را ساخت اظهار — پس آنگه شرح خود شاه وفادار
چه بشنید این سخن را آن پری‌زاد — بر او یک آه گفت ای فلک داد
ز حال خود نبودم ای جهانداد — وگرنه جان نمودم بر تو ایثار

بگو با آن فلک از راه اعزاز — که باشد این غلام تو فلک ناز
چرا از من رخت مستور باشد — ترا هم دین که پرنور باشد
چه بشنید این سخن را آن وفادار — رخ خود را بپای شاه بنهاد
برای خاطر خورشید دلخواه — بپیچ خود بر فلک بنمود آن ماه
فلک حیران ز روی آن پری شد — ز عقل و هوش یکباره بری شد
شه چین گفت با رنگین نگارین — که خواهم توسنی با زین زرین
یکی جوشن ابا تیغ زرافشان — که باشد قبضه او گوهرافشان
چه بشنید این سخن زان جا روان شد — ز پیش روی خسرو رو روان شد
تمامی را به نزد شاه بنهاد — بیاورد آنچه فرمودی جهاندار
یکی شبرنگ مرکب زیر زین دیر — سفیدش دست پا هم دم زبان دیر
بنزد مرکب آمد آن دلاور — کشودان رخت کالا از نگه‌در
پس آنگه بکشودان را شاهزاده — یکی خفتان بهر آن جا نهاده
درخشان تیغ گرز و خود جوشن — جهان دیدان گرد بهمنان
عنان عزم زرد پای بستن رخش — ماپشان از دل جان آفرین گفت

سلاح الکل

وداع اندر شاه یک بنهاد — نمود اندر دل جان آن پری‌زاد
همان لحظه ز پیش چشم سلطان — بگردیدند ایشان هر دو پنهان
بدل شادی سران خفتان بپوشید — در آن موضع درخشان گشت خورشید
کسی کاندر زره را رز از الحیث — ز قد قامت آن شاه پردخت
کمر شمشیر زرین بر میان بست — برین اسب آن شهزاده بنشست
روان چون گردش آن شاهبازان — سرعت از باد و رفتار از گلگون
چو سیل تند آن شاه جهانگیر — شدند از که سوی صحرا سرازیر
بگرمی اندو اسب باد رفتار — رسیدند اندو شه اندر سر غار
شه چین ارژو مارکشته چون دید — ز شهزاده فلک احوال پرسید
حکایتهای ارژو در سراسر — بیان بنمود نزد شاه سرور
شه چین آفرین بر جان او کرد — که در مردانگی هستی تو خود فرد
بسی این ماجرا دیدستی جوانلو — ولیکن چون تو کمتر پهلوانلو
از آن جا ره نوردیدند شاهان — ز دل شادی لبان چون غنچه خندان
گذر کردند در هر مرغزاری — بدین سان تا کنار چشمه‌ساری

شدند اندر ره طوسها پیاده   دران صحرای خرم های گشاده
روان کردند اسبان در چراگاه   وضو کردند زآب چشمه اگاه
ستایش از دل و جان بر خداوند   نمودند ان جوانان خردمند
بسنگی که گشت از چشمه اب   در خفتند آن جوانان هر دو در خواب
قضا را کاروانی بود در راه   چه کاروان جمله شان با مال با جاه
در خفتند از فرسنگ ایشان سوی روم   ز بیم از چار پایان کشته چون موم
کمین بر کاروان کردند دزدان   ز هر گوشه برامد بانگ افغان
گرفتند از هر جانب کاروان را   بغیم زدند و گشتند آن ره روان را
بجا بگذاشتند آن مال یکسر   گریزنده شدند ایشان ز هر در
ز بانگ و شیون آن کاروانیان   شدند از خواب بیدار آن جوانان
بطوسنها نشستند آن دو سرکش   روان کردند طوسنها چه آتش
با هل کاروانها چون رسیدند   پریشان مردم بسیار دیدند
بپرسیدند ایشان حال احوال   بیان کردند شرح قصه و حالت
چو بشنیدند از ایشان سواران   کشیدند از میان شمشیر بران

یکی از چپ روان شد دیگر از راست   فغان از زره زنان یکباره برخاست
گریزان از دزدان وادی نشانیدند   ز بیم جان ز هر سو رخ نهادند
دو خسرو زاده از دنبال دزدان   ز ضرب تیغشان گردیده پریشان
چه دزدان را نماند کار از دست   کمان از دست رفت و تیر از شصت
برهنه آمدند از خنجر یکسر   نهادند از ادب بر خاک ره سر
شه جهان ان دلیر آهنی چنگ   ز چینی لب بت دست تنگ
ز پیش پیششان دزدان روان شد   روانه از عقب آن دو یگانه
روانه از عقب یکسر دویدند   بساط مدح شاهان گستریدند
بگفتند ای سرافرازان یادشاه   رهانیدند از خم جهل بیکس
شدند امروز خضر کاروانان   نمودید آخر و ایران بیچارهگانان
کنون آن کاروان با مال یکسر   سزاوار شما باشد سراسر
فلک فرسا همای کاربگاه   ره قصد خود مرا سازید آگاه
بگفتندش ز شهر روم عزم است   ازین منزل بانجا عزم جزم است
بگفتا پس همونان بار سازید   مرا هم ره روان از بار سازید

بفرمانش همه یکسر دویدند   پراگنده همان جمع آوریدند
متاع خویش جمله بار کردند   ازان جا رو بروم الغار کردند
جرس را چون فغان بر آسمان شد   عجب کاروان در کهکشان شد
چنان گفتند دزدان پیش شاهان   که بخشید از کرم ما را گناهان
پشیمانیم از کار بد خویش   سر خجلت همه داریم در پیش
نمودند از زبان سوگند بسیار   که ما از ره زنی گشتیم بیزار
فلک یکبار داد از دست ایشان   خلاصی داد آن جمع پریشان
خود و خورشید هر دو راه جویان   به پیش کاروان اسبان پویان
همین سان هفته در راه بودند   روان در روز و شب طی می نمودند
شب هشتم یکی از اهل تجار   نمود این با شهان از مهر اظهار
که فرزندان مرا صعب پیش است   گران در راه رنج جمله پیش است
یکی راه خطرناکی مشکل   که نتوان کرد دران راه منزل
بیابانیست و کوه سنگلاخ است   ز گرمی آمدن ان ره ریگ داغ است
زبانی او پر از خار مغیلان   دران خار مغیلان ماطلبیدن

بکوهش خار بالین ها باشد   پس هر سنگ چشمه مار باشد
فراوان غول دران کوه و هم غار   پلنگ و گرگ هم باشند بسیار
نباشد اندران ره آب در کار   بود ده روز ره زین سان بحث دشوار
دوم ره هست باشد سبز و دلکش   چمن از رشک دیبا شد خرم و خوش
فراوان سار چشمه اندرو گلشن است   بیابان در بیابان یاسمین است
کشیده عندلیب اواز سوی   زگو سبزینه بود در رقص آهوی
ولی باشد بلای سخت در کار   که بد تر باشد از هر غول هر بار
میان استان و قصر عالی   چهل گز خندقش اندر هوا بی
که در ایام پیشین سخت هر سنگ   مصور طاق او چون طاق اورنگ
سرش تا چرخ عالی در رسیده   جهان را نیست بعالم کس ندیده
ولی دارد دران جا شام زنگی   چهل گز باشدش قد دو چنگی
دو چشمش چون دو طاس پر ز خون است   رخ او در سیاهی قیر گون است
بود چون خاره از سختی و نالش   رسد تا گنبد گردون فغانش
نمی باشد بجز دیبا مسلم   نمی نوشد بغیر از خون آدم

بروز رزم بر پیلی سوار است | ورا فرمانبران زنگی هزار است
بود چون اژدها در روز پیکار | همه وش سنگ خارا را کند خار
یکی کهتر برادر نام شبرنگ | بود او را ولی او هم سیه رنگ
بگیرد در کفش چون صد منی گرز | فرو دارد بکوبد کوه البرز
بود شبرنگ چون او آدمی خوار | سرش چون گنبد باشد دهن غار
ز ترس آن سیاهان بد رشه | نیارد سیمرغ در آنجا زند پر
شما را زین دو ره کردم من آگاه | سخن را بر اران کوتهم چه حاشا
چو تاجر این حکایت را بیان کرد | فلک خندید رو بر شاه جان کرد
بگفتا باشه جانکه سرا در | کدامین راه سیدای تو بهتر
جوابش داد پس خورشید جنگی | که ما را هست خوار شام زنگی
گذارا آریم ما بر قصر هوشنگ | که تا بینیم رزم شام شبرنگ
بتوفیق خداوند جهاندار | زنیم آتش زجان آدمی خوار
نباشد زنگیان بدتر ز دوران | که گشته از دم تیغت فراوان
خداوند جهان گر یار باشد | چه باک از دشمن بسیار باشد

داد کرم

چو گفت این سخن زان جهانبان | برو بنگی بهان کاردانان
که تا فردا بگرد و دشتها را | نباید کس که پوید راه صحرا
چه از مشرق برآید شمس زرکار | مطلا کرد عالم را به یکبار
شه زنگی مملک خود روان شد | ز چشم مردمان ظلمت نهان شد
ز جا جستند هریک کاروانان | بزیر بار بردند آن حیوان
شهان گشتند بر مرکب سواره | به پیش کاروان رفتند با ره
بدین سان تا که شد دو راه پیدا | عنان را بر کشیدند آن دو دانا
بپرسیدند از تجار آن گاه | که ما را زین دو ره سازید آگاه
کدامین قصر راه زنگیان است | کدامین راه غولان را مکان است
بگفتند آن ره چپ غول غار است | که بی آب است پر خار است مار است
رهی کو راست باشد راه زنگ است | گرین ره کاروان را پای لنگ است
در این جا بار سازیم آب بسیار | روان گردیم اندر راه پرخار
که شاید میرسد روزی بپایان | بود بر زان که خود بازیم هم جان
بود هم سر اندر راه زنگی | تهیه سازیم خود را بهر جنگی

شهان گفتند با یکدیگر از رزم | مدار و شام ربا رنگ شبرنگ
فغان کمتر برآوردند تجار | بگفتند ای جوانان وفادار
فکندید آن ز اندیشه خود را و ما را | بگردانید ما را این بلا را
اگر دارید عزم راه هوشنگ | نیاییم ما ز چپ سازیم آهنگ
بخندیدند بر آنها فلک ناز | ولی شهزاده خورشید سرافراز
ز تاجرها در آن ساعت برآشفت | جهان را پر ز جان کرد و چنان گفت
بآن یکتای بیهمتای سوگند | بارواح رسولان خردمند
بروح پرفتوح آن سرافراز | بجان پاک شهزاده فلک ناز
که گر کمتر از این ره سر بتابید | امان از تیغ خون ریزم نیابید
رفیقانم بپیچید ار که سر | سرش سازم جدا از تیغ خنجر
ز اهل کاروان مردی نکوچهر | که بود از مهربانی نام او مهر
بزرگ مهتران کاروان بود | ز هر کس در حقیقت مهربان بود
سخنگو مهربان بد با جوانان | زبان بگشاد و آن کاردانان
پرستیدی با رفیقان گفت آنگاه | که ای ناتجربان شوم گمراه

ملم ها الله الا

نباشد جان ما بهتر ز ایشان | چرا باشیم راز دل پریشان
ز ما باشند یاران پیش بیشتر | ز هر کاری بود ایشان بهین تر
خدا را کرد باید شکر بسیار | که ما را داد یاران وفادار
نبود گر یاری این هر دو پردل | ز دزدان سر بسر بودیم بسمل
نباید دست از ایشان رها کرد | همی باید که با ایشان وفا کرد
قضا بر هر کسی کو هست تقدیر | نیاید در جهانش هیچ تدبیر
چه بر گفت این سخن مهر جوان گرد | شه ما چین ز مهرش آفرین کرد
روان گشتند سوی قصر زنگی | نبودی اندر آن ره شان درنگی
شهان از پیش تجار از پس سر | بشد پویان ز قصر شام کافر
سه روزه راه قلعه چون بریدند | بنزد قصر زنگی قلعه رسیدند

رسیدن کاروانان در قصر زنگ و حکایت عنوان کم

بیا ساقی بمن ده سیلها را | که بنشیم روز نیستان اهیلها را
مرا از وصل جام خوش کن ای سر | جهان دار رضا لم عالم پیر
بیا رو هر زمان رنگی زرنگی | گهی رومی نماید گاه زنگی

چو بهتر ادمی خوردن عیان شد　　دل ان کاروان در بر طپیدن شد
فلک منظر موی تا بار از بهونان　　به بیداز زند در روم کاروانان
حسار خویش سازند جمله بار　　بلند محکمش مانند دلوار
کشودازاندران هر سوی راهی　　که مردان را توان کردند نگاهی
رها کردند اسبان در چراگاه　　پس آنگه گفت با تجار آنگاه
که تا مه درمیان بار باشید　　نشیند و زخود هشیار باشید
چه مردم را نشاید اندران بار　　خود و خورشید امد در سپه دار
کلاهی بر سر جنگ آوردند　　نشستند و زدادی همکنند
ز بام دیده بان چون آگهان دم　　ز سوی شاه شام وردم شتا چید
ز سر وصحه ان خیل تجار　　بیان همه و نزد شاه زنهار
چو بشنیدان حکایت شام زنگی　　در لب پر خنده کرد ان دیو جنگی
بگفتا چند سالی هنر بگذشت　　گذار کاروان نامد درین دشت
مگر بیدار شد بخت نکونام　　که صید آمد ز پای خویش در دام
ز بس لو عنبر مگر بر سر　　همان ساعت بفرمودان بد اختر

پلک زنگی که نامش مکلکل

ببک زنگی که نامش بد مکلکل　　تنش چون لخته کوهی مطول
که رو از قلعه بردن سوی آن دشت　　عزیز او در فلک در کوه در دشت
بگیر ان کاروان با بار یکسر　　تمامی را سوی قلعه بیاور
برون امد مکلکل همچو کوهی　　که اید کاروان را زد شکوهی
نهاده بر سر دوشش یکی گرز　　بدیدی گرزش لب ان کوه البرز
روان همراه سوی کاروانان　　فکنده لرزه بر ان رهروانان
بیامد تا بقرب کاروان گاه　　بیند لور ... ز عمر کوتاه
فلک ... زروی چله پوست　　خدا را خواند پس آورد در شصت
بزد بر سینه ... برون شد　　ز پشت ... خود سرنگون شد
بزد ... جان ... زنگی　　بدو ... رو ... چند رنگی
چه زنگی سرنگون بر خاک افتاد　　کز ان گرز ... کرد ... باد
ز بام قلعه ... دیده بانان　　بزد ... سوی شام وردم شتا چید
بگفتا دیده بان کای شاه آگاه　　مکلکل رفت چه قرب کاروانگاه
ز باده شور سرکرده ...　　ز پشت اسبش ... درافتاد

چو بشنید این سخن شام بد اختر　　ز بان ... او بگشاد دیگر
بگفتش ز باده پرستی چه آید　　که باده این قدر خوردن نشاید
بپاسخ زنگیان گفتند پاشاه　　که با در حرب هشیاریم و آگاه
مکلکل بد بکار خویش آگاه　　ورا بازیچه شد اندرین راه
دو زنگی افسر شاوان بد اختر　　که بود نبدان ووتن عفریت پیکر
یکی را نام ... طول خون ریز　　یکی دیگر ... طول ... انگیز
دو ملعون ستمگر و جفا جوی　　چه ... در سرازیر شد ...
به دوش هر یکی گرزی ز فولاد　　پس ... کاروان رفتند چون باد
بقرب کاروان گاه که رسیدند　　... نعره اندر ... کشیدند
فلک با شاه چان ... داوند　　دو زنگی ... مرکب افتادند
چه جان ... قالب ایشان بدر شد　　روان ... دیدار سقر شد
چنان دیده دیده بان احوال ایشان　　بنزد شام امد دل پریشان
بگفتش هر دو شان همچون مرد اول　　بیفتادند پهلو های مکلکل
حسان ... امروز این جوانان　　که می افتند در در کاروانان

کر بد ادین کار ...

کسی پیدا از اهل کاروان نیست　　ز خاک افتادن این زنگیان چیست
چو بشنید این سخن را شام کافر　　تعجب کرد ازان حال منکر
سه تن با ره دیگر از قلعه پردلان　　چه پیل تن کلو ... زنامان
سه تن هر دوش هر یک گرز فولاد　　بسوی کاروان رفتند در حال
به نزد کشتگان خود رسیدند　　ز خاک خون تن ... دیدند
نکاران سه تن حیران چه بودند　　که تیر از چله شان بار گشودند
دو تن در ساعت افتادند در خاک　　رزودی انسه تن مجروح غمناک
یکی دیگر ازان جا شد گریزان　　صلاح خویش ... بر تن جمله ریزان
که خورشید افرین چون تیغ برجست　　... ان لعلین درودم کمربست
روان شد ... شیری در قفایش　　بزد بر فرق تیغ جان فزایش
که جان از قالب زنگی برون شد　　رهانی ... ان سگ الله ... شد
شتابان ... پس یاران نکونام　　بر ... دیده بانان در ... ان بام
روان کرده نزد شام زنگی　　حکایت کردان شیر جنگی
که شیر ... اندر کمین است　　کهی با تیر و که با تیغ کین است

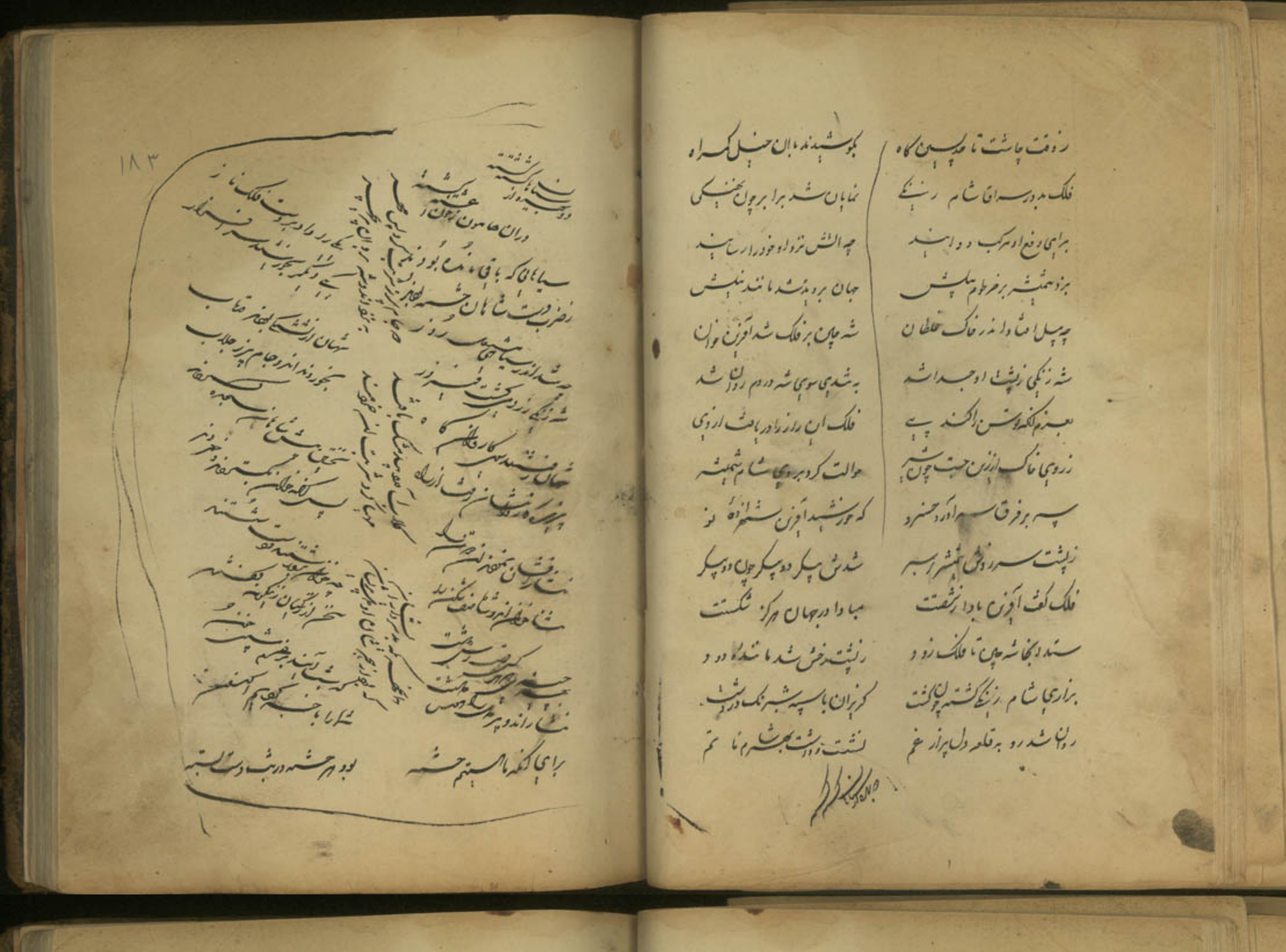
فلک کارش ... بار بجا کرد
نباید از فلک پیچید ...

درین صحرا فکنده ز شش تن از زار … همی داست که چون وقت پیکار
چو بشنید این سخن را شام زنگی … صلح پیش آید در دم شام زنگی
سپاهش جمله با شبرنگ غدار … بر پیش آید چو تنها بهک بار
بر ایشان رفته با هم شام شبرنگ … پس از پشت سر تن با لشکر جنگ
سواره هر یکی بر زنده پیلی … در افکنده بهامون قال و قیلی
ببالای سر زنگی علم بود … بر هر سایه رش و بود و ترم لعه
زهامون آمدند آن خیل کفار … جهان گردید بر ایشان شب تار
فلک از دور چون زنگیان دید … سپه از گرد آن زنگی جهان دید
بکوه رشید آفرین گفت آن جهان دار … زهر جا بر جهد کامد وقت پیکار
سپند آسا زجا بر جست خورشید … لب این شیر در ساعت خروشید
هر دو دی گفت در دم کاروان را … به پیش آرید تا زنجیر کیان را
نگاه در سرگیان آماده در زین … بیاورند نزد آن دو پرکین
لب بگشا هر دو در فلک او فتادند … به پرسش پیش پروان سر نهادند
چنین گفتند کای دارنده جان … نباشد هیچ رازی جز تو پنهان
خداوند الملک بر لا و کوس

خداوندا بلند و پستی از تست … زمال و هستی و هستی از تست
بما در جنگ پیروزی عطا کن … در این در بندگی رحمی زما کن
اگر چه غرق دریای گناهیم … ببخشا گر گناه روسیاهیم
بسوی آسمان کف کاروانان … با آه و ناله پیران و جوانان
دعا کردند از نو واپسین … هزاران کاروان گفتند آمین
پس از حمد و ثنای رب داور … شدند ایشان روانه بر تکاور
بال کاروان گفتند شاهان … قوی دل را بر اوردند سپاهان
که ره بر این سپه داریم بسته … نباید بود از دل شکسته
هر آنکس را که باشد ترکش و تیر … نشستند در پس یاران جلو گیر
اگر آرد گذر زان سوی زنگی … روان سازند سوی او خدنگی
بگفتند و روان رفتند چون باد … تن هر دو میان درع فولاد
بمیدان پیش روی آن سپاهان … همی رفتند هر دو کینه خواهان
با یکجا ببر روان کردند باره … که تا باشد کاروان در یک کناره
جنگ سوی آن سپاهان بر کشیدند … لب بگشاده روبا هفت اورنگ دیدند

چه شام زنگی آن دو پهلوان دید … تن هر دو در آن جوشن نهان دید
دو زنگی را بسوی ایشان فرستاد … خود اندر قلب آن لشکر ایستاد
نداوندان دو شیر افکن امانش … زتن در دم در آوردند جانش
چه زنگی دید ضرب شیره مردان … دو تن گردو اسپان از هم نبردان
چه دیدند آن دو تن هم کشته گشتند … ز خاک آن پشته تن هم خشته گشتند
بر نگ شعله شد شد ابر مود … که از ایشان بر آرید در زمان دود
جهان تنگ ز زنگی تیره کردید … ز حیرت چشم گردان خیره گردید
خود شبرنگ بکوشیدند بسیار … بر آید گرد آن خیل کفار
گرفتند آن دو تن را در میانه … پر از آشوب شد روی زمانه
بهر جانب که رو کردند یاران … صف از زنگیان کردید پریشان
بباریدند پس آن خیل لشکر … تگرگ آسا بر ایشان تیر و خنجر
چه شاهان این فساد و فتنه دیدند … ز دل چون رعد تکبیر کشیدند
نه از تیر و از تیغ اندیشه کردند … جلادت را در آن جا پیشه کردند
… و زندان دو پر دل بر سپاهان … بر آید چاک چاک تیر بران
… ایران … نام

بیاریدند بران زنگیان شمشیر … به رنگ برق خواطف هر دم از تیغ
فراوان کشته شد از مردم زنگ … که شد از کشته ره بر سرکیان تنگ
ز هر جانب سری از تن جدا بود … زمین پر ز ترکش پای پیل سا بود
بجای لاله و ریحان و عنبر … زمین پر از سنان و تیر و خنجر
نمودار هر طرف اندام زنگی … میان بحر خون همچون نهنگی
شد آن صحرا پر گرداب زخوناب … سر زنگی چو زورق بد بگرداب
دلیران حبش کوها به پرکار … رقم کردند شنگرفی بزنگار
ملک اندر فلک میکرد تحسین … ز زور بازوی مردان پر کین
خداوند جهان باشد اگر یار … نباشد هیچ باکت ز اغیار
از آن فتنه دو پر دل را که داشت … ولیل زارشان در دشت بگذاشت
فتاده زنگیان بسیار در خاک … در آن هامون ز خون رویها چاک
در آن میدان شه زنگی بجوشید … چه تندر هر زمان از دل خروشید
سپاه خویش را هر طعنه از رشت … گهی از چپ در آمد گاهی از راست
بکوشیدند شاهان هر دو از نو … نمی شد سست بازوی دو خسرو



بیاید انکی رستوه باشیم / زجای سپه کلان بغنوده باشیم

شمارا باید زشب بود پنهان / بهر پیغوله دور از این سپاهان

بجویید از برای خود و یاری / شوید اکنون هر یک کنج غاری

که ما خواهیم زشب درد این کوه / نهان در گوشه چون دور از انبوه

چه فردا سر زند خورشید خاور / بیاید جمع بودن جمله یکسر

چو بشنیدند این گفتار دانش / نگهداشت کردن زنگ از جوانان

یکی چون مرغ شد در شاخساران / یکی دیگر بسوراخی چه موران

یکی شد در فراز کوهساران / یکی اندر پس شد بغار پنهان

زبان بگشود پس مهر جوان مرد / سحر چون شد آن اکنون که دم سرد

که من باشم شما را زیر فرمان / غلام زرخرید هم از دل جان

کنم زشب شما را پاسبانی / اگر اید زدشمن کس نهانی

بجز دو چشمان کنم از خواب بیدار / وگر ناید چرا نم هر چه رهوار

جواب مهر را دادند یاران / که باشی از همه نیک خواهان

بیا بابا که سر دحق گذاری / ایمن مهربان دست بلندی

ازان جا هر یک چنین یاد شد / زپیرامون ان قلعه گذشتند

دو فرسنگی زدور قلعه شام / میان سبزه زار کردند آرام

روان کردند اسبان در چراگاه / بخوابیدند خود در کنج ان گاه

ستاده مهر اندر پاسبانی / بدور انکه همه از مهر باشی

کهی بر مرکبان کردی نظاره / کهی سیاره ثابت چون ستاره

بیا ساقی بمن ده جام بیغش / که ریزد در وجودم آب و آتش

کنم تا بود اسباب جهان را / بسوزانم همه سود و زیان را

مغنی ناله بردار از نی تنگ / ز ناله رخنه سازاند رخار سنگ

کشادم باز جعد با سخن را / ربودن از دل شاه داد این سخن را

چو بشنو نکرشته در قصه پیوستم / کرواینز از دقایش لشکر زنگ

ده و دوازده در سر هم بستند / دلیرانه در پس سنگ نشستند

بگاه ری کیش شاه زنگیان نکو / سپهسالار ریشان پهلوان گو

دلیر چنین زنهر در کس نکوشد / ز نیرنگ شام صبح ماشده شام

چه پیوسته کار ز نیک کار بد باش
در بخت زنگیان که در تباهی ...

نیوانی سگ کار دلی که آمد در این دشت
در بخت ما ... یکباره برگشت

که شد بخت ... ور خود ب
که اقبال و دولت ز رونق بگردد ب

که شد روز ... ز
گذر کردند ما که اهرمن ... هرز

فگندن آتش اندر جگر یکبار
ز خنجر بیاموختن جمله رهبر

چو بشنید نک این سخن را که بر دوش
سپاه خویش را جمله ارزش

بپوشیدند جوشن لشکر زنگ
روان اندر قفایش چو شبرنگ

روان گشتند در دم آن سپاهان
ز قلعه بهر قتل پادشاهان

اگر گشتند تا نزدیک تجار
ندیدند هیچ از تجار آثار

بگردیدند بسیار و ندیدند
نه آواز کسی آنجا شنیدند

ولیکن بود در هر راه و بیراه
ستوران هم ... در چراگاه

ز دل یکی زدند آتش در آن بار
روان گشتند آنجا با دل زار

برآمد برق آتش تا بگردون
بشد دودش چو زور الکوه هامون

سپاهان اندر شب تا سحرگاه
همه در جستجوی اندوتن شاه

که شاید اندوتن را خسته یابند
به قتل اندوتن در دم شتابند

بهر جا چند آنکه گشتند آن سپاهان
نیابند آثاری از آن پادشاهان

درختها جمله کی بوته بکشتند
از آن هامون سراسر در گذشتند

بر صد حیران ان قوم بتر کار
بسوی قلعه رو کردند ناچار

بیاری کشته پل را بر بکندند
میان خندقش در دم فگندند

در دروازه را بستند محکم
نشستند اندر آنجا دل پر از غم

چو روز در بسند شاهی برآمد
خروش از نوبت شاهی برآمد

چو سر زد خسرو خاور ز کهسار
شه زندان هر سه تن از خواب بیدار

وضو کردند از سرچشمه شاهان
نمودند از دل و جان شکر یزدان

پس از خدمت شاهان هر دو صفدر
روان کردند در هامون تکاور

بهمراه و شه همه جوان بر ... د
سوار گشت رو در منزل در آورد

وزان صحرا نهیب اندر ... ان
هر اسان گشته اندر بیشه شیران

ز آواز دلیران در چمن سار
بگردیدند تجار از لحن ... دار

یکی چون مرغ پران شد ز سوراخ
بر برآمد یکی چون مرغ از شاخ

یکی از کوه آمد دیگر از غار
بیکدم جمع آمد جمله تجار

به پیش آن جوانان چون رسیدند
چو شرکان دور دانها صف کشیدند

بسوی قلعه هر یک رو کردند
از آن جا رهسپر آگاه کردند

بسوی منزل خود چون رسیدند
بغیر از خاک و خاکستر ندیدند

ز جای مال خاکستر بدا بود
دل تجار از درد شد پر اندوه

شدند از بهر مال خود پریشان
برآمد آه از دلهای ایشان

شه چین با فلک گشتند حیران
بلغ شد اگر وه ور د میدان

پریشانند زبهر مال و دنیا
وفا بر کس ندارد مال دنیا

چه سر باشد نباشد از کله عز
شود پیدا ز بهر ریش مرهم

چه باشد جان بپای مال انسان
نماند آدمی را حال یکسان

یکی امروز ما را سخت دار بد
سر خود پاس از بد بخت دار بد

تو هستی خداوند جهان دار
رنیم آتش ز جان آدمی خوار

بگیریم این حصار قلعه را زود
بینداریم رنجان زنگیان دود

بود چندان زر و سیم اندرین در
که کس در هیچ جا نشنیده هرگز

چو بشنیدند تجاران سخنها
بدل گفتند حاشا نیز حاشا

که بتوانیم یا انجا هر آن
در دروازه را از هم گشادن

سخن از قلعه گفتند اندر و گش
روان راندند توسنها پر آتش

بدور قلعه گشتند شاهان
ز برج قلعه دیدند آن سپاهان

طرح هنزه بازی پیشه کردند
دل و دوش پر از اندیشه کردند

ز بام قلعه چون آن آدمی خوار — همی گفت زین دو مرد زنهار
بیامد تا لب خندق شه چابک — بگفت او با سپاهان از سر کین
چو شد شب سیه چون شد شام زنگی — که بر ایشان نیاید هیچ تنگی
کجا شد پیل و گرز نام داران — چو بنشستید چون ابر بهاران
چرا ناید برون الغر و قاچر — که چند این زور دست مرد تا چیر
جواب شاه ما چین را ندادند — کمانها را ز سوی او کشیدند
سپه در سر کشیدند آتش جنگی — زبان را برگشودی سوی زنگی
که مغفر ور مدار این قصر خندق — زهی نادان گمراه آن احمق
بگفت شه روان نزد فلک ناز — سخن از قصر خندق کرد آغاز
بدو گفتا که تدبیر تو چون است — تو را تدبیر ما از من فزون است
فلک با سپهدار نکو کیش — ز راه مهر رخ آورد سویش
که ای همت تو هستی در و سر پا — تو افزونی ز من در قلعه گیری
بهر کاری که میدانی چنان کن — توکل بر خداوند جهان کن
شه چین با فلک گفت ای برادر — بجوی شیر خدای پاک داور

بخواهم جستن از این برج تندی — بکوری سپاه و چشم دشمن
اگر جستم بگیرم قلعه را زود — رسانم از زمین تا آسمان دود
گر افتادم میان خندق آب — تو باشی زنده ای مهر جهانتاب
فلک گفتا مکن دل بد در این کار — خداوند جهان باشد ترا یار
مترس و دل قوی دار ای نکونام — اگر آید کسی از قلعه در بام
به پیکانش بدوزم چشم چالاک — فرو آرم چو برج از روی افلاک
چو بشنید این سخن شاه هنرور — همان ساعت برآمد از تکاور
کمانگیرا شد و در ترد جهاندار — نمودش بوس و نالید بسیار
چو کرد از دل دعا شهزاده چین — ملک اندر فلک بگفت آمین
چو فارغ از دعا شد پس زبالق — بزد دامان جوشش در میانش
سپر در سر کشید و شد شتابان — فلک اندر عقب و هر آنکه بان
چو مرغی در عقب شد آن جهانگیر — دو پا را جفت کرد و شد سرازیر
دو گز از خندق آن گرد تهمتن — زبان الکت آن گرز و جوشن
زباده جست پس غرید چون شیر — بشد حیران او چرخ کهن پیر

ملک اندر فلک کرد و چو حیران — فلک اندر زمان شد آفرین خوان

گرفتن قلعه زنگیان را خورشید آفرین گوید

چو زنگیها بر او نظاره کردند — ز غصه جامه جان پاره کردند
جهانگیر تکیه کرد بر سر باره — فلک سوزنده او را چون ستاره
روان شد تا در دروازه خورشید — چو شیری اندر آن ساعت فرو شد
در دروازه را آن گرد فرهنگ — ز قوت کند از بن با کج و سنگ
ز قدرت رنگ او گردید چون گل — نهاد او را ز جای تخته پل
فلک با باره خورشید بگذشت — شتابان رخش ز سوی قلعه برگشت
شه چین گشت بر مرکب سواره — در آن در قلعه افکندند باره
دلیر دل پشت بر پشت آوریدند — ز دل چون نره تکبیری کشیدند
گران شد زنگیان را اضطراب — بر آوردند تکبیر گرز و کوپال
چو حلقه دور شاهان از پس و پیش — گرفتندان سپاهان بد اندیش
فلک خود را ز هر جانب که انداخت — ز کشته پشته در هامون همی ساخت
شه چین اندر آنجا چنگ — برابر دید کآمد پیش شبرنگ

به تندی سوی او مرکب روان کرد — حواله تیغ بران پهلوان کرد
سپر بر سر کشید از ترس شبرنگ — بزد شمشیر بران گرد فرهنگ
دو پاره شد از آن دست زنگی — سر تیغ از سپر شد بیدرنگی
ز بازو دست او تا بیخ انگشت — فتاد اندر زمین و کرد رو پشت
سپاه شاه چین اندر او بجست — چو باران در تن او ضربه بیخت
از آن جانب گریزان گشت شبرنگ — ز دنبالش روانه لشکر زنگ
در آن قلعه بود کاخ افلاک — چه ایوان که سرش بر چرخ کیوان
زمینش فرش از زر باف مخمل — سراسر بود چوبش عود و صندل
مذهب از طلا و نقره خام — سراو را داده بود هوشنگ انجام
ز بس نزهت از او رشک پلنگ — مشبک روزن او رنگ در رنگ
گریزان گشت شبرنگ اندر آن کاخ — نهان کرد همچون زرفشان کاخ
سپاهانی که بودش ز دنبال — نهان رفتند سوی کاخ در حال
فلک در جای دیگر بد به پیکار — فکنده سهم در کوه آدمی خوار
گریزان زنگیان در پیش خورشید — ز پیشش با دل پر ترس خورشید

دران کاخ رفتند ان سپاهان / همه از تیغ او فریادخواهان
دران کاخ را بر خویش بستند / بدو بر خویش جمله حلقه بستند
چنان فرمود استاد هنرور / که بنود زنگیان را عقل در سر
کسی کز این چنین خندق بجست / درخانه بر خویش کی توان بست
بهلکه بکر رسیدند اندر کشش / شدند ازو همه شاد دل خوش
شه چین با ملک کشا ز شبرنگ / که چون کردیم با یکدیگر آهنگ
زدم تیغی دو دست او به یغما و / روان از پیش من کردید چون باد
گریزان رفت اندر کاخ چو پیل / نهان کردید در دم ان بد آیین
سپاهش از پی او هم گریزان / تو بنگر عقل رای زنگیان نه
میان کاخ رفتند و نشستند / بروی خود دران کاخ بستند
فلک کشا ز هر چند ان که گشتم / نزادان زنگ یکتن را ندیدم
هر آنکس مانده باقی بسد گریزان / نهان کاخ یکسر جسر به زیران
تماکرونه کروند اسان کار دشوار / بدام خویش یکسر شد گرفتار
بگفت این بزود در ساعت آتش / بزد آتش بچوب کاخ سرکش

برآمد باد و گرد آتش فروزان / تمام چوب صندل گشت سوزان
برون رفت شعله اش تا چرخ اخضر / بیکدم کاخ صندل گشت اخگر
بآتش سوخت ایشان را بیکبار / شدند اندر سرای خود گرفتار
جهان تا هست پس نیکش بکار است / ازاین بگذر که دنیا بیمدار است
یکی را آب عمر او سر آید / یکی در خاک جان او در آید
یکی باتش زنند در کوه هامون / اگر هیشه را او نقد ز آن گردون
یکی سوزد ز رشد جوانی در آتش / مباش ایمن از این دهر پر کش
خداوندا ترا اندر پناهیم / اگرچه غرق دریای گناهیم
ز بام قلعه شد آتش فروزان / بگریدند جهان کاروانان
بنو عیسی کرد هر شیخی کمانی / به نقشی گفت هر یک داستانی
یکی گفتا که رنجی جسد ساخت / تن اندر خوان در آتش اندر آخت
یکی گفتا که باشد این تن نی / بدو خواهند زنگان پیکانی
یکی دیگر بگفت ان پادشاهان / زدند آتش بقصر آن سپاهان
هر [illegible] بگفت هر یک داستانی / ز هر اندوه شه بودش حکایی

چو بشنید این سخن پس مهر شد تاب / فرو بارید و بر ده پهکان آب
بیاران گفت که نامردم چند / چه باشد زان چه پرمایان بدچند
شمار است فهم و عقل وادرکت / دهان جمله تان بادا پر از خاک
رسید آخر چرا این قسم مالی / زهی نامرد چندان لا ابالی
بمن گوئید ای نامهربانان / کجا دیدید این سان پهلوانان
نیامد یاد تان از شاه شبرنگ / که تن بود هزاران لشکر زنگ
چسان کردند با آن شوم غدار / که شد پیلش نگون و خویشتن خوار
سراسر دشت صحرا شد پر از خون / ز خون گلگون شد ان دشت گلگون
نوای لشکر زنگی نگون شد / پر از خون اندرین هامون چنان شد
گریزان گشت از ان دشت شبرنگ / ز دنبالش روانه لشکر زنگ
نگرد هیچکس زرهی به نبان / نه هوشنگ نه برزو نه گرچهان
کدامین پهلوان جستش ز خندق / که باشد چل گز ای مردان احمق
که برجستن چنین در ار کچ سنگ / که دارد روز چیل درای فرهنگ
بباید کرد ازین کار حسرت / بباید از ره مردی و غیرت

کمر بندیم سوی رزم چون شیر / حمایل جمله هر یک درع شمشیر
دران هامون ستوران است پیما / نشینیم جمله بر پشت راهوار
نباید بود زار و دل پریشان / روان کردیم در امداد ایشان
اگر حاضر نبودند آن جوانان / تبه بودیم بر دست دزدان
چو بر گفت این سخن مهر چو اسکندر / خواب [illegible]
که تو این کاروان پامال کردی / اسیر بی زر پیمال کویی
دران دام بلا ما را فکندی / نهال عیش ما از بیخ کندی
ببال این هزتن کشتی تو مغرور / فکندی کاروان را زنده در گور
ز بس گگله پامال یکسان / همی خواهیم که دربار زیم جهان
چو بشنید این سخن از کاروانان / به تنها رفت ز دنبال جوانان
همی میراند مرکب با دل ریش / نگه میکرد هر دم در پس و پیش
بدل میکرد هر ساعت خیالی / که بنود اندوت را گر زوالی
چو زنگی پیششان بگمشت خالی / نباشد غیر از اینم هیچ باکی
اگر ایشان هست آدمی خوار / تبه کرده و خود یا گرفتار

سرا کرد و ره بشد شام زنگی / نباشم بهتر از شیران جنگی
همی میگفت زین سان قصهٔ خویش / ز ده بره خوان چکان همچو دل ریش
بیامد تا در دروازه ناشاد / بسوی قلعه گشتش حیرتش بنهاد
نیامد هیچ آوازی بگوشش / از این هیبت ز سر رفته عقل و هوشش
روان شد پیشتر مهر جوان مرد / ز هر سو اندران قلعه نظر کرد
ندید آثار مهر از مردم زنگ / بجز دود سیه در قصر هوشنگ
از آن جا مرکب خود پیشتر راند / ز بیم جان دعا بر خود همی خواند
چه کم شد تابش آن آتش و دود / دران قلعه ره خسرو ده ره بگشود
بیاکه دید هردو سر آزاد / ستاده هر یکی مانند شمشاد
ستایش کرد نزد آن دو شه شاد / بسوی اندرون پردل روی بنهاد
چه مهر اندر نزد زنگ جوانان / سلامی کرد آن نو جوانان
فرود آمد ز کاب خسرو بلند / ز شرح زنگیان احوال پرسید
سراسر نزد وی تکرار کردند / ز قصه قصه‌های او همچو زر
بایشان از سر صدق آفرین کرد / دعا بر خسرو سالار چین کرد

پس انکه در میان

پس انکه در میان قصر هوشنگ / بدیدند شادان اندو فرهنگ
تمامی خانه‌ها را بنگریدند / فراوان گوهر زر جمع دیدند
ز یاقوت و زر و خانها پر / صلاح و رخت در کاشانها پر
هزاران اسب تازی در طویله / تمامی را بپا بود سلسله
بدیدند سرایی چون بهشتی / طلا بود و نقش گنبدان هر گونه خشتی
سران و ستون بد با طاق خضرا / منقش از طیور و وحش صحرا
کشیده پرده‌های رنگ در رنگ / مصور از سفید و زرد گلرنگ
نهاده در میانش تخت زرین / نشسته لعل و در زرش چه پروین
بلورین جامها برگوشه تخت / بنزهتگاه هوشنگ جوان بخت
بهر صفحه منقش نام هوشنگ / بصنعت بود هر جا رنگ در رنگ
سراسر خانها را بنگریدند / عجایبها دران بسیار دیدند
قضارا زنگی کان ده ره بان بود / بیک گوشه دران خانه نهان بود
بیاکه خسرو چین دید رنگی / دوان آمد به پیش شیر جنگی
گرفتش دست و بردش از خانه بیرون / کشید او تیغ تا ریزدش خون

ز بیم جان بترسید او همی زار / بزد اندر دو انگشتش بزنهار
فلک باشاه گفت ای خردمند / نکش او را و بازویش فرو بند
شهنشه بست او را دست بازوی / سپرد او را بدست مهر خوش خوی
بدانستی زبان زنگیان مهر / ز بس کرده سفر در آن مکان مهر
بپرسید از زبان زنگیانه / ز هر گنجی که بد آنجا نهانه
نشان داد آنچه بود از گنج پنهان / بگفت از مهر و مهر او را شاهان
سپاه صبح دم از جور ایام / گرفت ز سپاه لشکر شام
فلک گفت ز مهر ای مهربان مرد / ترا باید سوی صحرا گذر کرد
تو باید مار سوی کاروان بر / بر قصه او ز رفیقان را سراسر
بپاسخ گفت ویرا کی جهاندار / خدا و خلق از ایشان باد بیزار
تو شیدایی که با من شان چه شاد / تمامی گرد نزد پادشان یاد
ز صرف مهر کردیدند خندان / بشب بردند سر در قصه شاهان
وزان سو کاروانان جمله دلتنگ / نظر در شهد سوی قصر هوشنگ
نه روی رخ نهادن اندران در / نه روی بازماندن اندران در

چراغ حسن چون مرحم نهر / دران شب قصه گفتند و شنیدند
ر گفتن گنجها که روان و رمانی کر
بیا ساقی ز مای شور بعیشم / بره انجام حسرت ان چون ز عیشم
که کافر ملتی بگسست زنار / بدان شد تیره ناصح بدیدار
مغنی سازکن صوت طرب را / که کردم تخت روزان تیره شب را
ز مشرق چون برآید چشمه نور / جهان را سراسر بپاشید کافور
گریزان شد شه زنگی از آن دشت / چه برق از کوه هامون رود گشت
فلک با شاه چین مهر شادان / بکام خویشتن پیش از بام دادان
شدند از خواب نوشین هردو بیدار / نمودند از دل جان حمد ستار
طلب کردند آن دم ده ره بان را / بپرسیدند از او گنج نهان را
هر آن گنجی که در آنجا نهان بود / کلیدش او بدست ده ره بان بود
چه از هوشنگ زر بود چه از زنگ / تمام گنج‌ها شد در چنگ
چه کوه بهتر شد مال انبار / ز یاقوت و زر و لعل و گهر بار
فراوان گرز و شمشیر و سپر بود / صلاح و رخت با طوق و کمر بود

اندسان هریک ان مال بسیار چه اندسان ان هرسی ان [illegible]

ابریشم و زربفت هم فراوان | همه تا چند از یاقوت و مرجان
چه آمدشان هر یک آن مال بسیار | فلک با مهر گفت از مهر اظهار
که وای لفظ زنگی را باد کوبی | که ای زنگی بتاب از کافری روی
ز کفر او را بیاور سوی ایمان | بهر سالش ز تیغ تیز بران
مسلمان گر شود ایمان بماند | خدای خویش را من بعد خواند
اگر ایمان نیارد این بد اندیش | کنم از خنجرش در دم جگر ریش
چو مهتر این نکته را از شاه بشنفت | بزنگی آنچه او بشنفت برگفت
چو بشنید این سخن زنگی بشد شاد | مسلمان گشت شد از کفر آزاد
نهاد از خوشدلی سر در ارادت | گرفت انگشت از بهر شهادت
چو چشم از نور ایمان کرد روشن | ز گلخن ره بخود را سوی گلشن
فلک دل شاد از بیم درزش کرد | قبای خسروانی در برش کرد
چو زنگی با شه مخلع گشت خرم | به نزد شه زبان بگشاد در دم
با یمان بود اندر کفر پنهان | برون آمد ز کفر آورد ایمان
شه ماچین بشد از قلعه بیرون | بسوی کاروان آمد بهامون

جهان کاروان آمد [illegible]

چو اهل کاروان این را شنیدند | بسوی قلعه لب خندان دویدند
غنیمت آنچه بد در قلعه انبار | بپا پیشش ز هر جانب دویدند
بیاوردند تا زیر مرکبان را | بپیچیدند از آن جا عنان را
زدند آتش بقصر او بیکبار | که دود قصر رفت تا چرخ دوار
چو بنهادند از آنجا روی در راه | شد آن هامون تمامی کاروانگاه
همی کوفتی جرس منزل بمنزل | که باید کاروانان بست محمل
بیابان در بیابان پر جرس بود | بهر هامون همه بانگ جرس بود
بهر منزل که شد ایشان جانب روم | فتاد آوازه اندر مرز و بوم
که در ره کاروانی در فرنگ است | بره از کثرت آن خلق تنگ است
خبر شد زین سخن تا که جهان شاه | که آهنگ کاروانی آمد از راه
نگاهش بود منزل آن سرافراز | سپهسالار در جای فلک ناز
دلش چون بحر از این مژده بجوشید | بدل گفتا که بلکه باشد خورشید
بود با کاروان گران جهاندار | دلم زان رنج شود آزاد یکبار
روانه کرد پیکی سوی آن راه | بدو گفتا برو تا کاروانگاه

[illegible]

بپرس از کاروان احوال ایشان | مگر یابی خبر از کاروان شان
بکن معلوم از چین یا فرنگست | و یا از هند یا از اهل زنگست
متاعی گر بود در کاروانان | که باشد لایق سرکار شاهان
گزین کن از متاع بار تاجر | ز دیبا و ز گوهرهای فاخر
ز تجاران یکی همراه خود آر | که بستانند از آن جا قیمت بار
فرستاده جهان شه رفت در ره | بسرعت تا بنزد کاروان شد
بر آمد کاروان بر کاروانگاه | بیک فرسنگی دور از جهان شاه
بهامون کاروان گشتند انبوه | بپا کردند خیمه کوه تا کوه
بهامون هر طرف اندر چراگاه | ز کثرت شان نداده بر کسی راه
فلک در خیمه با خورشید گل چهر | نشستند و طلب کردند پس مهر
بدو گفتند که ای مرد هنرور | درای نزد یک ما شه خیل لشکر
اگر آید بسی زینسان تراپیش | درشتی پیشه کن تا بنیدیش
نهاد انگشت را بر دیده پس مهر | بنزد کاروان شد آن پری چهر
جهان قاصد که از پیش جهان شاه | بره میرو و در دم آمد از راه

بیامد در میان کاروان

بیامد در میان کاروانان | تفحص کرد سالار ایشان
بگفتش که ای مرد نکوفر | بود این کاروان را کیست مهتر
بیاوردند نزد مهتر او را | نشان دادند پس آن نیک خو را
بگفتا با وی کز کجایی | در این منزل تو تو باز از چرایی
بگفتا من رسولم از جهان شاه | مرا فرموده رو در کاروانگاه
متاعی گر بود اندر خور شاه | ز لعل و در و مروارید و دیبا
ز بار جمله تجاران جدا کن | بجیب خواهش ایشان روان کن
بیان سروران کنون هستی تو سردار | بیا گفتا بنزدم جمله بار
اگر باشد متاعی لایق شاه | گزیده برد خواهم تا بدرگاه
بیا با من بدرگاه جهاندار | هر آنچه قیمت او هست باز آر
بپاسخ گفت و هراکی جوان مرد | گزین ره را بدین خود زود برگرد
بسی راه بیابان را بریدم | ز بس محنت در این منزل رسیدم
و کو بی ایستم من زود درگاه | متاعت را برم نزد جهانشاه
چرا با من کنی زین نوع گفتار | از این پیشم گفتن دست بردار

ازین گفته شد سرهنگ در تاب   در او بحث او ز مهر افشان جنگ
گرفت او را گرچه آن در زمان مهر   فغان بر داشت در روم آن نکو چهر
که کوه و دشت هالی را بریدیم   بهر اسپ بلند آزار دیدیم
کنون خواهند عالم را بتاراج   برند و در جهان سازند محتاج
شه چون شد ز فریادش خبردار   برون آمد ز خیمه آن جهاندار
برای مصلحت شاه دل افروز   نهان کرده ز بت آنچه روز
بزد بانگی بسرهنگ آن جهانبان   که شد آن مرواران بانگ ازان
درشتاده بگفت ای مرد فرهنگ   چرا باشد ترا با ما سر جنگ
جهان شاهم چنین داده است فرمان   که چشم جمله بر کار روانان
مطاعی که بود او را سزاوار   برم او را بنزد آن جهاندار
نکرد او نه ای مرد تجار   که داری با سپه بد فتنه و کار
چو بشنید این سخن شاه جهان گرد   برون زانگشت خود انگشتری کرد
بپرسش داد گفت ای مرد آگاه   ببر انگشترم نزد جهان شاه
هر آنچیزی که خواهند از دلاور   بیا لشکریان بر او بی نزد او بر

کز انگشتر ادای

گرفت انگشتر و ره کرد در راه   بیاورد و بداوش بر جهان شاه
بگفت از کار روانان یک جوابی   همین داد این امانت را جوابی
که این انگشتری را بر جهانبان   بخواهد هر چه او بد کرد و لشکریان
جهان شه این سخن از خود فرو شنید   نگین خاتم او را چه بر خوانند
نگین شاه خورشید آفرین بود   که او را خاصه زیر نگین بود
ز شادی او چنان گردید دل شاد   که از تخت جهانبانی در افتاد
سوار گشت روا آورد در راه   همی رفت نه بتر و کاروان گاه
بهر خیمه خورشید فلک دید   نشسته در برابر چو ملک دید
فرود آمد ز مرکب آن سرافراز   روان شد سوی خورشید فلک ناز
ز شادی روی او چون ارغوان شد   ثنا خوان بر وفای اندو جوان شد
جهانداران در آغوش کشیدند   ز یکدیگر چو غنچه بشکفیدند
بپرسیدند او را بعد اعزاز   ز هر گوشه شه چاه و فلک ناز
شتابان شد سوار ایسپی لشکر   جز او وان سپه را زان حسرور
بزرگان سپه داران که بودند   بسوی تاج داران رخ نمودند

چو خرسند آنجا رسیدند   بدیده خاک اندرگه کشیدند
ثنا خوانندند از صدق اندوتن را   چه بلبل اندو گل زار چمن را
بروی هر دو شادیها نمودند   دو خسرو را دمادم مستودند
تعجب کاروان کردند بسیار   بپرسیدند از ایشان لشکر
که بر گو بنده ایشان کیانند   که از ایشان تعجب کار بینند
سپه بر کاروان گفتند آنگاه   که در روشنایشان خسرو و شاه
عجب ماندند چنانکه کار روانان   ز حال سرگذشت آن جوانان
ز لشکرگاه بر رفتند شاهان   بکام دوستان بدخواهان
ز لشکر تا ز حد کاروان گاه   جهان ساعت بفرمان جهانشاه
نثار ایشان ز هر جانب رسیدند   طبقها پر زر و بر سر نهادند
بهفت اندازه جانب بهر سرور   باین آئین شدند ایران لشکر
کشیدند از دو جانب صف دو لشکر   که هر صف بود چون سد سکندر
بزرگانش همه بر سو دویدند   جنیبت پیش شاهان میکشیدند
امیران چون ستاره در رکابش   روان پیش پیش از آفتابش

نهادند افسر

شهان رفتند سوی خیمه گه خویش   غلامان شادمان اندر پس و پیش
بایشانش بسر بردند امروز   که تا در پرده شد شمع دل افروز
چو خسرو از افق روز دیگر سر   شدند از خواب بیدار اندو سرور
ز کردهشان اندام شستند   بر تخت شاهی از شادی نشستند
طلب کردند ساقی را بخرگاه   صدای چنگ شد تا چرخ ماه
بهای هر رنج باشد عاقبت گنج   مبر کی شود هر گنج بی رنج
بسی دوران کند در پرده بازی   که تا آید بشیبی را فرازی
چو دانستند اهل کاروانان   که هستند آن جوانان هر دو شاهان
غنیمت را تمامی بار کردند   بدرگاه شهان ایثار کردند
نخستین هر دو را درپیش کردند   مراد از حضای خویش کردند
بلشکر چون رسیدند اهل تجار   بدرگه خواستند از حاجبان بار
بمجلس تاجران را جای دادند   زبان اندر ثنا خوانی کشادند
فکندند از خجالت جمله سر پیش   ز کار رفته شان دل تنگ و دل ریش
نوازش کرد ایشان را فلک ناز   نشاندند تاجران را با صد اعزاز

مخلع کرد [...] اول بهر سرور — پس از وی تاجشان را جمله یکسر
مطاع کار روائی جمله را باز — ببار آوردند در پیش فلک ناز
زیاقوت و ز لعل و ز شهوار — جدا کردند زیشان جمله یکبار
ز هر سرو کمر از بهر تنها — پس آنگه بهر انجمن فرستاد
صلاح اسب و زرین جمله یکسر — عطا فرمود بر مردان لشکر
قماش و اطلس و دیبای زرباف — دیگر یاقوت لعل و در شفاف
تمامی آنچه باقی ماند بر جا — به تجاران بداد از لطف یکجا
سراسر داد بر ایشان دهشنه — نه برد از آن جوی اندر خزینه
چه زین سان داد همت شاه چینش — بکرد از دل هزاران آفرینش
که بگشا لطف حق با ذات معلوم — که کس را در جهان نگذاشت محروم
همه گشتند از خلق فلک شاد — دعا کردند بر آن شاه با داد
شادی جا بجا فاروق بگذشت — جهان شد از نشستن داد بر تخت
ز لشکر ده هزارش خلق جو داد — ز صد تمکینش از آن جا فرستاد
به هر ملکی رسد کو خدا کس — ز بس عدل زنجیری بپاکس

بیامد تا

پس آنگه شد روانه پادشه چین — ز دنبال جهان شه با[...] این
سوی قسطنطنیه بست محمل — سپاهش در عقب منزل بمنزل
یکی دختر بد از فاروق بدخواه — که بود آن نازنین مانند ماه
قدش مانند سرو دلستان بود — نگار نازنین دلستان بود
دهانش پسته و دندانش گهر بود — دو زلفش فتنه دور قمر بود
جبینش مطلع خورشید بودی — که خورشید از رخش چیبر و سودی
چگویم من از آن سیب زنخدان — از آن لعل و لب یاقوت دندان
ز حسن صورت اندر زمانه طاق — حیا نیز از رخش گرده پا تاک
سپاه غمزه آن ماه گل رخ — گرفته باج از خوبان خلخ
نسرین رخ نام آن گل و گلچهر — نشانده صد چه فرخار بدل مهر
بگرویش عمره او را با جهان شاه — نهود از مهر عقد رخنه با ماه
اسیری آنچه بود از مصر در روم — تمامی را گشته کرد معدوم
اسیران را بملک خود فرستاد — تمام از غم کردند آزاد
پر شده وقف زبند مگر وهاس — شتابان آمد از آنجا به [...]

شتابی چند روز آنگاه سر برد — شراب ارغوان با شاه چین خورد
ببرد آن شاه را روزی فغانش — بیاد آورد صحبتهای یارش
هوس کرد کشتی زان سپاس — که دارد مردم سعدانس را پاس
ره مصر آن زمان جنباد کرد و نر — ز شوق سرو گلرخ دل شاد کردند
ز شهر مصر تا نه ملک صد منزل — رسیدند آن جوانان شاد و خوشدل
سپه یکسر در آن دشت آرمیدند — طناب خیمه از هر سو کشیدند
بشهر مصر چون آوازه شد شاد — تمام مصریان گشتند دلشاد
از این مژده چه سرو گل شنیدند — بسان غنچه از خرمی بشکفتند
ز غم آزاد گشتند و خموش — شدند از این خبر دل شاد و لخوش
بفرمودند در شهر بازار — کشیدند آرایش از دیبای زرکار
تمام مصر را آیین ببستند — طرب سازان بهر مجلس نشستند
نگفتش آفتاب آمد چه این راز — با عشرت بیاران گشت دمساز

رسیدن گردان ز دارش درسایه ملک غاز [...]

بیا ساقی بده آب زلالم — که آمد وقت ایام وصالم

بده جامی که تا زر گوهر چند — عروس نظم را [...]ب بند
مغنی چنگ زن اندر دل چنگ — ز صوت چنگ بی بردار آهنگ
نوا بردار از صوت عراقم — که پایان آمد ایام فراقم
چه شب زلف سیه انداخت بر دوش — چراغ روز روشن گشت خاموش
نگارین جعد سرو ناز پرورد — نشانه زد سر زلف معنبر
قبائی کرد در بر سیمبر آن — حمایل کرد پس شمشیر زان
روان شد از حرم خندان شادان — ز خوشحالی بسان غنچه خندان
غلام خویش سنبل را خبر کرد — نهانی راز دل از دل بدر کرد
که خواهم شد امشب نزد سلطان — ز هجر روی سلطانم پریشان
نگردد هیچکس از راز آگاه — ترا باید که خود باشی همراه
بیا مرکب زمرکبها گزین کن — بزودی اسب او را تو زین کن
بفرمانش روان گشت سنبل — برون آورد اسپی به تا تنگ
بزین او سوار گشت لنبر ماه — به پیشاپیش او سنبل روان ساده
بهشت از آتش انداه برزاد — روان همچو فلک شد آن با دل شاد

در ... ه روان سرو لب ناز — بت اندر سوی شبگاه فلک ناز
نقش را بو و مهتاب اندران شب — سپه پیکر بخواب دلبر شبان تاب
چو خسرو که دید از دوران نگارین — که بدپیک درز فلک پیک از شه چاپن
فسانه زن بودی خسروگاها دیگر — رخ خسروگاهان و کرسی پیکستر
برآمد نازنین اندر آن خسروگاه — تفحص داشت در خسروگاه آنگاه
غلامان دور خسروگاه جابان — سواری ناگهان دیدند تازان
که روی او ز خسروگاه جهان است — بجای پیکی زنش او در دو آن سپت
برآشفتند چون آنگاه دیدند — کلاهش بر سر چک او دریدند
بپرسیدند و یراکز کجایی — لبش پوپان در این جا از چرایی
درین موضع اگر آری گذر شهر — بسوزد سپهر یا از ضرب شمشیر
بترکی در سخن آمد پری وش — به شدی و به تیزی سپهر آتش
غلامی زن غلامانش چه شناخت — بپای جام گیسش خود را بیند ریخت
منم پرسید شهر در خواب ناز است — دیبا با مطرب باچنگ ساز است
غلامانش گفت باشد شاه در خواب — که است او از کجایی راه پیتاب

بپرسید از غلام آن نازنین ما — کدام است این ... که شاه
نشانش داد خرگاه حب نه دار — ز مرکب شد پیاده و فادار
فلک را دید در خواب گران است — عرق چون سات شبنم از رخش روان است
نشست آن بخت بیدارش ببالین — عرق گیریت از رخ جان چاین
ز ماهی جو بگذشته کرده بیتاب — قبا را کنده رفت در جامه خواب
چنان آهسته شد پهلوی آن ماه — که آن شاه اش نشد از کار آگاه
در آغوشش کشیدان نازنین ماه — برفت در خواب پهلوی شهنشاه
بخواب خوشش فلک در خواب میدید — که در پیش آمد و از چرخ خورشید
شده خورشید با او دست گردن — ز روی شوخ با او دست گردن
ز خوشحالی فلک جنبید از خواب — برخود دید خورشید جهانتاب
تعجب کرد و گفت این چه حال است — پری رخ بودنش اینجا محال است
نظر چون نیک نمود آن شهنشاه — برخود دید چشمه سرو دلخواه
ز شادی روی او چون ارغوان شد — لبش بر خواند و دل شادمان شد
بهم یادی کو و زد در وصل ورزد — به جنبانید بارویی دل افروز

ز بانگ گش از خواب بیدار — نمود از شوق دل یار وفادار
لبش لب بر نهاد حس برخش — کشید او را چه جان خود در آغوش
بگفت اینجا آفتاب خانه من — منور از تو شد کاشانه من
لب بگو با تو را باشد پری یار — که بی آسیب آرد و سوی دلدار
چه دو رنج پا پایان کشیدی — که این راه بیابان را بریدی
نگارین لب ز بر چشم خسرو — بپاسخ گفت ای ماه شب رو
که ای یار وفادار نکوکار — ز هجرت روز و شب بودم در آزار
نه شب خواب و نه روز بود آرام — چه مرغ بسته پا در قید دردام
که از هجر تو شهزاده چنان — من کل روز شب محزون غمگین
چه آمد مژده در این مرز و این بوم — که شاهان شادی رسید در روم
ز شوق آتشم در جان در افتاد — شدم پنهان به بسته زان چون باد
رسیدم شاد خوش دل در پناهت — شدم گستاخ سوی بارگاهت
ترا در خواب دیدم ای جهاندار — نشستم بر سرت چون بخت بیدار
چه بودم از فراقت در تب و تاب — باغوشت شدم در جامه خواب

ششنه خواب خود را کرد اظهار — را دل تا زاختر زد دل دار
ز هر نوعی سخن اظهار کردند — صحبت درد دل بسیار کردند
به پیچیدند چون بادام تو ام — بر غم دشمنان بی غصه و غم
چه برگشت از چه جانب آتش تاب — شدند از شوق هم آغوش در خواب
سفیده چون نمایان شد ز کهسار — نشستند از جانب تن پر نوار
بطاعت پیش یزدان سر نهادند — طریق بندگی را ساز دادند
سحر خورشید تابان شد بر شاه — ز جای خویشتن برخاست آنگاه
پس از یکدم نشست آنگاه ناز — سخن را کرد با خورشید آغاز
تواضع کرد با خورشید جاوید — ز قانون ادب حالش بپرسید
پس آنگه گفت از او کی دلکشش — نکردار جا تو از خوان هر دل ریش
بیا در روی چه احمراه خود کی — که مشتاق تو ام مانند بلبل
جواب شاه چنان داد آن پریوش — که دل را بد مکن ای شاه سرکش
بدارم شکوه از او کمتر موی — نهان از او بگردم راه پای او ای
در این ره روز از بودی شتابم — خطر البته بود از اشتابم

بدین سامان گرفتم راه در پیش
که ناید زآتش هم بر جگر ریش

ز هجرت تا زین بخورد خواب است
مرا دل همره او در پیچ و تاب است

من از تا و در دلش باشم پشیمان
غرامت دیگر خواهی در دل جان

وزان جا ساز ره بنیاد کردند
دل خورشید چون زاشاد کردند

همی راندند توسنها به تعجیل
سپاه از پیش و از پس بود ده میل

وزان پس اهل شهر مصر دل شاد
تمامی از غم اندوه آزاد

نشاط عیش شاهی بود در کار
نهان هر سو روان از شهر بازار

عشاوه چنگها های زنگ در زنگ
ره دروازه مردان تا یک دو فرسنگ

تمام مرد و زن رفتند بیرون
باستقبال شاهان سوی هامون

نثار ریشان ساز ...
طبقها پر زر شان از کم و کاست

خلایق جملگی اندر تماشا
که چتر شهریاران گشت پیدا

فلک با شاه جهان چون رخ نمودند
تمامی خلق را شادی فزودند

بدین آیین بیامد تا لب نیل
سپه از پیش و از پس بود ده میل

شهان رفتند سوی شهر دل شاد
رسید محنت غمشان هر دو آزاد

قدم چون در حرم بیرون نهادند
گهر آن روز گل را مژده دادند

زایوان در و دیدگک پی نثار
باستقبال شاهان شد برنگل

بهم چون شاه و جان و گل رسیدند
همه جان یکدیگر در بر کشیدند

پس آنگه گل تواضع با فلک ناز
نمود از خرمی اما طلب زر

روان گشتند از آن جا سوی ایوان
ز شادی سوده سر جمله کیهان

بیامد مادر و روی فلک دید
فلک را در نکویی چون ملک دید

فلک بوسید دست و پای مادر
که بود از هجر او دل پر آذر

تواضع کرد با خورشید دلبند
بقا نوش آب مانند شکر زهر

به پهلو با فلک بنشست دل شاد
ز جور دهر چرخ از غم آزاد

کنار خلوت او با گل روان شد
بعزم سیر گل در بستان شد

نگارین گفت با شهزاده چین
که روز و شب ترا باشم بلا چین

چه گشتی در حرم رای وفادار
ز هجرت روز من چون شد شب تار

بحمدالله که بخشیدم باو رهایی کرد
مرا بر سوی حالت رهبری کرد

وگرنه از فراقت مرده بودم
ز خاک این آزر ورا برده بودم

غم دهر همه گل مسکرد تکرار
چه بلبل در بر گل شکوه از خار

پس آنگه یکدیگر در بر کشیدند
به بستر بر روی با ناز آرمیدند

بیامد صبح در بارگه شاه
بگلزاری دو با خورشید جم جاه

نمودی قصه‌های عیش رفته
بهر جا بود بوم راز نهفته

فلک کردی نشاط عیش دلخواه
گهی با آفتاب و گاه با ماه

یکی روزی به شه جان و فلک ناز
ز روی شوق کردندی مساز

بگفت با فلک نازان خرسند
اسد را لطف کن پرو کن از بند

بود در شهر عمش در خانه تو
اسیر او در روشن بود کاشانه تو

از این معنی بنه منت بر جانش
به لطف خویشتن کن شاد جانش

چه بشنید این سخن را شاه با داد
برو جاه و هر دو انگشت بنهاد

در آن ساعت ز حاجب داد فرمان
که آوردند پیرونش ز زندان

برو دادی شاه چون برونش بکام
بجست او را ز خوبی جمله اکرام

قبای لعل آگینش ببر کرد
ز لعل گوهرش زیب کمر کرد

به پهرداد را به نزد شهزاده
دهن پر خنده و ابرو گشاده

طلب فرمود پس او را بمجلس
کله سایه شکسته همچو نرگس

چه دو چندی خوردند شادان
بگوشش آمد سر صاحب کلاهان

یکی جای پر از می شاه جم جاه
که پر از عکس مینی طعنه بر ماه

تواضع را بسر کرد آن سرافراز
رسید بگرفت انجام از فلک ناز

شها چون زبان را شکر آورد
نمود و بعد از آن از شه بفرمود

که شاها حاجتی در دل مرا هست
قبولش گر کنی کرامت است

کند گر عهد با من شاه اسلام
ستانم من ز دستش جام باده

قسم خورد و شاه بدو ان شهنشاه
که امیدت روا سازم بدل خواه

بیان کن مدعا که در دلت هست
رهی ای نور دیده مطلبت چیست

شها ماه فلک را رام خود ده
جهان را بس بود کام خود ده

گرفت از دست شه چون جام باده
بکوزد و گشت او ابرو گشاده

فلک را گفت ای جان دل آزار
بگویم مطلبم را گر تو گه دار

رسید خود با تو چون پیوند دارست
دلیر پهلوان نام دارست

زهجر آفتاب و خواطر من   اسد راسا به خود بر سر من
گر هستی چون تو ان خورشید رخشان   عوض ده بهر اسد ماه درافشان
ز مهر ماه تابان طرب ناک   سزاوار رخ خورشید رخ پاک
چه بشنید این سخن را بر سر نهاد   نهاد و انگشت را بر روی دیده
بخورشید آفرین گفت ای نواهین   دریغ از تو ندارم جان شیرین

در وصف خاص ملک ناز لب

بیا ساقی از ان صهبای گلرنگ   که شوید از غبار خاطرت زنگ
بمن ده تا شوم طبعم گهربار   نمایم چاره دلهای افکار
اسد را از رم ارگلمن بگلشن   دهم در به جوشش انچه را نشیمن
بود آن جن چرخ وارگون کار   یکی برخشنده یکی برسره دار
فلک را در زمانه خواهری بود   چه خواهر در خزینه گوهری بود
بزیر پرده عصمت نهان بود   چو گل در باغ جنت توامان بود
جبینش مطلع خورشید انور   ز زلفش عنبر سارا معطر
نمک پرورده شد او در ملاحت   دل جوا آورده شد او در نزاکت

نبا انگشتش برنگ صبح صادق   زرخ حسن او منشور چشم افاق
دو طاق ابروش در دل بری طاق   دل از نوک شرکان کرده نامه
دو چشمش مست او شب زنا سرخ   نهان کرده دران چون اب حیوان
چگویم وصف ان چاه زنخدان   نهنبکام سخن گوهر فشان نداشت
دهان همش از خبث نشان نداشت   گر چه بوی عطر و نابر گشتی
صبا بر غنچه او گر گذشتی به   میان روز نمودی ستاره
اگر خنده بدی دندانه اشکاره   کرفت رقدش بوی هزاران
قدش مانند سرو جوی باران   کرشمه باج ازخوبان بشیراز
سپاه غمزه انکاه طنازه   چه پیسم ساده بود از نقره خام
زسر تا پای ان ماه گلندام   سخن کوتاه شد دلاله اسلم
لباسش اطلس و دیبا معلم   بشه ما چان طلب فرمود تا بینی
فلک بسپرد از آن کار ره بینی   بهم خورشید ماه را عقد بستند
مرز کان اندران مجلس نشستند   صدا شد تا بچرخ اب نوسی
عجایب شد چه اسباب عروسی

بسمن خوبان بهر جانب رسیدند   چه هاله دور ان مه صف کشیدند
بتان مصر با صد عشق و ناز   اداهای دلبری کردند اغاز
ز کلبانک بتان در مجلس خاص   شده دف ماه و زهره رقاص
ز شورش دلبران عالم خاک   فتاده شور در نه طاق افلاک
گلندامان مصری دسته دسته   پی دل بردن یوسف نشسته
ز طوق غبغب وازگشواره   زده برخرمن گردون شراره
شده طلعت گر نازک خرامی   برای پای هر دل داده دامی
دران قصران شمع شب افروز   شب تاریک گشته روشن روز
پری رویان چراغ شب گرفتند   زبان در قصر در کوکب گرفتند
شده هر گوشه بهر تماشا   نگار نازنین ماه سیما
دران بزم از برای پای کوبان   نمایان شد قدر عنایه خوبان
دران شب ماه را در حجله بردند   به صد عزت بداماد شن سپردند
چه امد آشنائی در میانه   میان اند و خاتون زمانه
بسد القضه لب تا سحرگاه   همی منصوبه می بافت با ماه

...

چو ایشان را پری مرمن سابه گوی   زگوهر خاک را پر مایه کوی
امیدی از تو دارد این اکنون   دو چنین دار و خجالت جمع بسیار
روانم چند روز کن رخا ور   که تو هم چند روز بچهر
به پیشم زی عجم و مازنجشر   عجان را همه با سایر جهش
بناشدای را عنبار   غنیمت دانسم دیدار یاری
پس و هم ز هی بار این وطن را   عجان وطنم با مرد و زن را
اگر عمرم و فاداری ...   اگر چرخ فلک یاری نماید
چه ایشان را هم بار دیگر   بهم در داستانت روز شب سر
چه بشنید این سخن را این نهاد   زبهر ... ساخت زاد و راه بسیار
ز پاسخ راه بگرفت ازجهات   که شرح او نماید هر قدر وقت
صد اشتر با صد اسب نکار   جدا گانه زبهر شاه و سردار
صد صد اینا غلام ترک کش   بزور زرزم ابجد ...
هزار کنیز بدار از نسل نجات   زرچپا و ز گنجاب درشتر لاب
کنیزی پس از بک ات نزند   سو یکجا در شهر مصر را نو
... تمام کلام

برون شد مهر آتش از در غم — دل اندر خانه گریی لب محکم
گهی بگرفت چون جان در کنارش — گهی بوسید لعل آبدارش
گهی بر زلف چوگانش زد او دست — گهی چون ماه بر پروین بپیوست
گهی بر قامت سروش بپیچید — گهی زلف کمندش را بتابید
بپیچید تا براج گل گستاخ گستاخ — پر میپیچید بلبل شاخ در شاخ
چو فرصت یافت بر تاراج عشقش — از این معنی بشد رویش چو آتش
بگل چیدن شدی گستاخ بلبل — ز رویی شوق گه او غنچه را گل
چو بنشست از دو جانب آتش تاب — چگل گشتند هم آغوش در خواب
برآمد چون نسیم صبح خندان — برون آمد دو خور از یک گریبان
تن خود را چو شستند از جنابت — خدا را در زمان کردند طاعت
بسر دل شاد رفت از خانه پیران — بپیر از شفقت شاه ها بو ن
خلع کرد او راست هر او — تلطف کرد بیش از حد زیاده
شمه در مصر بودی عیش شادی — صدای عیش شد وادی بوادی
بسر بردی بگفتا باشد آن — که باشد تا ابد رحمت افزاده

که حال زهره آن سیمبر — بهفت نامه براو بیگ او فر
بلای حورشت پس ماه زرافشان — زمین و گل زحجره شد درخشان
دگر آن ماه را چتر و مرا در — زناهید کسان خورد و جهیز
برازبهی یکدیگر کردند بدرود — روان شد جنس از مژه کردند جیحون
نشستند بس وزان مهد زرین — روان گشتند از آن جا با صد آیین
اسند کرده بر ابرش سواره — غلامان از پیش بیچون شماره
بابین بگاه این بس شاه زمانه — ملک فاورش گهی روانه
بهمراهش خود شد پر دل — روان رفتند با او یک منزل
وداع یکدیگر کردند بسیار — ز یکدیگر جدا گشتند ناچار
روان گشتند ایشان رو بجا در — بمنزل آمدند آن حر نکو فر
پس از یک هفته رفتند از چو در — سوی خضر که بد هم به لشکر
بزرگان را سراسر داد خلعت — سپه را داد از آن مال نعمت
چه فارغ از سپه شد آن جهاندار — رعیت را بجو یا گشت خوزار
چه کار مملکت را داد انجام — طلب فرمود کنه بادو جام

در آن ساعت برآمد پادشاهش — برآمد اسپهبد از نهادش
نگه بر حاجب کرد آن هنرور — بدو گفتا که فاروق ستمگر
کجا است او چه کرده آن بلا را — همان سرمایهٔ پیدا و کین را
به پاسخ گفت او ای جهان دار — بود اندر ته زندان گرفتار
فلک گفتا که عمر است آخر — سر او را بحکم کشته گشته ظاهر
بساز کار او فرمود بگذاری — که سنگ از خاک او آید برابر
طلب فرمود نزد خویش نجار — بدو گفتا که بر پا سازی دار
که دارین بپا شد زمیدان — که بر سازید اندر چنبر زندان
سراسر مصریان را گشت معلوم — که فردا این شه فاروق مشئوم
شهنشه بود اندم تحت بیتاب — نکرد از شام تا صبح اندکی خواب
صباحی چون خور از افلاک سرزد — شهنشه دامن کین بر کمر زد
ز خلوت رفت بر مسند بیزار تاب — که سازد غرق در خون مهر پرتاب
ز فرمانش درآوردند فاروق — صدا از مرد و زن شد تا زحیرون
بدو گفتا که ملعون غدار — از این بدتر تو را باشد سزاوار

شده از بیم رنگش زنگ چون قیر — برهنه پا و سر از غل در زنجیر
رسانیدند او را با صد اعزاز — خفیف و زار اندر چوبهٔ دار
بجوار سوی دارش آوردند — بر آن چوبهٔ دارش کشیدند بند
ملک تیری بروی چله پیوست — کمان را بر کشیدش از زبردست
بگوی ناب گفت ای تیر ... زر — دو نیم اندر دل فاروق امروز
بزو بر سینه آتش کز پشت رو سر — نشست اندر زبان از نوک تا پر
پس از شاه جهان تیری دگر — بدید بس آفرین شاه جهان کس
بزو بر پهلوی این شوم غدار — که بیرون رفت از پشتش تیر بدار
ز لشکر چون جنان رسالت — ... از هر جانب تیر بلا
بسختی جان او از سر برآمد — بلا جو را بلا از سر برآمد
نمودی رسید دار انجا کار — لبان خوار پشت از جوش سوفار
مکن بد ای برادر در زمانه — که بد بر کسی او جاودانه
هشیو غافل دوران دهر سپنجی — الهی ترسم که در شش ...
اگر زینی کسی بود ... افکار — بهش اندر دم مار کرفتار

هر آنکس بد کند با اهل شش بار / چه فاروقش بپا و هند بر دار
شود معذور در عصر نهضت شاد / نگه نامی که بگذشت چون باد
غرض دنیا بود دار مکافات / نگه دار راهی پسر خود از آفات
نکویی کن تو کس را میازار / بر و بهتر از اهل بر بت آر
جهان گیری اگر باشد بکامت / چه بندی رخت خیر نیکو نامت
وفاداری که ... هیچ کس را / ربین کن از نیرت نکو هوس را
فلک اندر جهان بنا نشد خاک / بشد مشهور و پر از زر آفاق
نرفت ز کر حق هرگز ز یادش / جهان پر از صدای عدل و دادش
رعیت پروری را پیشه بنهاد / خرابیهای عالم کرد آباد
رباط مسجدی هر جا بپا کرد / جهان کهنه را از نو بنا کرد
ز عدل و داد آن شاه جهانگیر / جوان شد دیگر از نو عالم پیر
بزرگان زمانه در پناهش / فضای مملکت یک لکه زرش

در وفات مادر فلک ناز گوید

بیا ساقی بمن ده جام یاقوت / که دل را قوت آید روح را قوت

که این دنیا ندارد اعتباری / بدو ریحا که خدا سازد مرا زری
غنیمت دان درین دنیای فانی / دمی با یار جانی از ره کانی
چنان کردند دانایان روایت / که چنین بگذشت چندی زین حکایت
فلک را شد برون مادر ز دنیا / کشید از این جهان پا را ز عقبا
فلک از مرگ مادر گشت غمگین / سیه پوشید با شهزاده چاپن
خروشش از سر و کل بر خود بیکبار / فغان از دل که و شهر و بازار
زنان را جبه او دل چاک کردند / ز پهلوی عمر رنجش خاک کردند
درون روزها که فاروق ستمگار / تن آن شاه را زو چوبه دار
ز ظلم آن لعین زشت ملعون / نگونسار شاه بود در روی ...
ز ترس آن لعین زشت ناپاک / نهان ای مصریان کردند در خاک
فلک از فوت مادر چیز نپرداخت / در آنجا گنبد عالی بپا ساخت
روان شد زان مکان چشمی پر از نم / ز داغ باب مادر دل پر از غم
شه چاپن هر زمان دل را تسلی داد / همی منع از فغان زاریش داد
فلک گاهی سر قبر پدر شد / گهی از قبر مادر نوحه گر شد

نشد شاه چاپن یکدم از او دور / که بود آن نوجوان از درد رنجور
به تخت خود نشانیدش باعزاز / پس که گشت مونس با فلک ناز
بسی دلداریش داد آن وفادار / که تسکین یافت اندام آن جهاندار
گهی با شاه چاپن اندر حرم بود / شه چاپن نزد آن شه محترم بود
گهی با او بباغ و بوستان بود / گهی با او ز صید همعنان بود
گهی اندر حرم با عشرت ناز / شه چاپن و گل سر و فلک ناز

دلدانه د عاشق سوزان [illegible] از شهزاده چاپن گوید

بیا ساقی که عالم در گذارست / همی پیمانه از ما یادگارست
از آن پیمانه هر کس می کند نوش / ز هر ... کند هرگز فراموش
کند هر کس ز لعل پیمانه را یاد / شود از جانب خالق دلش شاد
بمن جامی ده از صهبای گلفام / که در ملک پری خواهم زدن گام
گلستان ارم جای لطیف است / شود ... دل ...
هوایش صاف همچون آب حیوان / گرفته بوی ... چرخ ...
ندیدم چنین وفا از آب زادو / مگر دل از پریزادان کند یاد

بیا مطرب تو هم از مهربانی / وفاداری بکن تا میتوانی
ز ملک پری درپیش دارم / بدل از بار غم صد نیش دارم
لسان همچو بلبل بدل نوا کن / گلستان ارم را پر صدا کن
طراز آرای این گلشن گلستان / که پهن سامان و ده زیب بستان
که از سرچشمه چون زلیخا نگارین / نظر انداخت بر شهزاده چاپن
بصد دل عاشق شاه جهان شد / ز درد عشق المنه ناتوان شد
چه غنچه خون دل از بس همی خورد / گل سرخش بدل شد با گل زرد
در اشک از مژه شبها همی سفت / ولیکن راز دل با کس نمیگفت
گهی گردی بدل خود با کبوتر / بگرد خانه آن شه زدی پر
گهی در خانه او جا گرفتی / بگرد خانه اش تک و ...
ز هر جا رفت آن شاه نکویان / چه سایه آن پری بودش ز دنبال
اگر در دشت رفتی یا ز خانه / نشست او را برابر ...
چه در جنگ فلک شد آنجهانشاه / در آن جنگ آن پری بودش بهمراه
چه مهتاب و عروس ... در خطا شد / بان دل داده مسکین جدا شد

چو شد شهزاده با گل دست آغوش | نهان از چشم او در یک گوشه خاموش

ز عالم مهربان یک دایه بودش | که دایم در حجاب با سایه بودش

بلطف خویشتن روزی رفت پیشش | لب از مرحمی بر داغ ریشش

بدو گفت که ای رنگین نگارین | ز حسن تو نگارین ماه پروین

بگو با من چه آمد بر سر تو | که اندر چاه کردم رهبر تو

چنین پژمرده شد رخسار رویت | چه آمد از خزان آسیب سیبت

قد سرو تو را خم گشته بینم | بخون غم رخت آغشته بینم

نه در شب خانه ات بینم نه در روز | که هنگه پیشت باشی جگرسوز

ز احوالت اگر پرسد جهانگیر | جواب او چگویم دایه پیر

بپاسخ گفت کای دایه چگویم | در محنت گشاده شد ز رویم

پس آنگه سرگذشت خویش بیان کرد | مر او را مخبر از راز نهان کرد

جوابش داد دایه کای پریزاد | مجو هرگز وفا از آدمیزاد

نگارش زود شب در خانه باشد | مدام او همدم بیگانه باشد

برو هم جنس خود یاری بدست آر | که تا فردای محشر باشدت یار

نکوهیده بود در هر کشور | وفا باشد ز نسل آدمی دور

اگر باشد با هم مدتی یار | نهان جوید از هر یک خریدار

وفا خواهی بود اندر پریزاد | ندارم پی و جای در پری یاد

نشد کار فسون سازی زود بهر | شه چین را ز پی بودی چه سایه

بدین سان تا که شد شهزاده در روز | شد آن دلداده از لطفش محروم

ز بار این سبب یکبارگی کرد | ز شور عشق و سودا یکی گرد

چه شد واقف ز احوالش جهانگیر | ز پای آن پری بر بست زنجیر

بمیند لیشدا انه را چه حال است | پریزاد آن چنان دیدن محال است

ز وصل یار خود گردید محروم | صبوری در فراق یار بگزید

ز حال خود اگر بودان پریزاد | بر آورد آه و زار از جان جادوی

شبی در شب شمه در نزد پریزاد | زبان خود بدل جو بنشست و

بدو گفت ای رنگین نگارین | نگارین از تو صورت خانه چین

سرالوهیت گران لوح شادم | که باشد یادگار از استادم

مران دیوانه کاب از او چشاند | ز مجنونی و صد عشقش دارد هاند

بلعبت این وز چیش کرد پرسش | نمودش بر پریزاد حالش

فکندش در میان کوزه آب | بداد آن بر بحر جهانتاب

بتاب چشمش آمد آن پریرخ | سخن سنجیده گفت و یافت پاسخ

بلعبت شمه با آن زیب گلشن | که ای چشم بیدار تو روشن

بگو راز دل خود با من زار | اگر چه عاجزم در چاره کار

ز دستم گر نیاید هیچ کاری | به قدر خود کنم البته کاری

که ماندارم تو با من نازنینی | گرفت از رخ خورشید چینی

بجا بودت در آن ره چنین رسیدم | ز حال خود را دیگر ندیدم

چو بشنید این سخن رنگین نگارین | لب شد مدهوش چون صورت چین

پس از یک ساعتی آمد بخود باز | بپاسخ گفت کای سرو سرافراز

ز درد عشق آتش سینه چاکم | نباشد چاره غیر از هلاکم

همی تا دیده ام لش مهرهاست ز | نه روز از شب شناسم نه شب از روز

سر یاری و غمخوار یکی است | وفا کن تا که فرصت هست او تست

تو را گردم کنیز حلقه در گوش | تنازم یک شب هرگز فراموش

چو سال آمد گریبان گیر عشقم | بود سالی که در زنجیر عشقم

اگر هستی گرفتار جهانگیر | به بندت هست بر پا بند و زنجیر

درآ ندردی اگر داری شب و روز | از او کامی اگر داری نهان سوز

رسد روزی که او را یار گردی | ازو بیش از شبان تار گردی

بس بیچاره گردم ز روپوش | نه آن پایی که رو آرم بکویش

خوشش آن روزی که در هر سال آیی | نهان از هوشش گردم نگاهی

فلک از راه جور ظلم پیدا د | بسر دست جفا از کینه گشاد

چه از سیلای چشمم شب روز ور شد | عنان هوش عقل از کف بدر شد

جهان زیرم ز نام ننگ ترسید | کمند بند و زنجیرم پسندید

بحمدالله ز لطفت ای دل افروز | که روز از شب شناسم هم شب از روز

بپاسخ گفت و هرگز کجا نی | جز از ناله دارم تمنا سبحی

ز مور در حس عشق تمام حرف | نمانده در ورق تا خوانده یک حرف

بجز جنبی توانم ساخت خود را | بجز کاری توان پرورد خود را

تصور آنچه فرما پی ز عالم | ز پروانه ی حلمش باشم اعلم

درین کشور گرفتار جگر عشقم
که پیکه گرفتار جگر عشقم

بجو گوش کن گر دوم هیچ تدبیر
ولی روز الستم بود تقدیر

اگر از دیو دون در بند بودم
با فسون چاره اش را می نمودم

ز بهر خاطر عشق جهان زیر
کشیدم اندر آن چه بند زنجیر

چنین دیدم که اندر گلشن آباد
عروسی پا نخواز هر دو بنیاد

گل سرو فلک نازنده چنان
دگر با ب بی محزون غمگین

پراکنده و لبان آشته شمع
شوند از لطف خود در گلستان جمع

زنند اندر کمر دامن فلک‌ها ز
جبابت من شود از مهر و مساز

به بند دهقانان شاه جهانگیر
تو با خورشید چنان منم با جهانگیر

سرا پایی بود در ملک تاتار
که باشد بر جهانداران جهاندار

بجز من هیچ فرزندی ندارد
در عالم هیچ دلبندی ندارد

سپاهش چند گنجش فراوان
نهاده سر به پیشش شهریاران

بود نام نکویش فرقدان شاه
سهیلم هست نام نام دلخواه

سرا خالت پرون نام دارد
که در مغرب زمین ایام دارد

کشیده لشکر [illegible]

کشیده لشکر قاف تا قاف
بود نقش نگینش عدل الطاف

نسب دارد ز طهمورث جهاندار
نباشد در زمان مثلش سپه دار

زمانی‌ست نباشد او خبردار
وگرنه می نمودی چاره کار

چه گردیدم مرا در آن پنج ساله
گلم زد طعنه بر گلهای لاله

یک استادی که بد از علم آگاه
مرا آورد نزدم باب دلخواه

هنر پرورده مرد بی مثالم
بسی آموز آورد از کمالم

محبت این قدر بودی ز بابم
که بر اوج فلک میزد رکابم

طلب فرمود روزی شه زهی بند
که بیند طالع فرزانه فرزند

چه اسطرلاب آمد در میانه
چنین فرمود بر شاه زمانه

که باشد این پری رخ را قرانی
بود مانم ز جاه کامرانی

پس از ده سال دیوی خواهش آید
تنش در بند خواری خواهد افزود

پس آنگه نوبهاری زآدمی زاد
کند آن نازنین را زغم آزاد

کرش ریبر آدمی شود او
رسد در وصل آنجا نکونویی

چو بشنیدند با مامان راز
شه شه نذا هر دو با اندوه دمساز

نه فرمود آن زمان شاه جهاندار
نگهبانم روز و هنگام شب تار

چهل دوشیزه دیگر چون حور
دو صد برنا جوان نزدیک از دور

کمر بسته بپاس من شب و روز
همه اقوام خویشش یار دلسوز

قضا اندر سرم بنوشت تقدیر
ز خوابم دیو برد اندر شب تیر

بنودم هیچ چون با دیو مکار
کشیدم زحمتش چند آزار

ز لطف شاه چون غمخوار من شد
ز همت چاره گر در کار من شد

چنین دانم که در امر زنده را
شه ما چون طلب دارد شما را

ز تو خواهد صلاح اسب و شمشیر
برای ضرب خشم ای جهانگیر

شه چین بود اندر بند جادو
رها بند او را فلک‌ها ز جهان جوی

تو خواهی رفت با فرخ جهانگیر
به پیش آن شاه را با دیگر سیر

دعایی بی ریا از من بکن یاد
که بر جانت هزاران آفرین باد

چو بشنید این سخن زنگاری نگارین
از آن الفاظ گشتش کام شیرین

طلب فرمود نزد خود جهانگیر
بدو گفتا زپا هم بند برگیر

که از بند بلا آزاد گشتم
ز دیدار رخت دلشاد گشتم

که از بند بلا آزاد گشتم
ز دیدار رخت دلشاد گشتم

چو بشنید این سخن را آن پریزاد
دل غمدیده اش زین مژده شد شاد

به پیش خویشتن از مهر بنشاند
سخن از نیک و بد با او همی راند

بدو گفتا که ای سرو روانم
دوای درد جان ناتوانم

چه بودم راز من در بند زنجیر
بکار من نکرد او هیچ تقصیر

بکار من بسی یاری نمودی
وفاداری و غمخواری نمودی

ندارم چون تو غمخواری در ایام
بمن تو یادگار از باب انعام

ز مجنون بود دهشت بودم در آزار
بگو راز دل خود با من زار

اگر از بهر دون داری گذرگاهی
ز چشم زخم سوزانم پسندی

اگر باشد ترا درد نهانی
بگو با من که سازم جان فشانی

جوابش گفت پس سرو سرافراز
که در هر حرف مرا تو [illegible] ردم ساز

بدان یک سال پیش از این سرافراز
ز بهر سیر در رد گردم بگلزار

رسیدم در کنار چشمه ساری
در آن سرچشمه بگذیدم کناری

نشستم بر سر گلها چو لاله
نظر انداختم بر داغ لاله

درآمد از بر مه ناگاه شیری / سعیدش از سر موجود شیری

چه آن شیر ژیان از ره رسیدی / سوی من چون برق حمله آوریدی

از آن وحشت رسید اندر دل من / بعلم آغشته شد مشت گل من

از آن تاریخ من تا روز امروز / نه روز از تب شناسم نه شب از روز

بحمدالله که بختم کرد یاری / شفا دیدم من بیدل زیاری

چه بشنید این سخن فرخ جهانگیر / ز ساق پای او برداشت زنجیر

بر فشندی بر آن از نکویش / بان نوعی که گشتندی آزاد پیش

رهائی زنگیان نگارین با گلعذار گوید

بیا ساقی بنه می در ایاغم / ز جام می ساز تفریح دماغم

که از عقل خرد بیگانه گشتم / بگوئی عاشق دیوانه گشتم

ز جام می دست گیری کن مرا امروز / کز این سودا بر آمد بر سرم دود

بخوان مطرب فرخنده پی را / بر آرد ناله دل سوز نی را

خجسته عندلیب این گلستان / کند شرح نهفته از گلستان

در چمن زنگیان نگارین با گلعذار / نهان گشتند از چشم حاسد دور

روان گشتند سوی منزل خویش / شدند آسوده اندر محفل خویش

مرا بگذر مدی چنین زن کجاست / غم عشق پر شد بی نهایت

بر آمد شمسه زود آن نکوکیش / نشاندند او را ز صد عزت بر خویش

مدد گفت از تو کار مقبلان رست / که هر اعضای پای از تو شد درست

دلی دارم لبالب بحر در جوش / نه در تن تاب باقی ماند نه هوش

مرا در باب کارم چاره ای هست / مدد در رس که تا جان در بدن هست

ز عاشق صبر کردن خواهی محال است / چه بو تیمار دایم در ملال است

مرا خوی مخانره در زمانه / شده زار از زمن عقلم یگانه

اگر هند آتشم در سر خرد را / دهی بیا خشم من کار خود را

لب از دل همی سایندم من هر زمان / بود این کار در پیش خدا آسان

اگر تو عاشقی عاشق ترم من / بگویی عاشقی صادق ترم من

چه بشنید این سخن را شمسه از وی / رخش از درد وی گردید پر خوی

بدو گفتا ای مقصود جانم / دهنش بوسش ز زر شبانم

شه چین شد شهزاده ملک از / بدو آنچه با تو کرد ایماه طناز

عزیز مصر باشد باب دارا / چه جان می‌داشتی آن نیک خو را

در آنچه می شنیدم نامت آمد او / نگنجدم لبان مغز در پوست

رگ جنبشی مرا از آن جوان است / که چون خور آشکارا نهان است

نبودم گر گرفش رهبان رهبر / سخن کردم ز خورشید جهان رهبر

اگر لطف بی مرا لطف از شهنشاه / نمودی با بم از آن حال آگاه

تحقیق روز با مامهربان بود / تکلف راز دو جانب در میان بود

بدل گفتم کنم این راز پنهان / ولی پی او نیابم هیچ درمان

رقم کن نامه نزد فلک ناز / همه احوال خود نزدش بیان ساز

که او بر درد درمان مهربان است / نظام الملک همه قطب زمان است

که خود خواهم یکی نامه رقم کن / بپیش آن سر افراز جوان مرد

همه احوال خود را یک بیک باز / ولیکن پیش آن شاه سرافراز

که او نامه نویسد پیش بابم / دهد آگاهی از حال خرابم

رسید نامه ز هر دو چون با تمام / سپرد او را لبیا زنکو نام

سفارش کن تو لیلا را نکو نام / نکرد هیچ کس این راز آگاه

چه بشنید این سخن از آن نگارین / ز عقل رای شمسه داد تحسین

قلم برداشت در دم آن نگارین / نوشت آن نامه بر شاه نوایین

نامه نوشتن شمسه زرشته گوید

سر نامه بنام حی جاوید / که در حکمش بگردد ماه و خورشید

ز بعد حمد خلاق جهاندار / سلام از من بتو بادا ای وفادار

تو ای شاهی که چون همت کباری / خور رخشنده را بر چه سپاری

ضیای عالم خورشید ماهی / تو فخر دولت و پشت پناهی

سپهر شوکت تخت شهانه / سلیمان حشمت تخت نشانه

تو از نسل کیانی شاه خوبان / که مثل او ندارد یاد در لن

گذشته تیغ تو ز رکار ماهی / نباشد در زمانه چون تو شاهی

ز ریشه شیر ارزد با نهنگان / ز چنگل ببر از خشکی پلنگان

بیاموزند از تو کوشش جنگ / بیندازند پیش رمح تو چنگ

بجنگ شاه چین دیدم چه کردی / نباشد در زمانه چون تو مردی

اگر جلت بود ای شاه بادا داد / دهی پیوند شیرین راز فرهاد

بسا ویرانه کز تو گشت آباد
بسا غمگین کز تو گشت دل شاد

هوا یا دل سوی آن خورشید چهرست
همال مهرش چه نقش اندر نگین است

ز مهرم پرتو افکن در دل گل
هوا خواه منش کن همچو بلبل

که او را همنشین شود کارم تمام است
بجز گرایان بود صبحم چو شام است

که امید مرا دستست کوتاه
ترا دامن بلند است ای شهنشاه

رقم زد شمه بعد از آن پریزاد
بتر وان شهنشاه نکونژاد

مقالات خود و احوال گذشتن
ز بند و بود و دل بیچاره گشتن

رسیدن شاه چین وار رهیدن
مدبت آن پریزادش سپردن

بود ده سال کاندر راستیها مقیم
ز حد بگذشت اندوه فراقم

رقم کن نامه نزدیک بابم
که من دور از تو گشتم دل کبابم

باو ده شروه در بودن من
در این مدت ز غم فرسودن من

بدین سان در نوشت بسیار
سپرد او را به سیار نکوکار

بدو یا سیار مرودی و پریزاد
که از سرعت گرو میبرد از باد

بیک ماهه ره ده ساله میرفت
بعلم خویشتن با ناله میرفت

بگوئی تنم دلی اندم

سپردش نامه وکردش روانه
بدو گفتا شه خوبان زمانه

که ای سیار سوی مصر رو زود
از آن جا شو روان مانند دود

که گر دیدی کس واقف از آن کار
بغیر از آن شهنشاه وفادار

تفحص چون کسی جای فلک ناز
بخلوت رو تو در نزد سرافراز

بهر نوعی که او گوید چنان کن
ولی این راز را از کس نهان کن

چه کردی چاره دور از نه پروان
بیار رحمت تو آن کز چه خاری

بده نامه گران وفادار
ببر او را سوی ملک تاتار

جوابش گیر رو او سوی راه
بره او را بدرب فرقدان شاه

چه بشنید این سخن در دم روان شد
بجستجوی شه کرد جوان شد

بانک وقت در مصر او جریده
رسید از راه رفت او جریده

در آن شهر بد که بود جای فلک ناز
روان رفت آن پریزاد سرافراز

نهاد آن نامه در کاشانه او
بمحراب عبادت خانه او

ز چشم شاه در شهر بد نهان شد
نظر بر نامه اش شاه جهان شد

سرش بگشاد و برخواندش سراسر
بشد واقف ز احوال دختر

شه چین سرگذشت شمه را پیش
بیان بنموده بود با آن وفاکیش

ولی خندان شد از کار پریزاد
که این نامه چسان در شهر بد افتاد

پس آنگه آن شهنشاه سرافراز
بنام آن پری برداشت آواز

که ای سیار بنما خویشتن را
برون آور ز در عزم رفتن را

برون آمد بشکل خویش سیار
سجاوت شاه و پیش آن نگار

زبان در مدح شهنشاه بگشاد
بان نوعی که شه گردید دلشاد

بپرسید آنزمان از وی شهنشاه
که یا من چسان پیمودی این راه

از این جا تا گلستان راه چند است
که جان ره روان اندر گزند است

بگفتا از مصر تا حد گلستان
بود شش ساله ره ای شاه خوبان

در آن گر تردد رو نمایند
شب و روز گه که هیچکه برآیند

ولی پیمودم او را در چهل روز
بسرعت روز و شب ای شاه فیروز

بگفتش از مصر تا سرحد تاتار
چه باشد راه ای سرو جلوه دار

بگفتا دست شستم ای جهان ...
ولیکن من روم او را شش روز

بگفتا قاصد آزادی را داد
بهم دست روان سازم بامداد

... خواهد تباتا ... ر
دهد آن نامه بر شاه جهاندار

بگفت او را بیا بال خودش ...
تا پای و ران منزل رسانم

یکی نامه رقم زد آن شهنشاه
بآب زر بنزد فرقدان شاه

که ... که از دختر شنیدی
که او را اول تا آخر شنیدی

شه چین رفتن او را نمودن
پریزادش بملک خود رسیدن

تمامی را مفصل آن شهنشاه
رقم بنمود نزد فرقدان شاه

که گر مهلت کشد ملک پریان
بهیچ دختر ای جهانبان

همین کن نامه زین نوع کش کار
بزودی کن روان نزد آن سیار

که او را از این جا دارند کشتند
ز راه رزق او اینجا کشتند

نخواهد آمدن در آدمی زاد
مگر وقتی گذر آری تو دلشاد

ز حال او چه کرد بدم آگاه
نمودم از آثارش دست کوتاه

چه آمد نامه آنشه بانجام
سپرد او را به سیار نکونام

بدو ... آن ز سرهنگان آن شاه
که از هر تنگ بر بد بود آگاه

نشان او را بیاب حضرت سیار
بزودی رفت اندر شهر تاتار

باندک وقت در مقصد رسیدند | ز جای پیکانی از رسیدند
سحرگه رفت مهران در بر شاه | بجای بجا ندی ان نکو خواه
ز جا جنب جواب یار در پیش | ثنا خوان شد بر شاه نکوکیش
چو آن شه نامه را از سر فرو خواند | نثار نامه اشک از چهره افشاند
سهیلی ماه در شمسه خبر شد | جهان از گریه اش زیر و زبر شد
نثار نامه اش لعل گهر کرد | همه اقوام خویشان را خبر کرد
از آن مژده شدند خلقان دلشاد | رفیقه غم دل هر یک شد آزاد
بدو گفتا که ای مرد نکو خواه | چرا سیار با تو نیست همراه
که نامش در قسم شاه جهانگرد | مرا مخبر ز حال این دوان کرد
بگفتش شاه باشد ای پریزاد | نهان باشد ز چشم آدمیزاد
اگر مهلت بود در روی ... اوی | بیارم این زمانش ای نکوخوی
بگفتش شاه رو او را بیاور | عجب آسا مدارش از نسیم در
زبان بگشاد ... درویش بدرگاه | نظر انداخت بر روی فرقدان شاه
نوازش آن ... ز شاه فرمود | در احسان زر و دیبا بر او بگشود

عجائب ماند از آن شکل شمایل | مر آن رخساره شه گردید مایل
بپرسید حال خسرو از سیار | جوابش داد سیار نکوکار
سفارش آنچه بود ارزش از کم | فرو برخواند نزد شاه عالم
حکایت باز وی از ملک ارم کرد | پس آنگه در جواب شه رقم کرد
که شاها نامه ات تاج سرم باد | جبین مصر زیب افسرم باد
الهی دولتت پاینده باشد | طناب دامنت تابنده باشد
از آن روزی که با تب در جهان ریش | قرار صبر آرام از میان رفت
چو شد از عالم آن شاه فرهمند | مرا از پا و شد فرزانه فرزند
خجالت هستم از کار گذشته | دگر از روح آن یار گذشته
از این سودا مرا باشد ندامت | بدل داغیست تا روز قیامت
شدم وقتی از آن فتنه خبردار | که کار از دست رفت و دست از کار
بحمد الله که شد پیدا اتفاقش | نمودی صبح و شمع ... شامش
ز حال شمسه کرد نکز را یام | رقم زد آن شهنشاه نکونام
بهر نوعی که میدانی چنان کن | چه کردی خود مرا مخبر از آن کن

گر استان طی شود ای خردمند | دلم خواهد که بینم روی فرزند
چو شد نامه تمام او مهر بنهاد | سپرد او از مهران و پریزاد
روان گشتند از آنجا شاد و خرم | بشهر مصر رفتند اندر آن دم
چو نزد آن شهنشه در رسیدند | لب از مدح او در گستر بدند
مر آن نامه بنزد او نهادند | چو دل در پهلوی او ایستادند
بعلم راهی هر دو آفرین کرد | گشا ... پر در ... کرد
جواب شمسه و رنگین نگارین | یکی نامه نوشت آن شاه با دین
در خواطر جمع دار ... از همه باب | کمر را بسته دارم من ز هر باب
بجو ... خلد ... | بکام دل رسانم یار با یار
... | بهم سازش دهم این آب و گل را
... از راه تدبیر | ز خلوت خوان بنزد خود جهانگیر
بگو با او که ای شاه جهانگیر | وعید از حد گذشت شفقت از تیر
نمودی وعده با شاه ماچین | که خواهی وقت دعوت آمد ای
نباشد عمر را چندان ... | بکن کاری که تا داری جوانی

صفر در مصر کن زود ای سرافراز | بدعوت خوان شه چین فلک ناز
چو آید زود آن شاه نکونام | سراسر کارها گیرد انجام
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد | سپرد او را به سیار نکوزاد
ز مصرش زود بر ملک ارم کرد | کنار جیب او را پر ز زر کرد
چو سیاره روان گردید چو باد | ره شه کوه بیابان در چمن راز
چو آمد در سرای منزل خویش | روان گردید نزد اندو دل ریش
بداد آن نامه را بر دست ایشان | شدند از نامه شادان هر پریشان
بر شمر فرقدان ملک تاتار | بر شمسه تمامی کرد اظهار
ز خلوت آمده چون نامه خواندند | نثار نامه لعل در فشاندند
بسی آنچه ... داوند | در احسان بر روی او گشادند

گوئی زود محفل ملک تاتار بعد از آن ... لشکر

بیا ساقی که رفت از دست کارم | صبوحی ده خمار از این خمارم
مغنی چنگ را بردار آواز | که تا بیرون دهم از پرده این راز
برآرم از دل افغان چو بلبل | کنم راز نهفته بر رخ گل

کتاب لطف عشق سربلندی   با این سامان شود شیرازه بندی
که روزی شد فلک در خانه گل   برخود خواندان مهر تو گل
چه دل در پهلوی خود جا بدادش   زبان بنهره کانه برکش دش
بدو گفت ای شه زیبانگاران   بتو محتاج چون من صد هزاران
تو زیب و زینت ایوان جهان   چراغ دیده اهل گلستان
مرا اندر زمانه با تو کار است   اگر باری [illegible] اندر بار است
نخواهد [illegible] این کار را انجام   مگر [illegible] که تو زین جا بهی کام
تو شاهی در جهان لطف و عام است   نصیب اندر نصیب حال تمام است
بگو پای [illegible] نبود از تو باقی   چه خورشید جهان در دهر کافی
ز صورت شمسه ایوان خوبی   بمعنی جان محبوب القلوبی
بپاسخ گفت گل با آن شه [illegible]   که باشد خاک راه زینت ماه
کجا من کی توانم کرد یاری   تو خورشیدی من خود ذره داری
چه باشد قطره در جنب دریا   بود فرق از ثری تا ثریا
چه شد راز دل من بر جهان کم   ز لعل درفشان خود بیان کن

به قدر همتم همت نما هم   ز جان و دل هوادار تو ام هم
پریزادی بکشا در ارم هست   که اندر دوستی ثابت قدم هست
بود در ملک آن نگارین نام او ماه   که باشد بر پریزادان همه شاه
بسی اندر نگار ماه خورشید   بسی دارد از آن دل خسته امید
ولیکن سرگشته خورشید چون است   ز عشقش آن صنم دایم غمین است
نگارین شمسه و حسن فرید شاه   که در چه بدر [illegible] بدخواه
شه ماه چین ز بندش کرد آزاد   بود آن نازنین نزد پریزاد
شده عاشق به دیدار جهان [illegible]   ز وصل او گذشته اندکی دهر
جهان جو با شه چین کرد اظهار   که تا خاطر نباشد اندرین کار
نخواهد با فلان رنگین نگارین   وصال از روی آن شهزاده چین
رگ جنبش مرا با آن صنم هست   بنا بد کرد کوته از آن دست
اگر من پای بگذارم در این کار   بود بر جملگی این کار دشوار
بهر [illegible] مرا فرد ثواب است   دو دل بر هم رسانیدن ثواب است
مباش اندوهگین ای گل در این کار   ز دور و عاشقی هستی خبردار

اجازت کرد هی ای حضرت ملک [illegible]   ثنا خوان تو گردد [illegible] بلبل
بپاسخ گفت المنة با فلک ناز   که ای شاه سرافراز نکو ساز
گرفت من غلامت شاه چین است   خداوند جهان داند چنین است
اگر امروز مرا باشه چاپن   بگیری ای سرافراز نکو بین
از این حالت بری گر تو بی باز   و ای اندر عوض گیری تو دیار
نیارم این سخن هرگز بر دست   ده صد چون من فدای تار موست
تو را در زمانه پادشاهی   ز به حکمت روان تا قعر ماهی
در آن بودند با هم اندر نیکویی   که ماند در [illegible] آن نکو خوی
فلک را دید پیش گل نشسته   سخن از مهر او در کار بسته
بیامد در میان اندر [illegible]   نشسته گوشه در غصه و غم
فلک با خنده گفت ای ماه چین   دلم خواهد تو با رنگین نگارین
بطرف گلستان آرام گیرید   ز روی شوق با هم جام گیرید
نباشد در جهان چیزی به از آن   که خود باشد پری [illegible]
شه چین گفت پیش از این جهان [illegible]   بمن داده است وعده ای جهان گیر

که تا باران ز دو خاک [illegible]   نخواهد کرد بنیاد عروسی
مرا این را در این گفت بگذار   حکایت از گلستان ارم آر
[illegible] مکتوب [illegible]
سخن زد رازدار این کاشانه راز   بدین سان این حکایت را کند ساز
که چون شد شمسه با آن نازنین ماه   خبردار از مکتوب شهنشاه
طلب فرمود پس زیبا نگارین   برادر را بر خود با صد آیین
بدو گفت که ای شاه سرافراز   سفر کن نزد خورشید فلک ناز
بشاه چین نمودی وعده زین پیش   که خواهی زود دادش اندر خویش
ز خاطر این زمان او را رسیده است   که باد عیش در بستان وزیده است
مکن در کار تو چندین صبوری   که می ترسم من از [illegible] دوری
طلب کن سرو گل را در عروسی   که تا سازیم شان با هم عروسی
فلک دارد خبر از فرقدان شاه   کند آن شاه را از حال آگاه
از آن شاه جهان از [illegible] دور است   اگر هر چند دیر و راه دور است
نباشد عمر را چندین بسا لی   دلم خواهد که تا دارم [illegible]

به بزم دعوت شیخی فروزم — قبای شادیت را خود بدوزم
بود شایسته اندر کار ما صبر — بچند ایام که رو بد لاله از ابر
به ناهید سپهر او گفت خوش داشت — بباطن حیله‌ش را دل در گرو داشت
چو بشنید این سخن شاه پریزاد — بدیشان را تمامی داد فرمان
که اسباب عروسی جمع سازند — مطاع روم روسی را بسازند
بزرگان را بکار حیله‌ش بگماشت — چهل تخت و صد عفریت بگذاشت
روز سوم چو خورشید فلک شد — بران هر دو ماننده ملک شد
فلک بنشسته با شاهان گسر — که آمد در سرای شه جهان زیر
دعای او دو برخواند از دل جان — رونهای خوش حال کردند شاهان
ز رنج راه پرسیدند آشیب — برآلش خوان نعمت گشت ترتیب
جهان داران بپرسیدندش احوال — بیان فرمود شرح قصه حال
چه شد از مهربانان هر دو دمساز — بگفتا با شه چین و فلک ناز
که ما را چشم بر لطف شهنشاه است — اگرچه این سفر در دل کراهت است
کل همه و بهارانش بهانه‌ای — شه تاتار آوردش بهانه‌ای

امیدی دارد این

امیدی دارد این اخلاص درگاه — قدم در رنجه دارید اندرین راه
قهستان گر رسد در گلشن من — ز شادی نور گردد منزل من
شمار الفتی با فرقدان هست — محبت‌های دیرین در میان هست
بخواهند آن شهنشه را در این بوم — که تا از این رنها گفت چه معلوم
فلک گفتا همه کارت عجیب است — بتوفیق خدا کارت نکو راست
بدان شه گفت که بنمایی تو یاری — سرانگه حاجتی باشد برآری
بپاسخ گفت پس شاه پریزاد — دعای شاه مهر افروز نکو زاد
دریغ از تو ندارم ما جان شیرین — اگر باشد ز عالم ای نگارین
گرفتار از رخ شهزاده چین — در این عالم بود رنگین نگارین
چو این پیوند باشد در زمانه — محبت الفت نگردد در زمانه
چو بشنید این سخن را آن پریزاد — بگفت جان فدای شاه چین باد
سراتا زنده‌ام در این جهان است — دعای هر دوتان ورد زبان است
نه بد گر لطف تو باشد ما چنین — نبودم من بعالم با نگارین
پس آنگه پیوند شاه دم ای نکو فر — که سایه‌ام ز شادی در فلک سر

فلک گفت هزارت آفرین باد — بگفته چاکرت چرخ برین باد
چگونه می‌توان رفتن بگلزار — ابا این کثرت این خلق بسیار
بگفت ای شه توانم برد آسان — اگر لطف تو باشد با عزیزان
بود ای شاد ای شهنشاه جوان بخت — دو صد عفریت باشد با چهل تخت
ز هر یک تخت پنج عفریت چالاک — برانند یکنفس از چرخ تا خاک
بدو گفتا شهنشاه جهان دار — ترا باید سفر کردن ز تاتار
کنم مهران بهمراهت روانه — به نزد آن شهنشاه زمانه
به نزدش نامه خواهم فرستاد — ترا در نامه آن شه کنم یاد
ده و صد تخت را همراه خود بر — دیگر عفریت گو زیرش نهد سر
که مهران هست شاه فرقدان را — و هم ادارن خبر شاه جهان را
رقم زد نامه آن شاه بادا د — بسوی فرقدان شاه با دل شاد
روان کردم رب شاه پریزاد — دل او را ز لطف حیله‌ش کن شاد
بود این آن پری زاده سرافراز — که نزد اوست شمه با دل شاد
ترا میخواند اندر دعوت حیله‌ش — که از پی از تو خواهد ای نکوکیش

بهمراهش ده هم

بهمراهش ده و دو تخت زرکار — به تختی پنج عفریت نگهدار
نشاندن بر تخت زر یاران خود را — سراسر جمله مه‌رویان خود را
که اندر قصر جمله جمع باشیم — همه پروانه آن شمع باشیم
روان کردیم در ملک پریزاد — کنیم او را از این امداد دل شاد
چو آمد نامه آن شه با تمام — سپرد او را بمهران نکونام
پس آنگه آن شهنشاه وفادار — روان کردند سوی ملک تاتار
بروی تخت مهران را نشاندند — سوی مقصد ز مشرق برکشاندند
باندک روز در منزل رسیدند — نهان از خلق در جا آرمیدند
فرستادند مهران را بدرگاه — کسی زودش هزاران حال آگاه
چو شد آگاه شاه و گشت دل شاد — طلب فرمود او را دست پریزاد
بخواندند نامه شه را سراسر — تعجب کرد از آن حال مکرر
مدد گر گشت داخل چون جهان زیر — ثنای مدح شه را کرد تقدیر
جواب درنظر دید آن شهنشاه — که مهر و عکس رویش طعنه بر ماه
سهیلی آمد اندر پاش افتاد — زبان اندر ثنا و مدح بگشاد

بپرسید از احوال و حشر   بپاسخ گفت آن شاه گهرفر
که او دو حشر بود مشتاق چندان   چه ماهی آب رزه مهر تابان
بود مشتاقش ارستاره   ز آتش بر دل کرخن گزاره
چو بشنید این سخن شاه جهاندار   ز رنجبر شاه شهر ملک تاتار
بجای پای پیشش نایب مناپی   نشاندند زود خود با صد شتابی
تدارک دید رفت از شهر بردان   ز وقت سعد ایام همایون
نشاندند یاران بر سر تخت   بهمراه جهان زیب جوان بخت
روان گشتند سوی مصر دلشاد   بهشتی‌ها هر یکی مانند باد
از ایشان گشت واقف چون فلک‌ناز   فرود آورد یاران را باعزاز
بهمان داری آن خلق پر درخت   زمین بوتازه چیزی عبیر [illegible]
سهیلا در حرم آمد و یاران   [illegible]ن را فشان گهر شد چو باران
سهیلی به تخت زر نشاندند   به فرقش لعل گوهر فشاندند
مجلس برد جایی فرقدان شاه   نشاندند او را بر خود شاه جمجاه
چه شد با فرقدان آن شاه مهوش   طلب فرمود قاضی را بمجلس

بازدهم رقم [illegible]

بازین باب عقد و حشر او   به بستی با جهان زیب نکوخو
پس از وی عقد آن زیبا نگارین   به بستند از زبان با خسرو چین
کشیده نقل و شربت از چپ و راست   که شرح او نیاید در رقم راست
مبارک باد گفتند اهل حضار   جهان پر شد ز بوی مشک تاتار
دو صد عفریت را کردند حاضر   کرم کردند شان بلبوسی فاخر
بر ایشان خوان نعمت گستریدند   ز هر انواع نعمتها کشیدند
غرض یک هفته بود فرقدان شاه   ابا شاه پری مهمان آن شاه
پس از یک هفته شاهان جوان بخت   نشاندند یاران بر سر تخت
ز جا برداشتند او را دواندند   بزیر تخت عفریتان پرندند
شه چین گل سپهر و فلک‌ناز   دیگر بود آفتاب شوخ طناز
دیگر بد زهره با یاران دیگر   همه اهل حرم از خورد و مهتر
رسید شادی [illegible] برسید   بدیشان تا بمنزل که رسیدند
پریزادان خبر گشتند از حال   برافشاندند از شادی همه بال
چه دیدند روی ما در خویشش   [illegible]ادر را چه جان اندر بر خویش

چه دید آن وقت روی باب خود را   بپایش کرد او پرتاب رو را
بپای شاه ماچین و فلک‌ناز   فکندی خویش آنگاه طناز
گرفتندش به بر قومان و خویشان   که بودند از غمش جمله پریشان
[illegible] چون رخ خورشید را دید   برنگ زلف خود از خود بپیچید
تواضع کرد گرمی با فلک‌ناز   بیاران جملگی کردید دمساز
بیکدیگر تواضع مینمودند   جواب ولکش از هم میشنیدند
پری و آدمی با هم نشستند   در غم را ز روی خویش بستند

آمدن [illegible] پریان در نزد ملک [illegible] زحوالیه کمر

بیا ساقی بمن ده جام زرین   ز اخلاق ابرویی شهزاده چین
تو هم مطرب آواز کن چو بلبل   که باز آمد بهار و موسم گل
بزن جشنی که استحکام عروست   زبان عیش [illegible]
عروس نظم ملک ارجمندی   بابن رتبت نماید حجله بندی
که چون شد در ارم [illegible] جهان زیب   طلب فرمود از زنا و از پسر
بگفتا در ارم آیین ببندید   تمام آرایش از پروین ببندید

پریزاد و گلستان را سراسر   خبردار پدرشان از خورد و مهتر
منادی زن منادی زد زر گلدار   که باشند آن پریزادان خبردار
بگلزار ارم شاه پریزاد   که باشید ای پریزادان خبردار
هزار و چارصد کرسی نهادند   پریزادان ز خدمت ایستادند
روان می‌آمد از نه فوج در فوج   چنان گز روی دریا موج در موج
جهان را در زر و زیور گرفتند   گلستان را بزیر پر گرفتند
پریزادان همه با بانگ و باده   نگارین دستها و سینه ساده
همه شاد و قد سیمین بناگوش   همه مخمور چشم از باده دوش
همه لیلی‌وشان ماه طلعت   زده نقاش صنع این نقش صنعت
همه نازک‌بدن کاکل پریشان   همه گیسو کمند و عنبرافشان
چه آب زنده گاهی در نزاکت   همه شکرلب شیرین حکایت
همه مست از شراب ارغوانی   همه گوهرفشان از نکته‌دانی
همه شیرین زبان خوش تکلم   نمک پرورده‌گان با تبسم
سمن سیمان چو [illegible] پرنیان پوش   شده از غمزه هر یک غارتگر هوش

همه شمشاد قد و کبک رفتار   همه غنچه دهان نغز گفتار
همه گل چهره گان ناز پرور   همه دوشیزه در ناسفته گوهر
همه از حسن خود مغرور و سرمست   زده در خون عاشق هر یکی دست
همه در دل ربایی چست و چالاک   بجان ریزی همه قتال و بیباک
همه سحر آفرین از چشم جادو   همه طناز بند از تار ابرو
همه از نرگس پرفسان ساز   همه از تیر مژگان ناوک انداز
همه از حلقه زلف گره گیر   نموده پای دلها را بزنجیر
همه ترسا نژاد و رهزن دین   برهمن زاده گان چین ماچین
کشیده از سمک تا قعر ماه   زخورشید پری سر سر بخرگاه
بهر خرگه بساطی تازه چیدند   بساط دل ربایی گستریدند
کشیده مطربان پرده ز نغمه   بزرگ گوشه ازخشان نغمه
مخالف از عرب شد بر عجم راست   حجاز از اصفهان زنگوله برخاست
نوای کوس و سنتار شیپور   زصوت ارغنون نای طنبور
صدای بربط و چنگ و نی و دف   زبانگ کوس باده چنگ غرقف

کلاه کج تارک سر کرده پرتاب   نوید وصل را خوانده بر احباب
کمر بسته سر و گل بامداد   پی آرایش اندر پر پرزاد
هزاران حسن که او باشد نه داد   هزار و در جهان حاجت بار شاد
ز کلبنگ پرزادان مهوش   فتاده اندر وجود انس آتش
پریرویان ز هر جانب رسیدند   به برقش لحن داودی کشیدند
ز جوش بلبلان صوت بلبل   فتاده اندر آن گلزار غلغل
زیمن پادشاهان نکو نام   پری و آدمی با هم شده رام
دران گلشن ز قدر چت و رنگ   کشاده خوان نعمت رنگ در رنگ
زعکس طوق عکس گوشواره   فتاده اندر گلشن شراره
قیامت قامتان از جای جستند   بعزم پای کوبی حلقه بستند
سیه چشمان نشسته با خلد باغ   نهاده در دل هر بیدلی داغ
زعکس روی مه رویان ساده   شراری در دل گردون فتاده
چه در مغرب نشست آیینه روز   بجلوه آمدان شمع شب افروز
چراغ شب چه مه رویان کشیدند   نوا جمعش سمن بویان کشیدند

شبی در خرمی چون روز نوروز   نشاط افزای دلهای غم اندوز
شبی در خرمی چون روزه حور   سواد او ز سور گشته از نور
شبی در خوبی چون روی جانان   معطر از سوادش زلف خوبان
شبی از روشنی رشک رخ روز   فلک کرده ز انجم مشعل افروز
در آن جشن زرکان دریای اخضر   فروزان صد هزاران شمع اختر
ثوابت را شده میل تماشا   برون کرده سر از طاق مینا
ببام هفت کاخ سند روسی   شده سیاره سرگرم عروسی
زحل افکنده زحل استقامت   بدیوار از حدی قصر اقامت
کشید از شتیان لاق مغز لس ه   بفرق جوزش شادروان اطلس
کمان بنهاده و بگرفته برجیس   بر قصد صیدهای رام تلبیس
در آن شب مشتری را گرم بازار   متاع زهره را گشته خریدار
برون آمد سر از جای او و بهرام   ز بنش عقربش تعین شده کام
ستون زهره شده دست و پیش   بساط خرمی آورده در پیش
نموده زهره را سور جهان تاب   نثار افشان طبقها از زر ناب

حرم را پادشاه بزم افلاک   نموده بزل او گسترده بر خاک
پرند پرنیان سیم زرتار   به پا انداز در سر باغ گلزار
کرشمه چنگ اندر چنگ ناهید   کشیده از زنخ زرتار خورشید
بچنگ تار زر بد تا رسطراب   مرصع اورده وجدش شیخ و شاب
عطارد با قلم کرد آشنا دست   بطالع مشتری با زهره پیوست
نموده خطبه آن شه با صد آیین   نثار خطبه اش شد عقد پروین
قمر لعبت گری بنمود آغاز   برغم زال چرخ افلاک آغاز
دران گردون سر شد ناله و فن   که بهر رش کرد تحیان ز هر جس
اسد با ثور ز رام دل نوازی   حمل با سنبله می کرد بازی
ز بس عقده کشا از عقد محزون   ثوابت را نموده از رأس بیرون
شده در نشه لبان ز شیشه   بنات النعش در یک جا شده جمع
سهیل از بهر ایشان عروسی   کند از برشان زر پای بوسی
در آن شب شد ازیمن چون مهر تابان   بمعقد شه روان با صد شتابان
بدان زنگار گون طاق ابد تاب   رسیده دل ز دست چرخ کوکب

کواکب پای ثابت گشته سیار   فروزان هر یک چو مهر رو بدلدار
وزان نه بارگاه هشت اورنگ   لوای بزم شد فرسنگ و فرسنگ
صبا از هر طرف گسترده دامان   بدشت راغ و ز صحن باغ و بستان
شمیم پاک از صحن گلستان را   زده برشانه زلف ارغوان را
ز بوی سنبل گلهای دیگر   ز زلف گلرخان عالم معطر
گلستان از سپهر بهار شبنم   چه خط از خطان زیبا و خرم
بهر جا جلی از خوبان چینی   بصد خوبی و با صد نازنینی
لب لعل تازه افکنده در پیش   نهاده مرهمی بر هر دل ریش
زبان گلستان شد پرستاره   خرامان هر زمین ماه پاره
عروسان هر یکی زینت طرازی   خرامان در میان چون سرو نازی
به پیران پر رویان مهوش   بیک جا جمع گشته آب و آتش
عروسان را بصد شادی ببردند   در آن حجله عزت نشاندند
چه شد هم صحبت شمسه جهان زیر   لبش بالب از زلف گره گیر
لب شادی کشید او را در آغوش   چشید آب بقا از چشمه نوش

گهی دستش بگردن کرد حایل   ز زلفش گه نهادی بند بر دل
گهی از پسته و شکر آب دادند   ز نای شربت از عناب دادند
گهی آن صورت و صورت رز صورت   ز مژگان رو فشانی گرد کدورت
گهی آن ناز زیبا کردی   گهی آن دل ز وصلش شاد کردی
گهی آن نار پستانش گرفتی   گهی سیب از زنخدانش گرفتی
پی گل چیدن آن شاه نکوفر   گشود از بند جیب حقه گوهر
نشاندی شمع را در کار سیمان   چکید از غنچه شبنم بر زبان جان
در آن سو شاه با زنگان نگارین   بهم توام شدند چنین ماه و پروین
گهی از خنده نشه یاد میکرد   گهی از وصل دل را شاد میکرد
گرفته تنگ یکدیگر در آغوش   لبان بر لب نهاده گشته بیهوش
گهی آن زلف او در تاب میداد   گهی آن شربت از عناب میداد
گه آن چون زلف بر پایش فتادی   گهی آن پای او در بر دلوی
که آن نرد محبت باخت نیکو   که آن مانند شعله باخت با او
در آخر از دو جانب رغبت افتاد   که بنشانند نور آتش از آب

گره را از بلور زر رها ساخت   بر شاخ سیم را در گردن انداخت
نهاده در کنجی پی قفل سینه   کلید لعل نهفته در خزینه
بخوبی کنج خود را داده ترتیب   منیره زار دها و سیب آسیب
چه شد واقف دران کنج الحذر زر   شکست از لعل آتشی حقه زر
شهنه و عیسی صاحب کلاهی   ربوده لعل را از کنج شاهی
مر اوّل جای خود را تنگ میدید   کمیت خویشتن را لنگ میدید
گهی رفتی و گاهی بازگشتی   رطب باشد که دمساز گشتی
قلم بر هم که چپ گاه شد راست   گهی افزود و زمانی گهی کاست
دران گلشن گهی تا زنده باشد   گهی میرد و گاهی زنده باشد
هوا و دل در آن کوشش نکی کس   در آخر رگ از آن و بیخ کس
دران عالم بر او هر کس لطیفی   تو و هر خسته جانان را طبیبی
نمیدانم چرا من پی لعین بسم   بعزت شد ده و در از تبسم
صباحی چون برآمد خور از افلاک   ز هر آلایشی گردون چو پاک
مبارکباد گفتند شش خلایق   ز هر کس بود پیمان رش خلایق

سوی سیر ارم فرمود شاهان   جهان زیر پری و تنگ خواهان
کشیدند سوی سیر گلزار   قیامت قامتان با ناز و با ناز
قدم در آن گلستان چون نهادند   ز هر سو سیر گل دیده گشادند
جهان را پر گل پر سبزه دیدند   چه غنچه در گلستان لب گشادند
نظر تا در گلستان کار میکرد   جهان پر رنگ در دیده اثر کرد
زمینش زعفران خاکش معنبر   بر او روییده هر سو لاله تر
کشیده سرو کاخش قد رعنا   گرفته باج از مه تا ثریا
ز پیچ تاک تا قد ره پیاله   گرفته شاخ در پی تاک پیچ پیاله
ز هر شاخی نمایان گشته خورشید   پری وادی را داده تو شیده
گل لاله بیکدیگر هم رخشش   فکنده عندلیب از هر طرف جوش
ز پیچ هر درختش بس داری   نمایان چشمه و سبزه زرری
بنفشه با قرنفل بر دمیده   ز ابرویش ر و لاله دمیده
درخت نارون با چتر زیبا   گشاده از سری با سر ثریا
روان از هر کنارش چشمه آب   ز گلها بوی رشته تا مهتاب

درختش عود و صندل یا عماری | بپای هر درختی لاله زاری
نمایان هر طرف باغ بهشتی | زمین خاک از عنبر سرشتی
شده مرغان در آن گلشن هم آواز | عنادل با عنادل ناز با ناز
عنادل لحن داودی کشیده | صدای کبک بر گردون رسیده
قبا گل چاک کرده از بر سنبل | نموده غنچه اش از ننگ بر گل
سر زلف بنفشه رشته در تاب | گشاده چشم مست نرگس از خواب
سمن از لاله و اسپرگ کرده بنیاد | جهانی کرده از این نام دل شاد
دم طاوس بر پای کلاغی | بروی خاک چون سبزه بباغی
سر از پیکان روان آورده غنچه | جهانی سبز قرمز کرده غنچه
نسیم از هر طرف در آن گلستان | بجنبش آورده شاخ ریحان
چه در غلطان بروی سبزه آبش | گرو برده ز آب گلابش
درختش میوه دار از شش رنگ در رنگ | کشیده در میان هشتاد فرسنگ
بعالم هیچ بهتر از ارم نیست | جهان جائی به از ملک ارم نیست
نیاید از قلم یک از هزارش | نمودم زین جهت بس اختصارش

سالی هم اندر ...

شهان هر روز با صد دلنوازی | در آن گلزار میکردند گوی بازی
جهان زیرش غلام اندرون شده | که تا عمر شریف آن جا تن شده
ز خدمت یک سر مو کم نکردی | وفاداری نمودی پادشه و مردی
چو خدمت کرد چون بی شکر و تب | جهانی را در میانه پای بشکست
گل سرو فلک نازو شه چین | سهیل شمسه در زلفین نگارین
سپهر آفتاب و ملک خاور | نگارین زهره با یاران یکسر
اسد با فرقدان ماه زرافشان | که بود اندر نظر چون مهر رخشان
بهم گشتند یار از جان و از دل | بهم توام چه در بستان محفل
چه منظوم منشوری بارسیدم | کتابی به ز شکر و گل نهادم
که بدر زنگین نگارین با جهان زیر | بعهد اندو حور شد جهان گیر
گهی بروند ایشان را ز ما چین | گهی در منزل زنگین نگارین
همی بودند آنجا با مه و تاب | گهی بروند با یاران ز رز شاداب
بماه خاوری دمساز گشتند | بشهر مصر که چون باز گشتند
گهی بروند سوی ملک تاتار | بسر بروند شادان یار با یار

گهی اندر گلستان ارم بود | عزیز شادمان و محترم بود
گهی در مشرق و گاهی ز مغرب | ولی گردند در هر ماه مغرب
عزیز تا در جهان بودند یاران | بآن سامان گذشت از روزگاران
ولیکن اندرین نسخه نهادم | نگارین سان در آن سامان بچیدم
که هر قسمی هر روزی رجائی | از این قانون شنیدم یک صدائی
کتاب نظم شرحش هست بسیار | ولی در پس رجائی کرده اظهار
ز گردشهای افلاک زمانه | فتاده اختلافی در میانه
کسی نبود که کارش سر در آرد | هزاران صد بلا هر دم دگر آرد
عزیزان قدر یکدیگر بدانند | که تا در عالم فانی جوانند
جوانی بگذرد پیری در آید | رود شادی و دل گیری در آید
غنیمت دان دمی در آن گلستان | که چینی خور ز جای این گلستان
بسی بگذشت سال ماه هفته | خبر نآید از آن یاران رفته
بگل بردند بس آههای حسرت | دمد از خاکشان گلهای حسرت
بیا لیکن که تا داری حیاتی | که عمر رفته را نبود ثباتی

جهان گردش ...

جهان پر رحمت باشد را یکیک | قدم زن تا رسی از روی منزل
رسانند این حکایت را با تمام | شد از وقتی که در ماچین زنا کام
بشهر مصرشان بر آر گلستان | که نبود اعتبار از زال گردون
چه از گلزار رخسار نهفته | ز شهر مصر دیگر باره در شهر
شدند آنجا اندر مصر دل شاد | رنجور محنت ایام آزاد

امدن حاجب درزد داده به شاه گهر

بیا ساقی بده جام بلورم | که سر تا پا نماید تخت طورم
ز آواز نی و از نشاط ملک | شود طبعم غزل خوان همچو بلبل
ز زور باده و از یاری بخت | ز شهر مصر سوی چین کشم رخت
بشهر مصر آرم قاصد از چین | روان سازم جهان را زنا چین
پگاه صبح چه صبح نیک بختان | نشسته آن جوان بختان ز تختان
که آمد قاصد فرخنده فرجام | ز نزد داد به او آورد پیغام
بحاجب گفت از شهر چینم | رسول شاه ترسان زمینم
پیام آورده ام از داد به شاه | بر خورشید آن سالار جمجاه

بحاجب کفش روا و راه باور
عرض و ساحر ادرش با بر در

بیامد قاصد و دادش به خورشید
گرفت آن نامه را خورشید بوسید

سر آن نامه او رچه بر خواند
نثار نامه لعل گوهر افشاند

رقم همچو ده بود شاه فرزند
که ای فرزند نیک خواه دلبند

چه دور از دیده ام گشتی چه تو در بر
جهان تاریک تن گرد به ز بکار

چه ابر رحمت از نی سایه چیده
بهار هم را جراز از نور سیده

ز تاب و دوریت زرد و ضعیفم
بیا بنگر ز احوال نحیفم

بیا مشد پیش این تاب فراقت
هلالی گشته ام از اشتیاقت

نشسته زوریت در بیت الاحزان
چه یعقوب از فراقت دیده گریان

نظر در راه باشد صبح شام
که بوی تو رسد اندر مشام

شنیدم من که جاه تو در بر د
تنت در بند غم اندر بو از کرد

ز روم آورده در سوی فرنگت
چه یونس برده در کام نهنگت

فلک نازان چه سالار چه زبان
چه اسکندر که جوهر آب حیوان

بیابد انشه در نکو است
بجست از آهرمن او کینه جوئی

زراه مهربانی زنانی

ز راه مهربانی او و خاکسرد
تو را از بند انجا دور دان کرد

عطا کرد او و دیگر تاج کلاهت
نشاخته داده بر کل سپاهت

بحمدالله ز فضل رب سبحان
شدی ایمن ز کشته بند زندان

اگرچه فتح سر زمین رخنا بود
لبان آن جوان در ما سبق بود

سلام من رسان بر آن شهنشاه
که بر جانت هزاران بار که که

مرا تا زنده کی اندر جهان است
دعای دولت ورد زبان است

الهی تا بود در گردش افلاک
نگهدار تو باشد ایزد پاک

نهانی باشدم بر چشم خور سپهر
شبم هیزه مهم از غصه کاهیده

پس از مدح ثنای آن جهاندار
سخن بشنو از این پیر دل افکار

دلم نومید از قید حیات است
سر آمد عمر هنگام مماتست

اجل ایستاده در قصد جان است
بهار عمر رو وقت خزان است

در این ده روزه ام شتاب در باب
مگر پیشی مرا دیگر تو در خواب

مرا باشد ز دل صد گونه اندوه
رسیده اشکهایم بر سر کوه

اگر باشد بدست گل مپوش
اگر باور خنا داری مشو پش

که باشد دیده ام در شاه و رهست
با میدوصال یک نگاهست

همه بر سم بمیرم در ندامت
فتد دیدار تا روز قیامت

فراقت میکند ما را جگر ریش
ز آه و درد مهجوران بیندیش

اجازت خواه از شاه جهانبان
حذر کن عندلیبانه به بستان

شه چین نامه باشس چه بر خواند
ز دیده اشک چون سیلاب افشاند

فلک چون دید از غم دل کبابش
ز راه مهر گردانید خطابش

بگشا باشه چین کی برابر
تو را اندوه غصه بیش در خور

کنون باید رفتن اندرین راه
نشستن مدتی با آن شهنشاه

صد هزار از بها شد صبح و فائی
پسر را از پدر تا چند جدائی

رسانم نزد بابت خرم شاد
ببیند باز خود آن سرو آزاد

بگفت این و روان شد در حرم شاد
که از گرد و داد به را از غم آزاد

بدو گفتا که ای یار وفادار
ز اندیشه وش دل از غم سوزار

رسول آمده از چین زمار چین
ببرد داد بر آن شاه با دین

سوی فرزند خورشید مهوش
که باشم از غمش زار و مشوش

باگرسی گلزار

برو با خویش او گل را زما چین
مبیند باب خود آن شاه با دین

من عمدا با آن شه روا نم
که آن شه را بملک خود رسانم

رضای من نشیند بر تخت افسر
تو خود با اقربا جمله سراسر

اجل کردم ستم داد اندرین راه
مرت ایم بر و ای سرو دلخواه

اگر عمرم سرآید ای دل افروز
به تابوت ورا ای یار دل سوز

چه بشنید این خبر را سرو سرکش
سر آید از ولش آهی چه آتش

بشد یک ساعت از این حرف بیهوش
برنگ صورت تصویر خاموش

ز بعد ساعتی هشیار گردید
مخاطب آن چنان با یار گردید

در این سرپی تو تنها سم زنده کای
فراق تو بود بار گران پی

پس است این محنت بار فراقت
ما لبش سوختان در اشتیاقت

ز بعد شاه بهر خواهر گل
فغان سر کرد از غم همچو بلبل

ز دیده اشک افشاند همچو سیلاب
همه و آن حسن گل در تب و تاب

چه خواهر حال خواهر را چنان دید
چه ابر نوبهاران اشک بارید

چه خورشید آفرین دید اندوه مهوش
همی سوزند بر هم همچه آتش

دوای درد جان ناتوانم

فلک را گفت کی جان جهانم / دوای درد جان ناتوانم
تو بنشین جای خود اندر سر تخت / مده اندوه بخاطر ای جوان بخت
گل آزاده باش و دل افروز / مترس شادمان باشند هر روز
نخواهم که جدا گردند از هم / که دل چاک گردد از هجران پر از غم
زجان من مرنجان این دو تن را / زمین بایی نگهدار این سخن را
تو بنشین بر سر از تخت زرین / روان کن چاکر خود را زپا جان
که بینم روی باب مادر خویش / مجان وطن با ساهر خویش
چه دیدم دوستان پویم دیگر راه / زدامانت ندارم دست کوتاه
مگر روزی شود دستم زدامان / که چشم بسته اندر کفن جان
فلک گفت ای ابا نور دو دیده / ندیدم محنت از رحت کشیده
مفرما این سخن زاری برادر / که باشم ملتت تا روز محشر
بیا هم بهرات تا سوی ما چان / به نزد باب ای دارای تمکین
کمر در خدمت آن شه ببندم / سراسر خدمتش بر خود پسندم
شه چین در جوابش گفت ای شاه / همه چیز گفته ایم و تو چنین راه

بهر عمر کز جهان کارم کند لبت / ز راه مهر گیری تو را دست
توئی عمزوار جان درونا کان / بزرگ سرور از لعل پاکان
بهر تو چنکه باشد رای سلطان / سر من هست خاک پای یاران
طلب فرمود در ساعت به تعجیل / که مرکانش زنند اندر لب نیل
سپاه مصر چاپ رفت سوی هامون / مر آید گرد لشکر تا بگردون
بگفتا سرو با شهزاده چین / نگه دارد خداوند دل و دین
که ما هر دو پرستار شما ایم / ملک مصر تن چینی نوا ایم
بگوان راز را در پیش آن شاه / ز مهر صورت سر ما هست در راه
شه چین با فلک گردید دمساز / بگفت ای حاجت ندار سرافراز
بیا در همرات سرو وفادار / عزیز یش در میان مصر مگذار
بر مصر او پیو تنها چون شنید / فرزندی دیگر از خود نه پسند
بجای خویش بنشان شخص دیگر / مسازان نازنین را دیده کان تر
ز بهر خاطر من ای جها بدار / دل مجنون ادر امید راز
اگر چه پیشوا فانی در جهان است / فراق دوستان بار گران هست

چو بشنید این سخن را شاه با داد / به چشم خویش او انگشت بنهاد
که فرمانت روا بر جان شیرین / بجز فرمان که باشد بر جهان این
سر از فرمان راحت بگذرانم / مده فرمان بنه منت رجانم
پس از این گفتگو آن سرو سرور / روان رفتند نزد ماه خاور
فلک از آفتاب با مهر گفت / در ناسفته را با او چنان سفت
که من با شاه چاپین در جهان روانم / که آن شه را بملک خود رسانم
رخت گل بریم در بوستان سرو / که با گل خوش بود در بوستان سرو
تو خوش گرفته در شهر ماچین / مباش ای نازنین در کار غمگین
غلامم مشتری پیش تو باشد / زهر غم مرهم ریش تو باشد
بشهر خاورت خواهد رساند / به باب مادرت زودی رساند
چه آید سوی خاور وقت رفتن / رفیقم مشتری خواهم نوشتن
که تا آرد تو را با عشرت و تمکین / شود روشن زحسنت جان ماچین
بشرط آنکه باشد رنج کافی / اگر هر کم رسد دیگر تو دانی
زگفت رفلک ... زمهر بر خواست / فغان از آفتاب ماه بر خواست

پس آنکه یکدیگر بدرود کردند / روان از دیده هر یک رود کردند

سبند دلبون شروان سلوش قلو فلک ن ذکر

بیا ساقی بکن از باده مستم / ببر از جسم غم دل را ز دستم
ولی من ناظم از کار افلاک / که از مصرم سوی ما چین کند خاک
شنیدی گوپی خلف باشد در ایام / به بیگانه دهد تختش سرانجام
مبادا هیچ شاهی در زمانه / شود گم نام نیکش در زمانه
چنین گویند که اندر مصر آباد / جوانی بود قد مانند شمشاد
دلیر کاردان پهلوان بود / هوا خواه شهنشاه جوان بود
بدی از جان محب شهریاران / نهاده باب نامش شاه شروان
ز اصل خویش از شهر ختن بود / جوان عاقل لشکر شکن بود
گرامی بود در نزد شهنشاه / بدی همراه شه در گاه و بیگاه
رضد عزت مرادرا نزد خود خواند / زجای خود ورا بر تخت بنشاند
بدلوش سپند لپسار السر فراز / بگفتا گوش چند فلک ناز
خداش داد اکنون تخت شاهی / مرا زجان خاطر هر پاک ...

عدالت پیشه کن تا پیشوایی — که از هر آتشی ایمن بمانی
ز هر در نیاز ار زهی تو کس را — مکن غالب فرو بنشان هوس را
رعیت پروری کن ای یگانه — که ماند نام نیکان در زمانه
سپه را با رعیت باش همراز — رعیت با سپه هر دو نگهدار
دریغ از نمودن از سپاهی — ده و بر باد تخت پادشاهی
چه باری برنه بر خود ز زور بار — مکن از زر به دوش دیگری بار
ز لطف حق نخواهی گشت محروم — ستانی گر ز ظالم داد مظلوم
ز نهار و ز نهار و ز نهار — همیشه جانب حق را نگهدار
همیشه باش بجز از جهان شاه — روان کن نزد او مکتوب هر ماه
پس از آن پندها شاه [illegible] — بوقت از شهر بر [illegible]
گل خورشید سر از مهر و سرور — ملالی خورشند از ماه خاور
پس آنگه رخ شد از شهر بیرون — به پیمودند راه کوه هامون
سپاه مصر چون رخ شد همراه — وزان هامون بپا لشکر [illegible]
لب ره بنه آن شب در لب نیل — سحرگه کوچ از آن جا شد بتعجیل

[illegible]

ز پشت محمل ره بربستند — دو خواهر اندر آن محمل نشستند
فلک با شاه ما چون اندر دار — روان کردند در ره هر دو رهوار
ز دلشادی به پیمودند آن راه — سپاهش جملگی با چتر و خرگاه
به قرب شهر منزل چون نمودند — ز پشت پیل محملها گشودند
سپه یکسر در آن دشت آرمیدند — طناب خیمه را هر جا کشیدند
طلب کردند شاهان قاپچه‌چیان — یکی مرکب که بد با زین زرین
به بخشیدند با چندین طبق زر — دگر یاقوت لعل و در گوهر
بپوشیدند لعل آگین قبایش — خراج کشور ما چون بهایش
ز زر کردند اندام زر فشانش — ز ره کردند در ما چون روانش
بیامد قاصد فرخنده از راه — بیاچون شد بنزد داور شاه
زبان بگشاده نزد شاه طوران — خبر داد از ورود نام داران
رسید و گل ز خورشید [illegible] ناز — بچابک کرد نزد شاه آغاز
شه طوران از این شادی بپا خاست — بتعجیل [illegible] دلش را بپا خاست
ز دلشادی چگونه شه چنان شد — که در پیری دگر باره جوان شد

ز دلشادی برادرهای خورشید — شده دلشاد همچون صبح ز امید
به قاصد کرد تاج و پوشش انعام — نکوئی خوب نمودش آن نکونام
پس آنگه داد فرمان آن جهاندار — منادی زن منادی زد ببازار
که اندر شهر چون آیین ببندند — ز هر جا دیبه از چین بربندند
ز شهر چون چنان آوازه افتاد — که آید شاه چین از مصر دلشاد
بهمراهش فلک با سرو با گل — رسند آینک ز ما چون [illegible]
چه این مژده شنیدند اهل ماچین — ز خورد و عام و درویش و مسکین
ز بعد شاه چون دلشاد گشتند — تمامی از غمش آزاد گشتند
بکاخش فرش شاهی گستریدند — نوای خنده لب با کشیدند
چه آیین بست چون روز [illegible] — پس آنگه لشکر خود را بیاراست
باستقبال از ماچین برون شد — ز اهل [illegible] جملگی چینی برون شد
سه روزه راه را لشکر بریدند — بچارم روز بر پایان رسیدند
وزان سو شاه با شهزاده چون — شدند براه شهرها چون
فلک با شاه چون [illegible] ببریدند — که ناگه داد به از صحرا دیدند

[illegible]

شدند اندم ز مرکبها پیاده — در آندم با رسنبر دل گشاده
شه ماچین روان سوی پدر شد — ز شادی روی خویش خوب تر شد
چه مه خم گشت بوسید او رکابش — گرفت اندر رکاب از شوق تابش
ببوسیدش ز مهر او در سر روی — ز رنگ دسته گل کرد او بوی
برادرها چه رخسارش بدیدند — چه جان خویش اندر بر کشیدند
ببوسیدند رخسار چون ماه — بپرسیدند از آسیب هر راه
ز مرکب شد پیاده داور راد — بغل بهر فلک از مهر بگشاد
گرفت اندر بر و رویش ببوسید — به قانون ادب حالش بپرسید
برادرهای خورشید سرافراز — ببوسیدند زانوی فلکناز
بهامون بود لشکر چون ستاره — همه کردند شاهان را نظاره
پس از یکدم شهان نشستند خرم — سوار مرکبان گشتند در دم
روان گشتند سوی شهر ماچین — سپه داران همه با فر و تمکین
نفیر و کوس شادیانه بگردون — سپه شد زان [illegible]
بآیین آنچنان رفتن بود شاهان — بکام دوستان بدخواهان

ز عید شهر ماچین چون رسیدند / ز عرض طول ماچین بنگریدند
مردان آمد از آن کشور زن و مرد / تمامی روی صحرا را سیه کرد
صدای مطرب از هر سو بپا خاست / چنان کز شورشش صحرا بپا خاست
الف گشته قد موزون خوبان / نمایان شد بزنگ ماه تابان
بهر جایی صدا از چنگ نی بود / ز هر جا شادی با جام می بود
ز بانگ نای و نی ره بسته بودند / بدین سان تا بشهر چین رسیدند
بهر جا گلرخان در رقص بودند / بهر رقصی دل و دین می‌ربودند
در آن شهر از یمین و از یسارش / ز بام کوچه بودی زر نثارش
در آن شهر بد باغی چه جنت / که سلطان ساختش از بهر نزهت
سرش فرسنگی کوره با بر آید / بپایان با غرور آخر نیاید
درختان سبز و خرم اندر آن باغ / زدی جولان و در آن قمری زاغ
در آن بستان ز شور ناله بلبل / چه برق آتش زده در خرمن گل
صبا هر گه وزیدی بر ریاحین / معطر گشتی از گل چین ماچین
ز بس عطر آمد از دیوار و از در / در و دیوار آن گلشن معطر

بهم پیوسته گلها رنگ در رنگ / ز رنگ و بوی گلشن فرسنگ به فرسنگ
بهر شاخ گلی در آن گلستان / نوا خوان گشته هر جا صد هزاران
ببالای هر گلی شاخ تر زری / خروشان بلبل نالان تر زری
بود هر لاله را بر کف ایاغی / ز شبها هر گلی روشن چراغی
ز پیچ تاک اندر شام یلدا / بود زلفش میی احمر هویدا
در آن بستان سراسر سرو قباپوش / ز کنه تاک را چون جان در آغوش
کشیده تیغ سوسن اندر آن باغ / دریده جیب گل تا دامن از داغ
بهش چون صوفیان صاف صفا / کند ز طرش وجود مرده احیا
ز سیب و نارستانش رو قرقوت / بود چون حقه پر لعل یاقوت
چگویم وصف شفتالوی آن باغ / خیال او به کف رد لب داغ
نشاید وصف امرودش نمودن / نشاید راست از گفتن شنودن
درختان دیگر وصفش نشاید / کنم گر وصف عمر نوح باید
ز نهر سو بهر بودش فراوان / حسد بردی ز آلش آب حیوان
نسیم صبح که غنچه خندان / بروی سبزه آب چون در گلستان

یکی قصر نگارین در میان داشت / ز رفعت سر بطاق آسمان هشت
زمین قصر و باغ از سنگ مرمر / نموده فرش استاد هنرور
درش از صندل و عود قماری / بر او استاد کرده خورده کاری
هر آنکس شد در آن بستان چه ادریس / نیاوردی گلشن پر ز تلبیس
در آن گلشن شود در دم جوان پیر / به پرواز آید آنجا مرغ تصویر
تو گویی آورش بنیاد بنهاد / خدایش کرده دست از صنع ایجاد
ز فردوس برین آمد نشان بهر / که نزهتگاه آن شاه جهان بهر
شه چین و گل سر و فلک ناز / فرود آورد یاران را باعزاز
در آن گلشن ابا صد غمگسارش / میان لاله و ریحان و نسرین
نهادند اندران جا تخت زرین / یک از جوهر فلک یک از شه چین
در شهزاده بنشسته اندر آن باغ / دل از تیغ اندرون داغ بر داغ
فرود آورد لشکر را در آن شهر / بهر یک داد از ... بهر
بیامد داد به پیش فلک ناز / ثنا سج کرد با هر زبان باز
نثار میهمان گوهر برافشاند / پس از گوهر نثار آفرین خواند

ملکشا با فلک ناز برگزیده / ز جان باشم تو را من زر خریده
نکردی کار را اندر گه شاداب / که نتوان شرح آن گفتن ز صد باب
شه ماچین نمک پرورده توست / روان از کنده زندان بچه توست
تمامی را چه کردی من شنیدم / ز جان خویش جهدت آخریدم
سپاه کوه رم با گنج گوهر / بتو بخشیدم ای شاه نکو فر
سه فرزندم که هر یک دل ستانند / یکی حسنه و یکی لیلی است
دیگر خورشید اند و تو برادر / ز خدمت ایستاده در برابر
تو خورشاهنشه ما بندگانیم / ستاده روز و شب در آستانیم
فلک او را هزاران مرحبا خواند / دعایش از ره صدق صفا خواند
بدو بگفت که ای شاه خردمند / منم از جان غلامت تو خداوند
سه فرزند تو باشندم برادر / چه خورشیدند با جانم برابر
تو را جای پدر دانم من ای شاه / ز دامانت ندارم دست کوتاه
توقع از تو دارم ای خداوند / که باشم پادشه را جای فرزند
بجسم اندرون ز بخت شاهی / بسی گویند زین سان تمنا خواهی

کشیده خوان نعمت داد بر شاه — چه دعوتها دعوتی بر وجه دلخواه
شبانه بد زنانهای عیش عشرت — نگر زیدان بلند خانی ز کثرت
شراب ارغوانی بود در کار — نشسته هر زنی با یار با یار
صدای مطربان داده نوا و بس — بشود کار دیگر عشرت دهی
شه جانی وپدر دیار و خویش — مجیان وطن با ماه خویش
بکام دل بیکدیگر رسیدند — قلم بر صفحه هجران کشیدند
یکی روز شی فلک با شاه ما چهی — نشسته پیش کلب سرو سهی
می گلرنگ بود و جام ساقی — دیگر مطرب که زد صوت عراقی
بنوشیدند خوبان شکرلب — شراب ارغوانی تا نیمه شب

شنیدن هاتف را فلک راز در اسمان و درعبادت خانه راهی شدن لیلی

بیا ساقی بمن ده جام اخضر — که خواهم شد ازین دنیا مسافر
بیا ساقی وداع دوستان است — بها عمر را از پی خزان است
بیا ساقی که دهر پی هر انجام — رساند آغاز عمر را با انجام
بیا ساقی که خواهد دهر فانی — بکام تلخ سازد زندگانی
بیا ساقی که خواهد دهر فانی — بکام تلخ سازد زندگانی
بیا ساقی که دور چرخ وارون — ز جامی جامی ز جام میکند خون
تو هم مطرب ز نغم تار زن دست — که خواهم زین جهان بار سفر بست
نمی تنها جهانی در کده از دست — تمامی بسته بر عزم و بار رست
چه پنهان از فلک کرده خورشید — فلک ولی سینه بر خوبه چید
چراغ روز در ظلمت نهان گشت — لوای پادشاهی شب عیان گشت
بباغ دلکشای چرخ اخضر — شکسته صد هزاران نرگس تر
شهان بر تخت صندل آرمیدند — دران گلشن مراجعت پا کشیدند
شبی تاریک همچون زلف دلبر — مه و خورشید با گل سر به بستر
بر وی تخت صندل خفته بی غم — حمایل دستها در گردن هم
سخن از دوری نگرار سکر — محبت را لشبه اظهار سکر
فلک هم در جواب سرو سیمین — بیان میکرد خوبیهای دیرین
ز سر سو گفتگو از حد نمودند — جواب دلکش از هم میشنودند
بر وی تخت زرین خفته با هم — حدیث وزد و هجران گفته با هم

الحمد لله رب العالمین

بد اندر گفتگو اندر نایاب — که چشم نرگسش رفت در خواب
فلک بیدار سر از آسمان داشت — نظر بر ثابت سیاره کان داشت
که ناگه هاتفی خوش صوت آواز — ندا در داد کی شاه فلک ناز
گذشت ایام شادی و طرب خیز — زمان هجرت آمد زود برخیز
کلاه خسروی برسر بنه دور — که باید رفت از دنیای پرشور
تو با خورشید با هم هردو غمناک — بود آرامتان اندرون دل خاک
بیک هفته ازین دنیای فانی — شود کوته شما را زندگانی
بباید رفت اندر خاک ناچار — ترا کردم ازین معنی خبردار
چه هاتف با فلک این گفتگو کرد — ز خوشحالی ز جا برجست جوان مرد
جدا کرده از پهلوی دل بر — کلاه خسروی برداشت از سر
قبای پادشاهی آراش کند — تن سیمین خود در آب افکند
مطهر ساخت جسم نازنین را — بدان هشر زینت داد تن را
روان شد در عبادتخانه سلطان — بشد مشغول در طاعات یزدان
تضرع مینمود و عذر خواهی — ز جرم خود بدرگاه الهی
رخ خود را همی مالید بر خاک — که از جرمم گذر ای داور پاک
رسیدند تیرگی ان شب بپایان — بتا صبح جاجی شد نمایان
چه سرو نازنین سر برداشت از خواب — ندید اندر بغل اندر نایاب
بشب خواب پریشان دیده بود — دران خواب ان پری میترسید
فغان سر دست کی زیبا نگارم — پریشان هست چه تو روزگارم
کجایی ای فلک ناز گردیده — شهنشاه دیار ... نا ...
مرا جانی پی تو در عالم ... — ز فرقت سایه تو کم ...
خبر جانکه هستی ابو فاوا — ز خبر حق بمن بنمای دیدار
که بی تو زندگی بر من حرام است — بیا چون صبح من مانند شام ...
فلک بشنید بانگ نازنین را — فغان ناله آن مه جبین را
جوابش گفت دادای یار غمخوار — الهی مونس و همیشه دلدار
چه میخواهی بگو ای نور چشمان — نگار نازنین و جان جانان
روان رفت سرو نزد مهر بالش — ز خلوتخانه دید آرام ...
که روی ماه لقا نهاده بر خاک — ز آب دیده گفته فلک شمناک

از او پرسید گلشا این چه حال است　　ترا دیدن درین صورت محال است
فلک راز دل خود را بیان کرد　　حکایت با نگار مهربان کرد
چو بشنید این سخن را سرو آزاد　　چو سرو شد باد از پا در افتاد
گریبان چاک زد تا دامان　　چکل کرد بدان اندر خاک غلطان
به هندی صفحه سر بر همی کند　　سر و پای شه خود را در افگند
بشد مدهوش آن دلبر زیبای　　مگر گفتی که شد در دار فانی
نشاد او را شهنشه سر بدامان　　روان اشک خونین تا بدامان
بهوش آورد و گفت ای نور دیده　　خدا بخشد دل محنت رسیده
مدار وسواس را زین افغان　　ندارد چاره تقدیر یزدان
گذر کن سوی شاه چین خواهر　　هراسان از غم عالم ساز بخبر
روان شد سرو نزد خواهر خویش　　فشانده خاک غم اندر سر خویش
چه خواهر دید حال وی پریشان　　ز غم کرده پریشان حال یاران
ز غصه ریخته بر فرق خود خاک　　روان انگشتش [illegible] چون تاک
رخا بر حیبت گلشا این چه حال است　　که از غم حسرت اندر و بال است

بگلشا

سراسر شرح احوال فلک ناز　　بپیش خواهر خود کرد آغاز
چو بشنید این سخن گل جامه زد چاک　　چه مصروعی فتاد اندر سر خاک
دو دستان را بگردن او [illegible]　　فغان آه و واویلا کشیدند
زآواز گل سرو و نگاهش　　فتاد آوازه اندر شهر چاپین
چه شاه چین شنید آواز ایشان　　بیامد نزد یاران دل پریشان
بپاسخ گفت شه از بی قراری　　بود بی خبر که این افغان زار [illegible]
تمامی شرح احوال فلک ناز　　بیان کردند سرو سرکرا [illegible]
شه چین گفت خوابی دیده ام دوش　　که با تعبیر او آمد هوا [illegible]
بهر خوابی که میدیدم هزاران　　دل ار و خیال و فکر [illegible]
و دیدار شاه را آمد جدائی　　خیال خواب را بود سبا [illegible]
گل ز رگفت خواب آن شهنشاه　　بود پیوسته با تعبیر [illegible]
چه بیند فی المثل خواب پیشگیر　　جوان خواب را در صبح تعبیر
از این غم داد به گرویده بیتاب　　روان شد اشکش از دیده چو سیلاب
همی میگفت حیف از آن جوانمرد　　که میکرد زیاره [illegible]

چه واقف گشت خورشید وفادار　　که هاتف کرده این راز اظهار
ز خاک افتاد و روانه درسما کرد　　نهانی التجا اواز خدا کرد
طلب میکرد مردم آن سرافراز　　ز یزدان مرگ خود پیش از فلک ناز
فلک را زنده مردم نهان بود　　بذکر حضرت جلال عیب دان بود
برون نامد ز خلوت آن سرافراز　　بدی مشغول ذکر حی ستار
بکه روزه بد ز خلوت آن سرافراز　　درین مدت نه خوابی نه خورد
بغیر از ذکر حق کاری نبودش　　بجز نام خدا یاری نبودش
چهارم روز مرگش شد نمودار　　طلب فرمود سرو لاله رخسار
بدو گفتا که ای مقصود جانم　　که جانی تا دم دیگر نمانم
خود بوی جدائی برد تا غم　　ندارد روز روشنی دیگر چراغم
حلالم کن توای یار وفادار　　که در محشر کنون افتاد دیدار
در این دم شور وان نزدیک خواهر　　گل خورشید را نزد من آور
بخورشید آفرین گو اهدالاور　　فراق افتاد تا فردای محشر
تو با گل این زبان من رسانید　　دو داعی با من مسکین نمائید

روان شد سرو در ره اشک ریزان　　نسیم آسا بره افتان و خیزان
که گوید تر و شاه چین و خواهر　　پیام آن غریب ناز پرور
که بیرون رفت سرو از پیش خسرو　　حوف آورد در ساعت مه نو
بجی تسلیم کرد آن جان شیرین　　غریب دل فگار راز غمگین
روان از این جهان بر آسمان شد　　مکانش در بهشت جاودان شد
گل بیچاره با شهزاده چین　　بیک گوشه نشسته راز غمگین
که سرو آمد بایشان داد پیغام　　روان گشتند از آن جا زار ناکام
چه یار در خلوت سلطان نهادند　　پی نقشش از آنجا پا کشادند
فلک دیدند که در خواب شیرین　　نشاده سر به بستر جبر [illegible]
بیامد مضطرب سروش بیالین　　که بیدارش کند از خواب شیرین
بهر جانب که از جوانش براورد　　نه زین حسی کسی هشیار کرده
بزد آه و بشد در دم گرفتار　　فتاد از بیخودی بر پای دیوار
شه ماچین چه دید این علامت　　ز فرق خویش زد سنگ ملامت
گل بیچاره هم افتاد بر خاک　　فغان بلبلان رفت بر افلاک

فغان افتاد اندر شهر باز   که جان را کرد تسلیم آن وفادار
ز اهل شهر هر آن کس می‌شنیدند   بدندان دست خود را میگزیدند
برآمد حیف حیف از شهر بازار   که حیف از این جوان ماه رخسار
درآمد داد و بر شهر پر از غم   بدنبالش بزرگان جمله در غم
فغان افتاد اندر لشکر مصر   که چون پیر از جهان شد سرور مصر
خروش بنک و اویلا در شاد   شدان کشور پر از افغان فریاد
همه گفتند کوان شاه باداد   که از عدلش جهانی بود آباد
بزرگان از دو جانب ایستادند   باب گل تنش را غسل دادند
کفن در گردن دانشه فکندند   در آن گلشن برایش قبر کندند
یکی صندوق از بهرش ساختند   ز چوب عود و صندل ساز داده
در آن صندوق شد جای فلک ناز   بسوی قبر بردش با اعزاز
بآیین طریق شهریاران   بدوش آورد او را تاجداران
نهان کردند در خاک آن فرزند   که مسکن کرد در جنت با فلک ناز
قبای خویش را زد چاک خورشید   فلک پیراهن نیلی بپوشید

[illegible]

بپوشیدند مردم خاص تا عام   سیه از داغ آن شاه نکونام
گل سرو روان بودند غمناک   چه بیهوشان فتاده بر سر خاک
بنوحه هر زمان خورشید جان گفت   بگریه در معنی این چنین سفت
کجایی ای فلک آخر کجایی   بزیر خاک پنهان از چرایی
ترا در صدر علوی جای دادند   بسبب زیر خاکت چون نهادند
فلک بنیاد دارد بی وفایی   زده بر سینه ام سنگ جدایی
کجایی ای فرشته مهربانم   انیس مونس روز شبانم
فلک تو هم سمند کینه رانده   مرا همچون شفق در خون فشانده
فلک از دست آمد آنچه کردی   رساندی آفتابم را بزردی
نخواهم زنده کایی بی تو دیگر   محبت کن مرا با خویشتن بر
خداوندا تو آگه ز ظاهر سری   همه افتادگان را دستگیری
بحق مصطفای تیر کد نیم   که عالم بهر او شد آفرینم
که بعد از او نخواهم زندگانی   برودی نزد آن شاهم رسانی

از این عالم برون بر این دل زنگا   به پهلوی فلک بر خاک بسپار
سه روز و شب بدی اندر مناجات   ز درگاه خدا میخواست حاجات
ز چارم روز شد پدر زنو دو   پدر او را ز روی مهر بستود
بگفتا با پدر کای شاه عالم   مبادا از سر من سایه ات کم
رسیده آفتابم را زوالی   از آن دارد دل پاکم ملالی
اجازت ده که تا قبر فلک ناز   بپیچم لحظه‌ای هم دیگر باز
شه او را گفت کای شاه جهانم   گرامی با چراغ دیده گانم
بهر چیزی که خواهی ای جوان بخت   تو را دادم ز ملک جان ام بخت

آمدن خورشید در گور فلک ناز و زاری نیاز مفتون کرد

پس آنکه شد ربیع شاه سرافراز   بسرعت تا سر قبر فلک ناز
نشست اندر کنار قبر گریان   ولی چون لاله داغ از سینه بریان
بگفتا ای غریب از خاندان دور   ز هجران و فراق از تو مهجور
رهی رفتی ز فرقان دل ببرده   بزیر خاک پنهان از چه بوده
گل سرو نه پیچو راز خورشید   نشسته در سر تو پر جوش نومید

[illegible]

ز پا افتاده سرو لاله عکین   شده خورشید پی نور دل و دین
نشسته ابر غم بر روی خورشید   تنابه بر گل هر سرو و بر بید
چو هم ز آفتاب ملک خاور   بود در انتظارت زنده محشر
مبدل شد بروی رنگ مهتاب   ز غم چشم ستاره مانده در تاب
پس آنگه آن شهنشاه سرافراز   گرفتش اندر بغل قبر فلک ناز
فکند از سر هوای تخت و دیهیم   بزودی جان را کرد تسلیم
ز حق جان را سپرد آن شاه غمناک   دل پر حسرت جانان غمناک
بود رسم سپهر و بی‌بنیاد   که هر چند ز بستان سرو شمشاد
خبر بردند نزد شاه ز احوال   نشسته گفتند و هر حال احوال
چو بشنید این سخن شاه خردمند   گریبان چاک زد از داغ فرزند
ز روی تخت شاهی سرنگون شد   مگر گفتی که از عالم برون شد
برادرها گریبان چاک کردند   ز حسرت بر سر خود خاک کردند
پر از افغان همه روی زمان شد   ز گریه و فغان های ایشان شد
گل چاره شد از خویشان باز   فراموش بشد مرگ فلک ناز

چه مصروعی ز خوناک افتاد مدهوش / بر رنگ صورت نقش بر خواموش

بشهر چین همان آوازه افتاد / که بر پا تازه سروی از نو افتاد

بزرگان جملگی گشتند غمناک / گریبان اسپه کردند صد چاک

باب گل ورا شستند اندام / بروی تخت صندل کام ناکام

چه نعش شاه چین اندر کفن شد / فغان تا آسمان از سرو و زن شد

در بابه بود شان غم بر سر غم / با چین شد جهان ماتم زماتم

یکی صندوق از عود قماری / فشاندند اندران مشک تتاری

بجان عبر جسر و زاده چین / نمودند ان سرا فرازان بآیین

ز جا بر داشتند او را بعز و ناز / روان بردند تا خاک فلک ناز

به پهلوی فلک در خاک کردند / ز حسرت دیده را نمناک کردند

همی گفتند شاه مهربان کو / دلارام صفدر آرام جان کو

مع القصه زناچین شد قیامت / فغان ناله بودی و ندامت

شنیدستم که محمود جهاندار / بچنگ مرگ او چون شد گرفتار

سپاه و تر و رد بروی شبیخون / مبدل شد بزردی رنگ گلگون

ز ملک دل شدش خیل الم چیر / تنش را لشکر غم کرد تسخیر

از آن سودا جهان جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

یکی پرسید از آن شاه جوان بخت / که ای زینت سریر افسر تخت

چه باشد آرزو اندر دل تو / که شاید حل شود آن مشکل تو

جوابش داد شاه نیک بنیاد / که از دام اجل کس نیست آزاد

چه گفتی آرزو اندر دلت چیست / بجز یک آرزو اندر دلم نیست

مرا چشم جهان بینی که باز است / نظر در راه دیدار اباز است

اگر نه زنده بودم زین گذرگاه / سپاهم بود چتر تاج و شاه

درین بودند شاه دوستانش / که پیدا گشت یار مهربانش

پریشان گشته از غم کاکلش را / بریده طره های سنبلش را

عنان رخنما رشک رمیده از دست / فشان خیزان بر او چون مردم مست

نشسته کرد عزم بر روی ماهش / بسینه دل طپان از داغ شاهش

چه شه بگشود بر رویش جهان بین / چه شمع صبح گاهی یافت تسکین

گل سرو روان افسرده گشتند / ز اندوه زغم پژمرده گشتند

طلب کردند مرگ خود زیاران / اجابت شد دعای دردمندان

پس از یک هفته اندوغم خوار / برون رفتند از دنیای غدار

به پهلوی فلک نازو شه چین / ز خواک آسوده گشتند اندو غمگین

مدی کاخ روزی شاه زگل راز / چگل آخر شد از گل راز ناچار

قبای سبز اگر سرو را بر درید / بپای خویشتن آخر به پر بید

فغان بر خواست از قمری و بلبل / گزین گلستان برون شد سرو با گل

شده هر گوشه مرغش نوازن / که گلستان بجا ماند نه سوسن

همه رفتند گلها زان باغ / تمامی لاله سان هر یک بدل داغ

چنین باشد طریق دوستداری / جهان باشد طریق دوستداری

که بعد جان ایشان غم نخوردند / ز داغ یکدیگر هر چار مردند

مثال من نوازد نهای فانی / که او بر کس ندارد جاودانی

چه پیوند دوستان با مهر پیوند / که رستند از دل جان یار دل بند

زغاری گلند از هم جدا شان / به بر داد از باد آن مهر و فاشان

همی رقص بودوهای عذار / که از هم بگسلاند یار با یار

در مذمت [illegible] اروگل گیر شهان فروگیر

بیا ساقی بمن ده جام عشرت / که جان بهر نثارت کرده ام کف

بیا ساقی که روز واپسین است / بهار عمر را در پی کمین است

بیا ساقی که دهر بی سرانجام / رساند آغاز عمرم را بانجام

بیا ساقی که در این دهر فانی / مرا شد آخر روز جوانی

بیفشان جان من جان عزیزان / بپا ثارت مرا رت کرده ریزان

تمامی زره سان اندر گداز هم / رخ خود را سوی خورشید داریم

بپای بلبل محنت کشیده / درآن گلشن دمی راحت ندیده

فغان سر کن ز حسرت اندرین باغ / ز سوز سینه آتش کن لاله را داغ

گذشت ایام سبز وقت خزان شد / که رخ زردی نصیب دوستان شد

دم دیگر فغان در بوستان کن / وداعی با گل با گلستان کن

بیک دیگر رسان آوازه چند / چه گل از غم گریبان پاره چند

بعز نیت مانده کان را یادگاری / سخن از آفتاب خاوری کن

که چون والک شد از مرگ شهنشاه ز غم رخسار مهرش گشت چون کاه

ز سوز سینه اش خنجر شرر کرد برنگ شمع خاکستر بسر کرد

به بر روی وست سوی سنبلستان ز روی آتش بگلزار گلستان

برنگ بحر زین ماتم بجوش شد سپه بر مشتری و زهره پوش شد

چو بلبلان در فغان ناله بشست ز دوش زهره چنگ خویش بشکست

از این غم شهر ما گردید دل خون برخساره روان گرد اشک گلگون

بشد زانده پسران وفادار مطالع زهره گشته خریدار

ز غم تاریک گشت رخسار چو شهر ز آهش تیره شد افلاک یکسر

پس از این ماتم اندوه بسیار ز شهر چین روان گشتند ناچار

وران ره با فغان ناله زن شد دل پر داغ غم چون لاله زن شد

ز آه و ناله یکدم نارسیدند بدین سان تا بشهر چین رسیدند

وطن کردند بر خاک فلک ناز با آه و ناله کردیدند دمساز

چه باران گریه بر احباب کردند گلستان را همه سیراب کرده

نغل بکشا در از غم مهربانان به برکرفت بستر شاه خوبان

به غل بگشا دار از غم مهربانان به بر بکرفت بستر شاه خوبان

پر از آلوده اشک از دیده میراند چه بلبل با هزاران ناله میخواند

که ای شاه فلک تا زیکانه بگفت آخر بمن کام زمانه

بدل سختی وفا و مهر کشتی ببوی مشتری نامه نوشتی

طلب کردی ز مصرم سوی ماچین ز ماچین آمدم با عز و تمکین

بشهر خاورم آخر رسیدی با آب مادرم ز روزی رسیدی

تو گه رشتی درو از ما نهفتی عزیزان را سفارش با که گفتی

منم ان مهربانان چون نگارت که میسوزم چه شمع اندر مزارت

بیا ای ماه من از پرده بیرون بپای شام فراغ چشم پرخون

ندیدم دیگر نه طاقت مانده نه صبر برون آورد سری چون لاله در قبر

ز غم جفتم کنون تا از تو طاقم کرفتم ره بیابان فراقم

ز جام خویشتن دیدی می ناب چه جرعه کردیم بر خاک پرتاب

ز غم شد بد رخسارم هلالی تنم از غصه شد مانند نالی

نخستین روز من برگشت روزش نبودی در جهان تو عاشق من

الحمد لله

ولی بودم من از جان عاشق تو چه عاشق بلکه از جان صادق تو

بسبت تا را آمدم از ملک خاور نه پروا از پدر کردم نه مادر

چه چرچر از نیت هر سو دویدم بکام خویش من حسرت ندیدم

من از عشقت بر هم کوه هامون تو چون قمری ای همنفس سرو موزون

برنگ افشا بم در بدر من ز همسرایان جدا و دربدر من

چو کشتم از فراقت زار مهجور نگیرم بر مزارت تا شوم کور

نخواهی آمدن از پرده بیرون من آیم پیش تو با چشم گریان

نداری باری امروز ای شکرلب کنم من با تو یاری از دل امشب

بیکنه قبر یاران را نظر کرد جدا از هر یک نوحه سر کرد

بدیدار مهربانی ان سمنبر گر مثل یک دیگرا شک در بر

بگفتا خوش وفا کردیم با هم بدل انشو نما کردیم با هم

درین بستان همه در خواب نازید بهم آهسته در ناز نیازید

چه خورست اگه هوشیاری درین هست چه بد هوشیست که هوشیاری درین دشت

خرامان قد سرو اندر چمن هست نشانی از گل از یاسمن هست

صدای بانگ رشتا نوشن پرین بهم نازنینان از غم گریزان

درین گلشن همی آید بگوشم مگر رشته است از سر عقل هوشم

همی مرگ این چنانم برده از هوش که با شید از جوابم جمله خاموش

گذر زو بزم خاموشان نمودید وطن لنز و کفن پوشان نمودید

خوش آن روزی که با هم یار بودیم بدل شادی همه غمخوار بودیم

وفا کیشان وفاداری نه این بود بیار مهربان یاری نه این بود

مکذارید درره ماتم را مخوانید از کرم وامنده زار

چه شد آخر وفا گل عذاران چه شد آخر بیاران شرط یاران

عزیزان ماه با من نه این جاست گل سرو خرامان خراب جاست

درین جا شاه ماچین هنر بان است گل سر و فلک هم مهمان است

ز من آخر یکی زرد هستانم رسیده تازه از ره میهمانم

ز مهمانی مرا امشب که خوانید نشان حلقه بر در ان نشانید

بروی من چرا در بسته دارید مرا آزرده و دل خسته دارید

نه بندد در کسی در روی مهمان که با هوری نظر دارد سلیمان

بود سرو روان در این گلستان / ز گل روشن چراغ چشم مستان
چمن را رنگ بو از آفتابست / نتابد گر بر او ماهی خرابست
بهاران را چون نگه کردن ضرورست / نگاران دل حزین را چشم نورست
چرا در این گلستان من بناشم / ز ابر دیده گان آبی بپاشم
کنم سیراب باغ بوستان را / کنم رنگین گل سرو روان را
بهاران را کنم سیراب از آب / چه نیلوفر زنم سجاده در آب
مرا همت مدد آن شد چه لاله / ز جای باده خون شد در پیاله
از این جا تا عدم خواهم دویدن / بیاران در عدم خواهم رسیدن
چه لذت برده خضر از عمر جاوید / که مانده در چمن زنده ز خورشید
بلطف این کشید آهی شعفناک / سر خود را نهاد اندر سر خاک
بیاد دوستان نقد روان داد / ز حسرت خاک را نقد روان داد
به پهلوی تخت شه در خاک کردند / ز درد غم دیده‌ها نمناک کردند
فغان تا دوستان زان غم بر شد / بیاران آن مکان بیت الحزن شد
عزیزان هر یک بزیر خاک در شد / چه جان پاک آمد و پاک در شد

[illegible]

بیا ساقی بر غم دهر فانی / از آن آب زلال زندگانی
از آن آبی که خضرش گر کند نوش / حیات خویش را سازد فراموش
بده پیمانه مستان ز من هوش / که رفتم تا قیامت مست مدهوش
روایت میکند روزی جهان شاه / که هرزو داد به آن شاه جم جاه
که بودم پادشه در کشور روم / ز عدل آراسته آن مرز آن بوم
جز از مرگ شاهان چون شنیدم / فغان آه و واویلا کشیدم
ز هجر دوستان و مرگ یاران / شدم در گریه چون ابر بهاران
بدی پوری مرا ز حشمت فارغ / که مادر کرده نامش را زبیلوغ
ز جای خویشتن او را نشاندم / بهمراه سپاه چند راندم
رسیدم چون ز شهر چین ماچین / شدم روز از شاهان نکو دین
بسر بردم در آن بقعه شب روز / گذشت عمرم با آه ناله و سوز
قضی یک شب همی بود اضطرابم / ز جوش گریه از سر رفت خوابم
ز مرگ سروران در تاب و در تب / نرفتم تا سحر از خواب آن شب

که دیدم ناگهان در شب تار / فرود آمد کبوترهای بسیار
کشاده بال و در آن بقعه در شد / همه آن ماتم را گرفتند
ز قالب آمدند در لحظه بیرون / خرامان هر یکی چون سرو موزون
همه پیکر رشید رخسار / همه گلگون عذار گلرنگ رخسار
همه در نیکوئی بیمثل و مانند / بتار زلف دل را کرده پیوند
همه رعنا چو چین و مست شیدا / بدن در پیرهن چون گل هویدا
همه سرو قد شیرین دهان تنگ / همه سیمین بدن اما دل از سنگ
ز رخ مو لاله رو زیبا عذاران / بغمزه رهزن آشفته حالان
بنا میزد همه رعنای گلفام / نشست خوانچان آشوب ایام
تمامی چون شب یلدا سیه پوش / ز بوی خویش جهان را کرده خاموش
ببالای سر یاران نشسته / ز خود مشغول هر یک دیده بسته
یکی آمد سر قبر شه چاپین / نشستش همچه شمع او را ببالین
بدو گفت ای شه جهان ما نم / چه شد که گشت قبرستان مکانم
چه شد کز علوی این چرخ افلاک / فتادی این چنین در سفلی خاک

[illegible]

منم دل داده‌ات رنگین نگارین / که زایل از تو شد عقل و دل و دین
ببرد عشق تو دیوانه گشتم / ز خیل دوستان بیگانه گشتم
پشیمانم چرا عاشق شدم من / بکوی عاشقی صادق شدم من
چه دایه روز او پندم همی داد / مجو هرگز وفا از آدمی زاد
مرا بسیار گفت انکار دیده / بدین نیک جهان بسیار دیده
ندادم دل ز حرف دایه خویش / بکار خویش مانده با دل ریش
نمی‌ترسیدم از روز جدائی / که دوران پیش دارد بی وفائی
دو بیدل را ز یکدیگر کند دور / فراق افتد میان تا نفخه صور
تن جان مرا زین غم همی کاست / که حرف دایه ام آمد همین راست
چه شد از عالم فانی جهان زیر / مرا دون از چرخ شد مانند تیر
ز مرگش گر رسید اندوه چندین / ز تو روشن بد این چشم جهان بین
که بعد از او مرا تو غمگساری / بدرد و محنت دوران تو یاری
تو هم زین گلستان آرمیدی / بیکبار از سر من پا کشیدی
رفیقان را اگر هیچ اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش

پرنده کبک از روی چمن راز / ز چشم من نماید گلستان وار
ز رم پیلتو ز چشم خار گردید / چه بث روز از فراقت خوار گردید
خوشش از روزی که با هم یار بودیم / تمامی شاد در گلدار بودیم
فلک انداخته سنگی میانه / جدا هر یک شدیم از آشیانه
به بالینت منم چون شمع گریان / دل پر غصه و غم و سینه بریان
نبود ای دلت من تا قیامت / ز هیبت زنده میدارد اقامت
رفیقانی که بودندت بتن جان / چه پهلوت بدل کشتند پنهان
هزاران آفرین بادا بایشان / که کردند آن وفا آن پاک کیشان
ز آدم بی وفایی من شنیدم / رفیقان تو را یک عهد دیدم
رفیقان تو را صد آفرین باد / ز من بادا تمامی روحشان شاد
وفا گر با تو کرده آدمی زاد / چرا دور از وفا باشد پریزاد
بگفت این نکته را گردید بیهوش / نشاید شمع محفل گشت خاموش
صف آن نازنینان خورد بر هم / که شد رنگین نگارین هم ز عالم
قیامت قامتان از جای جستند / بگرد یکدیگر زده حلقه بستند

سالار از دام

ز خون رخ بر رخ جدول کشیدند / ز نرگس جمله گیسو را بریدند
برنگ اشک لعل از رخ روان شد / گلستان جمله تاراج خزان شد
پس از آن ماتم اندوه بسیار / به تکفینش کمر بستند ناچار
چو شد خاطر ز واجب آنچه بایست / بکردند از برایش آنچه شایست
به پیش شاه چاپین خاکش سپارند / رخ از خون جگر نمناک دارند
پس آنگه هر یکی بر قالب خویش / دگر رفتند یاران جگر ریش
یکی دیگر از ایشان شد سخن ساز / بیان جمله کبوتر گفته پرواز
که ای یاران مرا معذور دارید / غبار از خاطر خود دور دارید
که من خواهم روم در کشور خویش / به نزد باب و مام و یاور خویش
همه گفتند ای سرو پریزاد / چرا نایی سوی ملک پریزاد
از این عالم اگر رفتند یاران / بجا مانده است دیگر دوستداران
بایشان گفت من اینجا غریبم / نباید بعد از آن بر سر حبیبم
جهان زیرم بدینسان رخت بربست / بدی رنگین نگارین یار همدست
بشد رنگین نگارین هم ز عالم / بمن بگذاشت درد و محنت غم

فلک چند دو همدم را ز هم ساز / همان دم نغمه دوری و هجر ساز
دران جا ماندن من مصلحت نیست / پس از آن دیگر غم خوار من کیست
وداع یکدیگر کردند ناچار / روان کردند خون دل ز رخسار
ز یکدیگر روان گشتند ناچار / مرایشان در ارم آن سوی تاتار
روان گشتند هر یک سوی منزل / دو چشمان پر ز اشک اندوه پر دل
چه اهل مجلس این قصه شنیدند / از این حیرت بدندان لب گزیدند
بر آمد از نهاد جمله فریاد / ز جوی دیده سیل خون روان داد
از این سودا تمامی دل پریشان / روان گشتند سوی خاک یاران
از آن جا با دل پر خون رسیدند / دران گلزار قبری تازه دیدند

در تولد اولاد ملک ناردمنا ولادت ایشان گوید

بیا ساقی بده جام رخشان / که با هم الفتی از راز پنهان
بیا مطرب بزن ساز نوایی / که امشب هست اندر سر هوایی
درچند اندرین در باغ ستان است / که غواص از غمش بی گمان است
شوم غواص و سازم خویش سیار / که تا آرم بکف اندر شهوار

تا ده ملک رخ چهار

بسی بردم دو سال سعی جستجویش / که بردم عاقبت ره سوی کویش
ز صد سعی و ز صد افسون و نیرنگ / روان آوردمش چون لعل از سنگ
پی آن گشته گر باشی تو جویا / ز عالم گر بود گرد و هویدا
ز بعد سعی کاین نظم موزون / ز رشته آمدی چون در مکنون
نشد معلوم از اولاد ایشان / از این معنی بدم زار و پریشان
ز ارباب نظم و نثر صاحب اخبار / نبد را اولاد ایشان هیچ آثار
گل این گلستان باشد جهان گر / نشد از غنچه گل هیچ ثمر
بسی روزان بدم در فکر این کار / درخت سلطنت کی بود بی بار
از این حیرت بدم بر سوی دیدم / ز جای نسخه از نو دیدم
که فلک منشیان نکته پرداز / شده دیگران معنی را نوا ساز
ز شرح سرگذشت نامداران / بدی مذکور نام شعر یاران
دران نسخه با خبر چون رسیدم / اسامی جمله را مذکور دیدم
بخواندم نسخه را انگشت با خر / همه احوال بر من گشت ظاهر
که بد همراه ایشان مهر جهانتاب / ابا او شهری جمع پریزاد

به بر بودند ما چون سه ده سال ز مهر تنگ زمانه فارغ البال

ز بطن آفتاب و صلب آن شاه دو دختر گشت طالع با یکی ماه

ز بطن سرو از صلب فلک ناز طلوع از اختر ایمنه کرد آغاز

دو ماه یک شبستان شد هویدا سمن بانو و نوشابه است دارا

هلال این فلک ناز را پسر بود که در خوبی به از گنج گهر بود

سهیل این فلک را نیز خواندند ز جای این بجای این برا بدند

جهان افروز و شمسه دختر آتش که مادر داشت ایشان را چه جانش

ز بطن گل ز خورشید فلک قدر دو مه گردید طالع هر یکی بدر

پسر نیز یک خدیو یک بود و کیوان دگر زهره که بد چون ماه تابان

ز صلب شاه چین و از پری زاد هویدا شد دو مه قد همچو شمشاد

همایون نام آن دیگر جهانگیر که بد ملک پریان جمله تسخیر

بهر سالی بماه چون رخ نمودند زبان در مدح خوابی می گشودند

چو در دهند جمع دوستداران سوی ملک ارم رفتند شادان

چون بی هنسوال بود همی کار ایشان بنیز وهم سبب خبر ایشان

چنان گویند خورشید جهانتاب ز پیش آن که آید سوی شاداب

شبستان چون یکی دو دختر جمی داشت که در معنی بدل جام جمی داشت

برادر را مهر افسر نام بودی رخش صبح و زلفش دو شام بودی

شه چین را بعالم نامزد بود ز نیز داد به شه معتقد بود

چو شد در حل بجا چون شاه چین بعقد خود درآوردان نگارین

چنان دارند این راز فرمود که هوشنگ و پشنگ از نسل او بود

ز مهر افسر دو دختر داشت خورشید بچهره هر یک از چون ماه ناهید

یکی خورشید افسر بود نامش ز شیرین صد خسرو غلامش

دوم را نام نیکو داشت ناهید بدل چون کمر رنج چون ماه خورشید

پسر تهماسب دو دختر عالم افروز بدان شد دیگر جهان روز

ز صلب مشتری با بطن زهره شد طالع سه مه خورشید چهره

ز بطن ماه و از صلب اسد شاه دو دختر گشت طالع هر یکی ماه

شرها بود و دیگر بد فریدون که چون [illegible] چشم کردون

ز بطن دخت فاروق جهانشاه دو پور و دختری [illegible] چهره چون ماه

یکی بلجون ثانی بد جهاندار ملقب بود دختر ماه رخسار

به تفصیل آمد اولاد گرامی که اندر دهر شان همتا بود نامی

ولی چون نام شان لپ سا بودند ز دولت جمله برخوردار بودند

یکی روزی شه چین با فلک ناز نشسته با گل سرو سرافراز

همه یاران بدورش جمع گشتند همه پروانه آن شمع گشتند

که از یوسف سخن بود و که از کی که از فضل بهاران که از دی

فلک با شاه گفت ای بخت من جهان پل هست از او باید گذشتن

بما ما هست اندر تن جه پتا که در عالم نه ما چشم ثنا است

بجمله دیگر همه اولاد خود را شاد هی سرو و هم شمشاد خود را

نباشد هیچ به از نام نیکو که بعد از ما بماند در جهان او

بپاسخ شاه فرمود آن جهاندار خداوند جهان بادت نگهدار

که گویا از خدا همت چنان بود مرا این آرزو هم پیش از آن بود

غرض که هر دو خواهش مند بودند ز دل راضی بآن پیوند بودند

چو پیشان قرار عهد بستند پی انجام در مجلس نشستند

رسم کردند در سر بزم هر بوم رفیقی از خطا و کشور روم

طلب کردند در هر جا امیران شبستان چون و صاحب سریران

برون آمد طغان از شهر بردون ز خاور زمرد حبشان باز [illegible] مکنون

ز خوان بالغ دیگر بهرام و بهمن ز شتم بهره کشور انطاکن

اسدالرحمن شاه خندان ابا اولاد هم ماه زرافشان

بفرمانش ز روم آمد جهان شاه همه با ارمغان و خیمه خرگاه

شبستان چون ز هر جانب رسیدند ز هر جا بدیهای نو کشیدند

بزرگان را ز جای خود نشاندند پی پا رنج هر یک زر فشاندند

در آن وقتی که قاصد شد از چین بنزد شم یاران نوا آیین

بنزدیم شاه حاظر بود بسیار گرفت او نامه از شاه جهاندار

روان شد سوی ملک پریزاد پریزادان همه یکسر خبر داد

همه اسباب شادی برگرفتند رضا عشرت ره ماچین گرفتند

ز راه لطف پس شاه پریزاد بمن صبوحان خود فرمان چنین داد

که خرگاه سلیمانی بیایین بهمره باید آوردن بماچین

چه برکف این خسروان شد فراز | لب طبع را کرده آغاز ز
روان گشت از ارم زنگین نگارین | پی او شهنشه با جند عز و تمکین
سمن بویان چو آن ماه شهنشه | با ستقبال شان بیرون دویدند
بر تخت زرشان بنشاندند | به فرق جمله شان گوهر فشاندند
بر شاهان روانه شد جهان زر | چه بشنیدند شاهان جهانگیر
دبیران و بزرگان و مهندس | رجا برخواستند از اهل مجلس
جهان داران کشیدند پیش رخش | گرفتندش بعزت جمله پیش
در این مجلس ز عزت جاش دادند | زبان اندر تواضع برگشادند
بپا مدفقدان ارشه تا تار | ز لعل و در نموده صد شتر بار
سهیلی در حرم دلخوش نمودند | در عیش و طرب بر خود گشودند
پری پروان همگی یکسر رسیدند | چه جان یکدیگر در بر کشیدند
که ناگه ز فلک چنگ بنواد | همه نازک بدن قد همچو شمشاد
در آن بزم نشاط افزا رسیدند | جهان را جمله زیر پا کشیدند
ز جماع پری چنگ اینکه | ز ناچار آمد نه تا دهن گی

